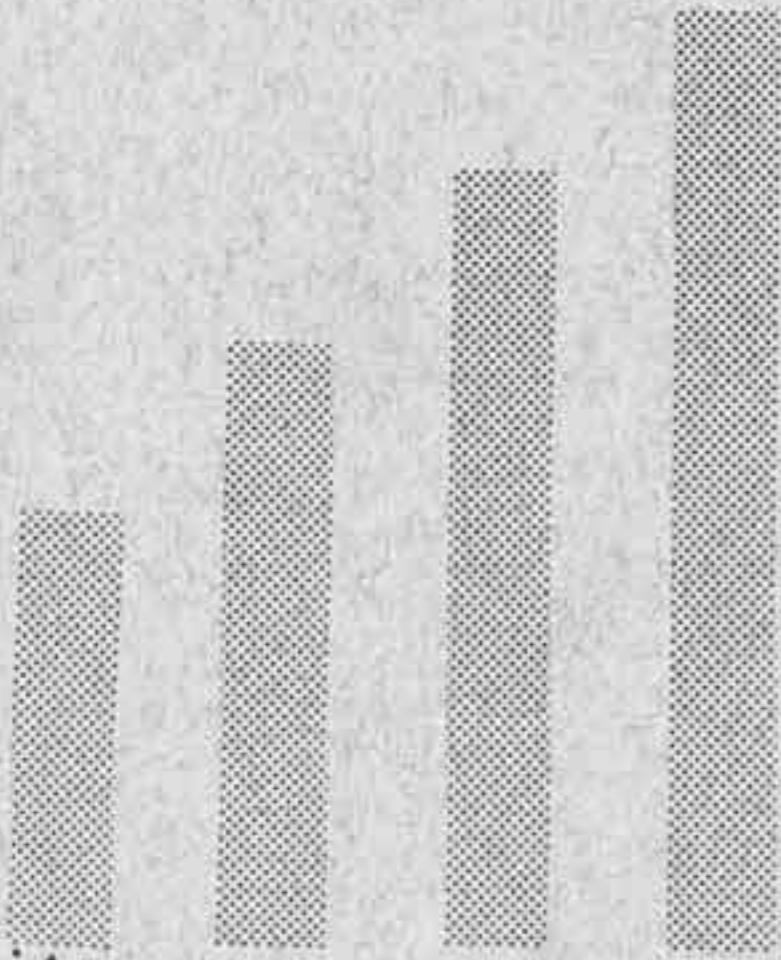




چشم‌هایش



بزرگ علوی

گویند، مگو، سعدی، چندین سخن از عشق
می گویم و بعد از من گویند به درانها

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

شهر تهران خفقان گرفته بود، هیچکس نفسش در نمی آمد، همه از هم می ترسیدند، خانواده ها از کسانشان می ترسیدند، بچه ها از معلمانشان، معلمین از فراشها، و فراشها از سلمانی و دلاک؛ همه از خودشان می ترسیدند، از سایه شان باك داشتند. همه جا، در خانه، در اداره، در مسجد، پشت ترازو، در مدرسه و در دانشگاه و در حمام مأمورین آگاهی را دنبال خودشان می دانستند. در سینما، موقع نواختن سرود شاهنشاهی همه به دور و بر خودشان می نگریستند، مبادا دیوانه یا از جان گذشته ای برنخیزد و موجب گرفتاری و درد سر همه را فراهم کند. سکوت مرگ آسایی در سرتاسر کشور حکمفرما بود. همه خود را راضی قلمداد می کردند. روزنامه ها جز مدح دیکتاتور چیزی نداشتند بنویسند. مردم تشنه خبر بودند و پنهانی دروغهای شاخدار پخش می کردند. کی جرات داشت علناً بگوید که فلان چیز بد است، مگر ممکن می شد که در کشور شاهنشاهی چیزی بد باشد.

اندوه و بیحالی و بدگمانی و یأس مردم در بازار و خیابان هم بچشم می زد، مردم وا همه داشتند از اینکه در خیابانها دور ویرشان را نگاه کنند، مبادا مورد سوءظن قرار گیرند.

خیابانهای شهر تهران را آفتاب سوزانی غیرقابل تحمل کرده بود. معلوم نیست کی به شهرداری گفته بود که خیابانهای فرنگ درخت ندارد، تیشه و اره به دست گرفته و درختهای کهن را می انداختند. کوچه های تنگ را خراب می کردند. بنیان محله ها را برمی انداختند،

چشمهایش

بزرگ علوی

مردم را بی‌خانمان می‌کردند و سالها طول می‌کشید تا در این بربرهوت خاندهای ساخته بشود. آنچه هم ساخته می‌شد، توسری خورده و بیفواره بود. در سرتاسر کشور زندان می‌ساختند و باز هم کفاف زندانیان را نمی‌داد. از شرق و غرب، از شمال و جنوب پیرمرد و پسر بچه دهساله، آخوند و رعیت، بقال و حماسی و آب‌حوض کش را به جرم اینکه خواب‌نما شده بودند و در خواب سقوط رژیم دیکتاتوری را آرزو کرده بودند، به زندانها انداختند. هم شاگرد مدرسه می‌گرفتند، هم وزیر و وکیل. یکی را به اتهام اینکه در سلمانی از کاریکاتور روزنامه‌ای در فرانسه درباره شاه گفتگو کرده بود می‌گرفتند، یکی را به اتهام اینکه در ضمن سفارت فرنگستان با نمایندگان یک دولت خارجی سرورسی داشته، و دیگری را به اتهام اینکه سهام نفت جنوب را پنهانی از دولت به سرمایه‌داران انگلیسی فروخته است.

در چنین اوضاعی، در سال ۱۳۱۷، استاد ماکان درگذشت. استاد بزرگترین نقاش ایران در صدمسال اخیر بود. پس از چند قرن باز آثار یک نقاش ایرانی در اروپا مشتری پیدا کرده بود و مجلات هنری اروپا و آمریکا پرده‌های او را به چاپ می‌رساندند.

از کسانی که روزی ورود او را در مدرسه و در مجالس با هلهله استقبال می‌کردند، عده کمی جرأت داشتند که با او ابراز دل‌بستگی کنند. در پنهان اشخاصی وجود داشتند که می‌دانستند استاد ماکان یکی از کسان کمی بود که جرأت و دلیری بخرج داد و با دستگاه دیکتاتوری دست و پنجه نرم کرد. درباره او داستانها نقل می‌کردند. می‌گفتند: «از هیچ محرومیتی نهراسید، به هیچ چیز دل‌بستگی نداشت. جز به نقاشی به هیچ چیز پایند نبود. فشار دستگاه پلیس دیکتاتوری کم‌او را خم نکرد. تهدید در وجود او کارگر نبود. مواجب او را قطع کردند، بی‌اعتنائی بخرج داد. از تهران تبعیدش کردند، سر حرف خود استاد و در غربت، دور از کسان و دوستان درگذشت.»

عوام می‌گفتند که عشق زنی او را از پا درآورد. فهمیده‌ها معتقد بودند که عشق به زندگی او را تا پای سرگ کشاند.

روزی که خیر سرگ او در تهران منتشر شد، دوستان و نزدیکانش

بیخ گوش با هم صحبت می‌کردند.

می‌گفتند: «یکی دیگر هم به سکنه قلبی درگذشت.» چون روزنامه‌ها معمولاً قربانیهای حکومت را که در زندان و تبعید جان می‌دادند، مبتلایان به چنین بیماری قلمداد می‌کردند.

شاید به تحریک یکی از دوستانش که در دستگاه دولتی نفوذ داشت، شاید هم به ابتکار خود حکومت که از نفوذ معنوی استاد در میان مردم نهیبه باخبر بود، به قصد سرپوشی جنایتی که رخ داده بود از او تعلیل کردند، و گفتند حالا که یکی از دشمنان سرسخت استبداد نابود شده، خوبست از سرگش حداکثر استفاده بشود. مبادا پس از سرو صدائی که یک رئیس شهربانی فراری در دنیا راه انداخته بود، جهانیان یقین حاصل کنند که استاد را در ایران کشته‌اند. در هر حال در مسجد سپهسالار ختم دولتی گذاشتند. جنازه‌اش را با تشریفات شایسته‌ای به تهران آوردند و در حضرت عبدالعظیم به خاک سپردند. در دبیرستان اسیر کبیر سخنرانی دایر کردند و در قالیار دانشسرای مقدماتی آثار او را به نمایش گذاشتند و به این وسیله دولت خواست هنرپروری خود را نشان داده باشد.

اما مردم فریب نمی‌خورندند. آنها ساختمان باشکوه دانشگاه را هم چون به دستور دیکتاتور انجام گرفته بود، به زبان استقلال کشور و به سود انگلیسها می‌دانستند، چه برسد به اینکه سرگ استاد نقاش راه، آنهم در غربت، و مراسم سوگواری او را با چنین تشریفات و تجلیلات ساختگی عادی و طبیعی تلقی کنند.

آنها می‌گفتند که در تهران خفقان گرفته آن روز سردمدار و کیابا بودند، و کیلان و وزیران و سرتیپ و سرلشکرها و هوجیها، روز افتتاح نمایشگاه آمدند و دیدند و به به گفتند و رفتند. نمایشگاه قرار بود یکسماه دایر باشد. روزهای اول فقط شاگردان و دوستان و هواخواهانش به تماشا می‌رفتند و مدتی جلو پرده‌های او، بخصوص در برابر آخرین پرده نقاشی او که از کلات به تهران آورده بودند، می‌ایستادند و به عظمت هنر و قدرت تجسم و نیروی بیان عواطف انسانی بوسیله رنگ و خط، سراج احترام فرو می‌آوردند.

بعد از ظهرها وزارت فرهنگ برای حفظ آبرو و حیثیت زمامداران شاگردان مدرسه را دسته دسته بدانجا می فرستاد اما از هفته دوم تماشای آثار استاد نقاش جنبه عمومی و ملی به خود گرفت. گروه گروه مردم می رفتند که خودشان را تماشا کنند. در پرده های خوش رنگ و با صلابت او تصویر خودشان را می یافتند و بخصوصی در برابر پرده نقاشی که زیر آن به خط خود استاد «چشمهایش» نوشته شده بود، می ایستادند و خیره به آن می نگریستند. با هم جروب بحث می کردند و می کوشیدند راز چشمهایی را که همه چیز می گفت و در عین حال آرام به همه نگاه می کرد، دریابند. مردم از خود می پرسیدند که این چشمها چه سری را پنهان می کنند، چه چیز را جلوه گر می سازند و هر کس هر چه نهیده بود، می گفت. اما نظرها متفاوت بود و به همین جهت جر و بحث درمی گرفت.

در اواخر هفته دوم ازدحام به حدی شورانگیز شد که دولت و دستگاه شهربانی تماشای تابلوهای نقاشی را «نمایش دسته جمعی مردم ناراضی به زبان حکومت» تلقی کردند و در نخستین روزهای هفته سوم نمایشگاه را تعطیل کردند.

پرده «چشمهایش» صورت ساده زنی یش نبود. صورت کشیده زنی که زلفهایش مانند قیرمذاب روی شانه ها جاری بود. همه چیز این صورت محو می نمود. بینی و دهن و گونه و پیشانی با رنگ تیره ای نمایانده شده بود. گوئی نقاش می خواسته است بگوید که صاحب صورت دیگر در عالم خارج وجود ندارد و فقط چشمها در خاطره او اثری ماندنی گذاشته اند. چشمها با گیرندگی عجیبی به آدم نگاه می کردند. خیرگی در آنها مشهود نبود، اما پرده های حائل بین صاحب خود و تماشا کننده را می دریدند و مانند پیکان قلب انسان را می خراشیدند. آیا از این چشمها می بایستی در لحظه بعد اشک بریزد؟ یا اینکه خنده تلخی بجهد؟ اما دور لبها خنده ای محسوس نبود. آیا چشمها تنگ و کشیده بودند که بختند و تماشا کننده را به زندگی تشویق کنند و یا دلخسته ای را بجهز آند؟ آیا این چشمها از آن یک زن پرهیز کار از دنیا گذشته بود، یا زن کاسبخش و کاسجوئی که دنبال طعمه می گشت، یا اینکه در آنها

همه چیز نهفته بود؟ آیا می خواستند طعمه ای را به دام اندازند؟ یا له له طلب و تضحی می زدند؟ آیا صادق و صمیمی بودند یا سوذی و گستاخ؟ عریف یا وقیح؟ آیا بی اعتنائی جلوه گر شده بود؟ یا التماس و التجاه؟ اگر التماس می کردند چه می خواستند؟ این نگاه، این چشمهای نیم خمار و نیم مست چه داستانها که قفل نمی کردند!

همه چیز این صورت عادی بود: پیشانی بلند، بینی کشیده و للمی، چانه باریک، گونه های استخوانی، زلفهای ابریشمی، لبهای باریک، جمعا اثر خاصی در بیننده باقی نمی گذاشتند.

صورت از آن زن بسیار زیبایی بود، اما آن چیزی که تماشاچی را سیهوت می کرد، زیبایی صورت نبود، معما و رمز در خود چشمها بود. چشمها باریک و مورب بودند. گاهی وقتی آنرا تماشا می کردی، اشک از چشمهایت جاری می شد. گاهی برعکس تخیل بیننده زنی را جلوه گر می ساخت که دارد با این نگاه نقاش را زجر می دهد. آنوقت تنفر انسان برانگیخته می شد، در صورتی که دوستان و نزدیکان استاد معتقد بودند که در زندگی او زن هیچوقت نقشی نداشته است.

تنها یک زن گوئی مدتی مدل نشسته بوده و از آن زن نه صورتی در دست است و نه در آثار نقاش شبیه او دیده می شود.

وقتی او را از تهران تبعید کردند، مجرد بود. کسی سراغ نداشت که زنی در زندگی او اثری باقی گذاشته باشد. سه سال و خرده ای در کلات بسر برد و آنجا مرد. در یکی دو روز اول روزنامه ها این حادثه مهم را اصلا قابل توجه ندانستند. فقط در روزنامه رسمی دولتی با دو سطر اشاره به مرگ استاد شد. ناگهان همه اشک تساح ریختند و از غروب یک ستاره درخشان در آفاق هنر ایران سخن گفتند.

آنهائی که استاد را می شناختند، می گفتند: به فرض اینکه حادثه مهمی در زندگانی او رخ داده باشد که به تبعید و مرگ او در کلات منتهی گردد، اما استاد، این مرد خاموش که جمله هایش از دوسه کلمه تجاوز نمی کرد و تا از او سؤالی نمی کردند، جوابی نمی داد، آنهم فقط با «آره» یا «نه!» آدمی نبود که رازهای درونیش را به کسی بگوید، آنهم به زن جوانی یا چنین چشمهایی.

یک نکته مسلم بود. استاد تو دار بود و راز پنهان کن. از دستگاه دیکتاتوری هم دل خوشی نداشت، چون در حالیکه شاعران دوران هر روز غزلها در مدح شاه می گفتند و کاسه ها می لیسیدند، کسی سراغ ندارد که استاد تصویری از شاه کشیده باشد.

سریدان استاد از خود می پرسیدند: «چرا اسم این پرده را «چشمه‌باش» گذاشته؟ ممکن بود اسم آنرا «چشمه‌ها» گذاشته باشد. اما «چشمه‌باش»، یعنی چشمهای زنی که استاد به او نظر داشته. پس طرف توجه صاحب چشمها بوده، نه خود چشمها. زیر تابلو، روی قاب عکس، استاد به خط خود نوشته بود: «چشمه‌باش»، یعنی چشمهای زنی که او را خوشبخت کرده با به روز سیاه نشاند، چشمهای زنی که در هر حال در زندگی استاد اثر سنگینی گذاشته و نقاش را برانگیخته است که در غربت، هنگامی که زجر شمرگان نامرد را تحمل می کرد، به فکر آن زن صاحب چشمها باشد و تصویری، ولو خیالی، از او بسازد. شکی نیست که این تصویر خیالی است، زیرا هیچکس سراغ ندارد که استاد در زندگی عادی با چنین صاحب صورتی آشنائی و سروکار داشته باشد. شاید هم بتوان تصور کرد که اگر این زن در زندگی خصوصی استاد دخالتی نداشته و نمی توانسته است داشته باشد، اقل در زندگی اجتماعی او که به تبعید وی در کلات و مرگش منتهی شده است، مؤثر بوده است.

کنجکاوان بسیار گشتند که صاحب این تصویر را پیدا کنند. آنهایی را که دور و بر استاد بودند، از مدنظر گذرانند. تصویر را شبیه هیچیک از زنان دوستان و شاگردانش نیافتند، پیش ما کان چند دختر از خانواده‌های اعیان تهران نقاشی یاد می گرفتند. استاد به خانه‌های آنها می رفت اما این دختران همه بچسال بودند و هیچکدامشان شباهتی به این تصویر نداشتند. بعلاوه، آنها هیچکدام شایستگی نداشتند که مرد با اراده‌ای چون استاد را از مسیر عادی زندگی بدر اندازند، تا آن حد که در کلات، زیر دست مأمورین پلیس، با تمام محدودیتهائی که از لحاظ وسائل کار نقاشی برای او فراهم ساخته بودند، باز هم به فکر ساختن صورت او بیفتد.

اما آن زنی که مدل تشسته بود، بکلی ناشناس است. کسی او را ندیده. استاد در هیچ محفل و در هیچ مجلس عمومی با او خود را نشان نداده. تنها آدمی که از وجود این زن ناشناس اطلاع قطعی دارد، آقا رجب، نوکر نقاش است و او هم چیزی در این خصوص به یاد ندارد و اگر هم می داند چیزی نمی گوید و یا نمی خواهد بگوید. بعلاوه، آقا رجب می گوید که او شباهتی مابین چشمهای این تصویر و صورت آن زن ناشناس نمی بیند.

به چه قصد این صورت را ساخته بود؟ آیا به این منظور که از غربت پس از مرگش هدیه‌ای برای معشوقه‌اش فرستاده و بدین وسیله وفاداری و دلدادگی خود را بروز داده باشد؟ یا اینکه می خواسته است به زنی که با چشمهایش او را اسیر کرده بود، بگوید که من ترا شناختم، بطوری که خودت خوانسته‌ای خویشتن را بشناسی، و من می دانم تو باعث شدی که من امروز زجر بکشم. شاید هم می خواهد بگوید: «ای چشمها، اگر صاحب شما با من بود، من تاب می آوردم و کایاب می شدم.»

اما استاد چه فهمیده بود؟ چگونه این زن را شناخته بود؟ از این نگاه، از این قیافه بیحالت چه استنباط می شد؟ اینها همه تغلیلات است. تا آدم نفهمد که از این نگاه و از این حالت چشمها چه استنباط می شود، چگونه می تواند به این پرسشها جواب بدهد؟

بیش از نصال از مرگ استاد می گذرد.

دستگاه دیکتاتوری واژگون شده، مظاهر مقاومت با استبداد امروز مورد تکریم و احترام مردم هستند. هنوز داستان چشمهای این پرده فراسوش نشده. امروز هیچ زنی از طبقه اعیان، مخصوصاً از آنهایی که بنحوی با یکی از دوستان و کسان و شاگردان استاد ارتباط کوچکی داشته‌اند، نیست که خود را صاحب این چشمها قلنداد نکند. همه خود را معشوق استاد می دانند و همه، هر کدام بر حسب خواص اخلاقی و اجتماعی خود، مدعی هستند که با او سر و سری داشته‌اند.

خانم شکوه السلطنه که امروز زن یکی از سرتیپ‌های ژاندارمری است و این او را طلاق او با پنج تا بچه از شوهرش سر و صدا راه انداخته

بود، در سالهای قبل از تبعید استاد ۱۷ یا ۱۸ سال پیش نداشته است. در یکی از پرده‌های نقاشی صورت زنی دیده می‌شود که تا حدی شبیه به صورت خانم شکوه‌السلطنه در ۱۷ یا ۱۸ سالگی است. استاد این رباعی خیام را تصور کرده است:

«این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد به جان پاک من و تو.
بر سبزه نشین، پیاله کش، دیر نماند
تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو.»

استاد سبزه و سرشاخ درختان و سنگ و خاشاک را به شکل سرو صورت انسان ساخته بود و در یکی از این صورتها آثاری که بی‌شبهت به یک عکس خانم شکوه‌السلطنه در سنین ۱۷ یا ۱۸ سالگی نیست، دیده می‌شود. این را خانم شکوه‌السلطنه قرینه می‌آورد که استاد او را دوست داشته و دلیلش اینست که وقتی انگشتر نامزدی را در انگشتش دید از فرط غیظ به حدی دستش را فشار داد که دردش آمد.

خانم شکوه‌السلطنه زندگی پرشور و شوروی داشته و روزنامه‌های نقاش که زمانی هواخواه و گاهی مخالف شوهرش بوده‌اند، این داستان را وقیحانه جلوه‌گر ساختند. معذراً، زندگی استاد و سلوکش با مردم طبقات مختلف جوروی بوده که حتی خانم شکوه‌السلطنه هم بیش از این چیزی نمی‌تواند درباره استاد بگوید.

سالهای متوالی پس از شهریور ۱۳۲۰ نقل داستانهای عاشقانه از زندگی استاد در روزنامه‌ها رواج داشت. روزنامه نگاران حوادث عجیب از چننه دروغ پردازی خود بیرون می‌آوردند. مخصوصاً داستان فرار سرتیپ آرام رئیس شهربانی را روزنامه نویسان با شاخ و برگهای هولناک با زندگی و تبعید و سرگ استاد بهم می‌یافتند و قصه‌های سخونی از آب درمی‌آمد. خوشبختانه این قصه‌ها دیگر ته کشیده و اکنون کم کم دارد فرصت دست می‌دهد که کسی عمیقاً درباره زندگی استاد در دوران دیکتاتوری جستجو کند و راز زندگی او را فاش سازد.

من با بسیاری از زنانی که استاد را می‌شناختند و با او اقلاً چندبار مواجه شده‌اند، صحبت کرده‌ام.

اگر از قشر خودخواهی که در گفته‌های همه اینها هست، چشمپوشی کنیم، چیز زیادی باقی نمی‌ماند. از هر که درباره استاد پرسیده‌ام، درباره خودش گفته است. حتی زن ناشناس هم بیشتر از خودش حکایت کرده تا از زندگی استاد. آنچه باقی می‌ماند اینست که روابط استاد با همه اینها، چه کسانی که جزو شاگردانش بوده‌اند و چه آنهایی که به وسیله‌ای در مجالس خصوصی و مهمانیها با او دوست و آشنا بوده‌اند و با وی نشسته و برخاسته‌اند، صمیمی و صاف بوده است. تنها آن زن ناشناس استثناست. اگر کسی چیزی می‌داند اوست. اما استاد مرد کم حرف و توداری بوده و به ندرت خود را شناسانده است. شاید زن ناشناس هم تخیلات خودش را درباره او نقل می‌کند.

بطور کلی، آنچه از آنها دریافته‌ام این است که استاد ما کان مرد رازداری بوده، اغلب قیافه‌ای عبوس داشته، کمتر شوخی می‌کرده، با آشناهای خود و بخصوص با زنان و شاگردان رگ و راست حرف می‌زده و هیچ توجهی نداشته است به اینکه دیگران از گفته‌های او خشنود می‌شوند یا نه؛ هرگز گفته کسی را چه خوب و چه بد برای دیگران نقل نمی‌کرده، راضی نمی‌شده که در حضور او از دیگران غیبت کنند، کم حرف می‌زده و اگر صحبتها از چند جمله تجاوز می‌کرده، بیشتر درباره کار خودش بوده است تا درباره امور عادی زندگی. هیچکس مدعی نیست که دوست صمیمی استاد بوده. استاد با کسی آید و شد نداشته، کمتر ظهر مهمان می‌شده و در خانه او باز بوده است.

هرگز کسی را به ناهار و یا عصرانه دعوت نمی‌کرده. اما همیشه از مهمانانش تا آنجائی که وسایل در اختیارش بوده پذیرائی می‌کرده است. بزرگترین نقاش ایران در صدسال اخیر در ۴۴ سالگی درگذشت و بیست سال تمام مردمی که در آن دوران سرشان به تنشانش می‌ارزیده است او را می‌شناخته‌اند و برایش احترام قائل بوده‌اند.

در آن زمان بسیاری از رجال و اعیان تهران قصر و مباهات می‌کردند به این که یکی از تابلوهای او و یا اقلاً کپه‌ای را که شاگردان از کار استاد ساخته بودند در خانه داشته‌اند. با وجود این هیچکس او را درست نمی‌شناخته است. هیچکس به زندگی داخلی

استاد وارد نشده بوده است. استاد آدم آرامی بود و اجازه نمی داد که کسی به میندو و خانه دل او راه یابد. پستوهای روح او مخازن درد و رنج بود و استاد هرگز میل نداشت مردم بفهمند که چه زجری تحمل می کند. همیشه خوش و دلشاد به نظر می آمد و هیچکس نمی توانست قبول کند که در باطن این مرد آراسته و کم بدعا چه شوری در جوش و خروش است.

روزی به یکی از شاگردانش که مدتی سبزی او را پاک کرده بوده، گفته است: «بدبخت مملکتی که من استاد آن هستم. در شهر کوران یک چشمی شاه است.»

با وجود این همه آنهایی که سرشان به تنشان می آرزید، می کوشیدند برای تسکین خود خواهی خویش با او آشنا شوند.

حتی شاه سابق هم نتوانست او را ندیده بگیرد و در اوائل سلطنتش که هنوز دل مردم به دست آوردن را امر زانندی نمی دانست، روزی به مدرسه نوینیاد نقاش رفت و از آنجا دیدن کرد. موقمی که می خواست سوار شود، دم در با شلاقی که در دست داشت دوسه مرتبه به چکمه راستش زد و گفت: «کجا یاد گرفته؟»

— قربان، در فرانسه بوده. بعد هم مدتی در ایتالیا بسر برده.

اعلیحضرت همایونی برگشتند که چند کلمه ای با خود استاد صحبت کنند و ملاحظه فرمودند که نقاش در سررا ایستاده و می خواهد سیگاری آتش بزند. خاطر مبارکش از زده شد، رو برگرداندند و به ... السلطنه فرمودند: «معلوم است که در فرانسه بوده والا آنقدر که بی ادب نمی شد.»

شیخ علیخانها استاد را مورد عتاب قرار دادند و زندان ترغیبش کردند که بدود و دم اتومبیل خود را به پای اعلیحضرت همایونی بیندازد و استغفار کند. استاد ابتدا سخت متوحش شد. سیگارش را دور انداخت. چند قدمی از پله ها پائین آمد. اما شتابی بخرج نداد. اعلیحضرت همایونی سوار شدند و تشریف بردند. همین حادثه باعث شد که وزارت فرهنگ و وزارت صنایع و وزارت بازرگانی و پشه و هنر و وزارت اقتصاد ملی و اداره کل هنرهای زیبا هرگز توجهی به این مرکز

هنری نکردند تا آنکه بالاخره کار استاد به کلات کشید و آنجا در گذشت. تمام رجال آرزو داشتند که استاد صورت آنها را بسازد. می آمدند، از او خواهش می کردند، التماس می کردند. اما او حتی در دورانی که احتیاج به کمک داشت به این خفت تن در نمی داد. در صورتیکه تصویر آقارجب نوکرش را بارها کشید. پرده هائی که استاد از این نوکر ساده و فادار که مسلماً یکی از نزدیکترین کسان او بوده کشیده، نشان می دهد که چه خوب در روحیه این آدم معمولی تعمق کرده و می رساند که با چه دقتی حالات مختلف او را ثبت کرده است. شاید دلیل مهم دوستی و علاقه استاد با این دهاتی همدانی این بوده است که استاد بعضی از صفات خود را در نوکر صدیقش منعکس می دیده است. آقارجب هم رازدار بود و دشوار می شد چیزی را که خودش نمی خواست، از او درآورد. استاد آقارجب را در یکی از دهات اطراف همدان به اسم ورزک پیدا کرده بود. نقاش در شب مهتاب روی بام دراز کشیده بوده است و صدای گریه بچه ای که از خانه همسایه می آمد، نگذاشت بخوابد. نزدیک سحر استاد بی مقله به سراغ بچه می رود. می بیند که بچه دوساله اسهال گرفته، تی می کند و دارد می سیرد. آقارجب و مادر بچه کنار گهواره کثیف کز کرده و هردو منتظر مرگ او بودند. استاد بچه را در آب گرم می شوید. او را در یکی از پیراهنهای خودش می پیچد. چندتا قرص به او می دهد و روز بعد که بچه حال می آید استاد با آب رنگ تصویر از او می کشد و به پدرش می بخشد.

دوسال بعد، آقارجب با بچه دوش که گرفتار همان بیماری شده بود، با زنش و بچه چهارساله اش در خانه استاد سبز می شود. نشانی استاد را از کره لائی حسین، پیشکار خان گرفته بود و آمده بود که استاد بچه اش را شفا بدهد، چون در دهات همدان کسی از این معجزه ها بلد نبود. از آن زمان آقارجب و زنش و بچه هایش در خانه استاد ماکان منزل دارند.

اقلاً بیست و چند طرح — تا آنجا که من اطلاع دارم — استاد از این چاکر صدیق بانی گذاشته و او را در حال غضب، اضطراب، ترس، دستپاچی و بیعالی نشان داده است. در یکی از این طرحها آقارجب

خوایید و وضع تنه و بازوها و لنگ درازش با چند خط نمایان است. لیانه آرام، و غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسد. استاد سعی کرده که باطن او را نشان بدهد اما چیزی دستگیر تماشا کننده نمی‌شود. فقط آنچه هویدا است اثرات دردناک یک گذشته پرمشقت است.

دوسه پرده آب‌رنگ یا رنگ روغنی از آقارجب در موزه مدرسه نقاشی به نام استاد باقی است و خود او هم هنوز در این مدرسه که تا بحال چندین بار اسم عوض کرده، اگرچه ظاهراً فراش است و حقوق فراشی می‌گیرد، اما در واقع بزرگتر و همه کاره است، بطوری که من جرأت ندارم بدون اجازه او تابلوها را جابجا کنم.

آقارجب حرفی نمی‌زند. از گذشته استاد هیچ یادش نیست، حتی وقایع مهمی را که همه می‌دانند بزور باید به یاد او آورد.

آقارجب می‌گوید: «استاد فقط یکبار حاضر شد که تصویری از یکی از رجال بکشد و آن رجل خیل تاش بود که در بعبوحه قدرت و کبکبه از مسافرت فرنگستان به ایران برگشته بود. در آن دوران اغلب مردم از او بیش از شاه حساب می‌بردند و واقعاً او را دیکتاتور ایران می‌دانستند.»

روزی، موقعی که خیل تاش در پاریس بود عکسی از او در «ایلوسترسیون» دیده شد. خیل تاش دارد از پله‌های قصر الیزه پائین می‌آید. می‌گویند، وقتی استاد این عکس را دید خوشش آمد و گفت: «به اندازه یک سر و گردن از اربابش بزرگتر است. کاش بتواند آبروی ایران را حفظ بکند.»

من این عکس را در «ایلوسترسیون» دیدم. خیل تاش با سینه پهن و سر بلند در حالیکه هیچ چیز ساختگی در حرکاتش دیده نمی‌شود، دارد با وقار و ابهت، مانند اینکه موفقیت بزرگی نصیبش شده از پله‌ها پائین می‌آید.

وقتی خیل تاش به ایران آمد، استاد در حضور دوختانش ابراز تمایل کرد که صورت وزیر را بپازد. چند روز بعد حضرت اشرف خردشان به خیر به خانه استاد آمدند، نیم ساعتی به تماشای کارهای استاد پرداختند و بعد فرمودند: «شنیدم شما شاگرد استفانو ایتالیائی بوده‌اید.

Oeuvre های او را در سفر اخیر در پاریس دیدم. با خودش هم آشنا شدم. او به من گفت که شما شاگردش بوده‌اید. اما من هیچ شباهتی و یا افلا تأثیری از École او در کارهای شما نمی‌بینم.»

استاد گفت: «چطور می‌خواهید کارهای ناچیز مرا با آثار استفانو مقایسه کنید؟ من یکی از شاگردان او بوده‌ام. طبیعی است که اثرات تعلیمات او در کارهای من هویدا نیست. با وجود این من سعی می‌کنم که بیرومکتب او باشم.»

خیل تاش لبخندی زد و گفت: «شما هم آنقدر Modeste نباشید.» از چند روز بعد، خیل تاش هفته‌ای دوسه ساعت، هر وقت فرصت می‌کرد، مخصوصاً وسط روز می‌آمد و کتابی در دست می‌گرفت و می‌خواند و استاد صورت او را می‌کشید. پس از دوسه هفته، شاید روز پنجم و ششم، خیل تاش هنگامی که روی صندلی راحت نشسته بود و کتاب می‌خواند و استاد داشت با آب‌رنگ کار می‌کرد، رویش را از کتاب برگرداند و گفت: «اعلیحضرت همایونی به کار شما بسیار علاقه‌مند هستند.»

استاد چشمش را از تخته شستی که در دست داشت بلند کرد و به خیال گفت: «تشکر می‌کنم.»

خیل تاش مدتی، شاید یک دقیقه تمام، به صورت استاد خیره نگاه کرد. البته می‌دانست که این گفته او تأثیر خوشی در نقاش داشته است. اما وقتی دید که در قیافه استاد هیچ عکس العملی مشهود نیست، شاید «تشکر می‌کنم» را هم فکر نکرده گفته، صورتش سرخ شد و خون توی چشمهایش دوید. مسلم است که خیل تاش منتظر تملق و ریا از جانب استاد نبود، اما دیگر توقع بی‌اعتنائی هم نداشت.

خیل تاش منتظر شد تا نقاش به او نگاه کند و همینکه استاد قلم مویش را به رنگ آغشته کرد و می‌خواست روی پرده بکشد، نگاهش به صورت وزیر افتاد و از غیظ و غضب او تعجب کرد. در همین لحظه خیل تاش پرسید: «سبیل نداشتید تصویری از اعلیحضرت همایونی

رنگ از صورت استاد پرید.

لبه‌هایش مثل گچ سفید شد، خنده دروغی کرد، قلم‌مو را روی میز گذاشت، تخته‌شستی را از روی شست درآورد. از پشت تابلو آمد اینطرف و گفت: «نخیر، قربان! من تصویر کسانی را که میل دارم می‌کشم. این صورتهای دوروبر خودتان را تماشا کنید. اینها را من دوست دارم...»

چشمهای حضرت اشرف پراز خون شد. نگاهی به تابلوهای اطراف انداخت و دهان باز مازگیری که می‌خواهد سر مار را گاز بگیرد تنفر او را برانگیخت. استاد داشت از جا در می‌رفت، اما خیل تاش که مرد سلطنتی بود از روی صندلی برخاست، دستی روی شانه او زد و گفت: «من برای شما احترام قائل هستم. وضع شما را می‌فهمم...»
— چه احترامی...

خیل تاش دوید توی حرف استاد: «سخت نگیرید! مرحمت شما

زیاد.»

استاد بدتی در اطاق تنها بود. نیم‌ساعت بعد که نوکرش وارد اطاق شد، دید روی چهارپایه کنار پنجره نشسته، سرش را در هر دو دستش گرفته، آرنج‌هایش را روی درگاه گذاشته، و دارد خیره به آسمان می‌نگرد. وقتی آقارجب را دید به‌خود آمد. از روی چهارپایه بلند شد، با کاردی که با آن رنگ روغن را می‌تراشید، پرده خیل تاش را برداد و چارچوب را از کتان درآورد و پالتوش را تن کرد و از خانه بیرون رفت.

آقارجب یادش است که استاد روزی نامه‌ای به او داد و آن را به وزارتخانه برد و به پیشخدمت اطاق حضرت اشرف تسلیم کرد و دیگر خیل تاش را در خانه استاد ندید. چند روز بعد، همان پیشخدمت مخصوص اطاق حضرت اشرف نامه‌ای آورد که به آقا داد.

من این نامه خیل تاش را میان اوراق استاد پیدا کرده‌ام. اینک عین نامه:

«استاد گرامی، متأسفم که تصویر مرا ناتمام گذاشتید. امیدوارم

هر وقت فرصت کردید به اتمام آن همت گمارید. ارادتمند، خیل تاش.»
با وجود این، خیل تاش همیشه در حضور جمع احترامات استاد را مراعات می‌کرد. در همان ایام یکی از دانشمندان بنام هند به ایران آمده بود. در تالار وزارت فرهنگ که گنجایش دویست تا دویست و پنجاه نفر آدم را داشت مجلسی به افتخار او ترتیب داده بودند. در دو صف اول سردمدارها نشسته بودند؛ همه وزیران و جمعی از وکیلان و بادمجان دورق‌بچه‌ها حاضر بودند. در صف پنجم استاد دیده می‌شد. سه دقیقه قبل از ورود دانشمند هندی خیل تاش وارد تالار شد. نوری آنهایی که در دوسه ردیف اول نشسته بودند، از جا برخاستند. خیل تاش بی‌اعتنا به همه کس جای خود را پیدا کرد و نشست. همه نشستند. بعد متوجه نخست‌وزیر که دوسه صندلی آنطرف‌تر نشسته بود گردید. هیتکه بلند شد پیش نخست‌وزیر پرود، چشمش به استاد افتاد و گفت:
«سلام عرض کردم.»

نقاش متوجه نشد. دوسه نفر با صدای بلند گفتند: «جناب استاد

حضرت اشرف اظهار لطف فرمودند.»

استاد نیم‌خیز بلند شد، سری تکان داد، بدون اینکه در قیافه‌اش

علائمی از شادی و یا خشونت دیده شود.

خیل تاش گفت: «استدعا می‌کنم! استدعا می‌کنم!»

وقتی حوادث زندگی استاد را حلقه حلقه بهم زنجیر می‌کنیم، می‌بینیم که سری در زندگیش نهفته است. این حوادث پیوسته و یککست نیستند. با وجود این پیداست که رشته‌سراسری از میان همه آنها می‌گذرد و تا این رشته کشف نشود نمی‌توان حلقه‌ها را بهم پیوند داد.

کسی که از شاه سابق هراسی در دل به‌خود راه نمی‌داد و با خیل تاش آنطور رفتار می‌کرد، مرغوب نمی‌شد—مرغوب هم نشد بطوری که بالاخره در تبعید جان داد، شاید هم کشته شد—چنین مردی بطور ممکن است اسیر چشمهای زنی شده باشد؟

من از همان روز اول که به فکر نوشتن تاریخ زندگی نقاش بزرگ ایران افتادم، یقین کردم تا آن زن ناشناس صاحب چشمهای پرده پیدا نشود، آنچه من می‌توانم بنویسم همین است که در روزنامه‌ها نوشته

شده است. من استاد شهرستانی را هم خوانده‌ام. آنجا هم هیچ اثری نیست، حتی تبعید او هم بدستور شفاهی سرتیب آرام بوده و او هم که در ایران نیست و به‌روایتی در امریکای جنوبی زندگی آسوده‌ای برای خود ترتیب داده است.

من بتفصیل از رابطه استاد با خیل تاش گفتگو کردم. مقصدم این بود نشان دهم که خیل تاش نیرومندترین رجل ایران در آن دوران و یا اقل پس از رضاشاه مقتدرترین مرد این کشور، او هم مجبور بود که احترامات استاد را رعایت کند. نباید تصور کرد که رجال دوران دیکتاتوری هنرپرور بودند و مقصود خیل تاش قدردانی از صاحبان کمال بود. مقصود من احترام و نفوذیست که استاد نقاش در مردم فهمیده داشت. خیل تاش با سلام به استاد در مجالس رسمی برای خود کسب وجهه می‌کرد. در آن دوران هنوز پایه‌های دیکتاتوری استوار نشده بود. هنوز در دستگاه سلطنت ایران عناصری مانند خود خیل تاش پیدا می‌شدند که هرگونه خفتی را تحمل نمی‌کردند. هنوز در اطراف کشور عناصر باغی و طاغی امیدواریهائی داشتند. هنوز عناصر متفرد و یا جمع کوچکی گاه به‌گاه پیدا می‌شدند که دست از ایستادگی نکشیده بودند. هنوز اشخاصی مانند استاد وجود داشتند که در برابر استعگری و تعدی به حقوق مردم آماده جانفشانی بودند. خیل تاش می‌خواست بدینوسیله خود را تبرئه کند.

بعلاوه، وجود استاد وسیله‌ای برای تبلیغ تازه بدوران رسیده‌های آن عصر بود. هر کس را که از خارج به ایران می‌آمد به‌دین آثار استاد می‌پردند و یک تاجر عتیقه‌فروش امریکایی که خود را هنرشناس و پروفیسور هنرهای زیبا جا زده بود با خرید تصویرهائی که استاد برای یک مجموعه رباعیات خیام ساخته بود، ثروت هنگفتی به‌جیب زد و در عین حال، داستانها از هنرپروری رژیم ایران در اروپا و امریکا نقل کرد. یک عکس استاد که روی صندلی راحتی نشسته و دارد با بچه‌های آقارجب شوخی می‌کند در مجله‌های امریکائی منتشر شد.

گنشته از هنر نقاشی، برنده‌ترین حربه‌ای که در دست استاد بود یعلانکی او به‌قیود و آداب عادی اجتماعی بود. خانوادهاش را که

اصلاً مازندرانی بود بکلی ترک کرده بود. در خانه نسبتاً بزرگی پشت مسجد سپهسالار منزل داشت. خانه بدی به‌نظر نمی‌آمد. درختهای بلند چنار و انار و ششاد در تابستان دورحوض سایه مطبوعی می‌انداختند و اول بهار عطر گل سرخ که استاد در قدحهای بزرگ جامی داد تازگی و طراوت هوا را حتی در آتلیه خفه و تاریک او هم منعکس می‌کرد. استاد با فروش پرده‌های نقاشی به اعیان عواید خوبی کسب می‌کرد اما هرچه داشت و نداشت توسط آقارجب خرج می‌شد. اگر چه خودش به تجملات زندگی کمتر علاقه داشت، اما می‌کوشید که زندگی آقارجب و بچه‌های او را که یکی از آنها در آن ایام قبل از تبعید استاد به کلات دوازده‌ساله بود، سرفه‌تر تأمین کند. دو تا بچه آقارجب را مانند بچه‌های خودش می‌دانست، تمام محبتی که در قلبش بود برای آنها صرف می‌کرد. به‌خاطر آنها از آنچه از دستش برمی‌آمد کوتاهی نمی‌کرد. اسباب‌بازیهای فیروز پسر آقارجب کمتر از آنچه در اختیار یک بچه خانواده‌های متوسط است نبود. فیروز را به دبیرستان فرستاده بود و رفتار این پسر بچه با همشاگردیهایش مانند رفتار پسر آقارجب نبود. معهذاً زندگی خودش در سه اطاق می‌گنشت. یکی از آنها کارگاهش بود، انباشته از تابلوهای گوناگون و کتابهائی به زبان فرانسه و ایتالیائی و چارچوب و رنگ و مقوا و توال و چارپایه و لوازم دیگر یک کارگاه نقاشی. اغلب در همین اطاق غذا می‌خورد. گاهی هم همانجا روی یک تخت چوبی می‌خوابید. در اطاق دیگر از دوستانش پذیرائی می‌کرد. اطاق سوم که اطاق خوابش نامیده می‌شد، سلو از کتاب و تابلو بود. در این اطاق معمولاً کارهائی را که نمی‌خواست به کسی نشان بدهد پنهان می‌کرد.

آقارجب می‌گوید که گاهی در شبهای تابستان، موقعی که آسمان نیلگون و جواهر نشان بود، روی بام می‌رفت و آخر شب مدتها پس از آنکه آقارجب و زنتی در خواب غرق شده بودند، آهسته پائین می‌آمد و تخت خواب سفری را از کارگاه نقاشی برمی‌داشت و روی بام می‌رفت و آنجا دراز می‌کشید.

در اینگونه مواقع تا سحر بیدار می‌ماند و آفتاب که تیغ می‌زد

تخت را پائین می‌آورد و در کارگاهش که در تابستان گرم و خفه بود می‌خوابید.

خاطرات آقارجیب، همین خاطرات گسته که از زبان مرد توداری باید بیرون آید، تنها تذکره‌ایست که از زندگانی این مرد عجیب می‌توان ترتیب داد. بدبختانه آقارجیب مردی عامی و بیسواد است. مثلاً او نمی‌داند که استاد تابلوهای گوناگون را در چه سالهائی کشیده و تنها کلیدی که برای گشودن راز زندگانی او وجود دارد بی‌اثر می‌شود. یا اگر می‌داند خاطره‌ای گسته و بی‌بند و بار است. مثلاً می‌گوید: «به نظرم همان سالی که آن آقای بلندقد (مقصودش خیل‌تاش است) پیش آقا می‌آمد تابلو «دوره‌گردها» را ساخته است.» و یا همان وقتها که مستر آمریکائی از استاد تابلو می‌خرید نه، یکسال پس از آن، زن ناشناس مدل می‌نشست. و یا وقتی که پسر دوم او را به مدرسه فرستادند، طرحی از او در حالیکه زیر درخت افتاده و خوابیده بود کشیده است.

با وجود این، آقارجیب داناتر از آن حدیست که جلوه می‌دهد. من نمی‌توانم تصور کنم که استاد می‌توانسته است دسال و بلکه بیشتر یا چنین مرد ابلهی زندگی کند. بنابراین اگر سری در کار استاد باشد، این دهقان همدانی هم از آن باخبر است. متها من از خودم می‌پرسم: «چرا به کسی چیزی نمی‌گوید؟»

چقدر سعی کردم مطلبی ولو مختصر درباره زن ناشناسی که به عقیده من چشمهای مرموز باید از آن او باشد از این آقارجیب بستانم. آورم. نمی‌داند، از یادش رفته، به خاطر ندارد که استاد آن پرده را تمام کرده یا نه. نمی‌داند که این زن چه سنی داشته. یادش نیست که خوشگل بود یا نه. فراموشش شده که چند مدت می‌آمد و می‌رفت. این را می‌داند که استاد وقتی کارش تمام می‌شد، او را به خانه می‌رساند.

— تو به خانه این زن هیچوقت نرفتی؟

— نه، یادم نیست.

— فکر کن، بلکه خانه‌اش به یادت بیاید.

— یادم نیست.

— پرده‌ای که آقا از این زن کشیده یادت هست؟

— نه، آقا.

— زن لخت نبود؟

— نه. آقا دین و آئینش محکم بود.

— می‌دانم. اما آقا آخر زنده‌ای لخت هم کشیده است.

— بله، آنها را آقا در فرنگستان کشیده. اینجا از اینجور پرده‌ها

ندارد. من که ندیده‌ام.

— چه می‌گوئی آقارجیب؟ بعضی از این زنده‌ای لخت صورت

دختران ایرانی را دارند.

چطور می‌شد آقارجیب را قانع کرد. او باور نمی‌کرد. آقایش را

مجسمه برهیزکاری و پاکدلی می‌دانست و عقیده داشت که ارتکاب

هر آنچه به نظرش خلاف دین و درستی بود از عهده اربابش بر نمی‌آید.

آقارجیب آقائی برای خودش ساخته و هیچ ممکن نیست واقعیت زندگی

استاد را از این سرد در آورد.

مکرر سعی کردم که پرده «چشمهایش» و اهمیتی را که این

تابلو دارد برای آقارجیب روشن کنم. کوشیدم به او بگویم که چه رمزی

باید در این پرده نهفته باشد. موضوع فقط زبردستی استاد در جلوه‌گر

ساختن این چشمهای مرموز با حالات گوناگون و معانی جورواجور نیست.

می‌خواستم به او حالی کنم که با کشف مطلبی که «چشمهایش» بیان

می‌کند می‌توان به یک نکته اساسی که در زندگی استاد پنهان است و

برای معاصرین دانستن آن ضروری و سودمند است پی برد. بالاخره معلوم

نیست چه شد که استاد را از تهران تبعید کردند. به چه دلیل او را به

کلات فرستادند؟ چه کرده بود؟ رئیس نظمی فراری گفته بود که به او

دستور قتل نقاش را داده بودند. برای چه؟ می‌خواستم به آقارجیب این

نکته را حالی کنم که اگر ما بفهمیم آن زن ناشناسی که در آخرین

روزهای اقامت استاد در تهران با او آمد و شد داشته و مدتی مدل نشسته

است کی بود، شاید بتوانیم بفهمیم که چرا استاد را تبعید کردند. شاید

معلوم شود که او را در کلات کشته‌اند. بالاخره اینها برای مردم لازم

است، دانستن این نکات برای نسل رزمجوی امروز سودمند است.

مرد لجوجی است این آقارجب. نمی توانم باور کنم آدمی که شاید دوازده سال بلکه بیشتر در خانه استاد زندگی کرده و همه کاره او بوده، نداند که چرا استاد را گرفته اند.

ساعتها در دفتر مدرسه تقاشی که امروز به نام استاد خوانده می شود، من با این آقارجب صحبت کرده ام و او خوب فهمیده که من چقدر علاقه مند به آشنائی با این زن ناشناس هستم.

آقارجب با قیافه آرام حرفها را می شنود، مژه نمی زند. در خطوط صورتش علائم تعجب و شادی و غم و جهل دیده نمی شود. گاهی انسان حق داشت از خود بپرسد که آیا این مرد آرام و متین است یا ابله و خرفت؟ نمی شد فهمید که حافظه اش مست است و یا اینکه مهر خاموشی بر لب زده هر چه از او می پرسیدی آرام و متین جواب می داد، «آره»، «نه» اما چشمهایش در عین حال گاهی برق می زد، مثل اینکه دندان روی جگر می گذاشت و سوال کننده را نامحرم می دانست. گوئی با کشف رازهای استاد به مقدمات توهین کرده است. در عین آرامش یک حالت اضطراب در وجود او می لولید و آقارجب گوئی می کوشید که پریشانی بر او غلبه نکند و تقابلی که بر صورت زده بود نیفتد. گاهی حوصله من سر می رفت و بدخود می گفتم که خودش را به تنه می زند و هوشیارتر از آن حدیست که خود را جلوه می دهند. اینها همه به جای خود درست، باید در نظر داشت که من در این مدرسه تقاشی اکنون از شهریور به بعد ناظم هستم و آقارجب، ناسلاتی، فراس این مدرسه و از زهرستان من است. چند روز پیش از او می پرسیم: «آقارجب، هیچ صورت این زن که مدل آقا بود به خاطر نمی آید؟»

— چرا، آقا.

— خوب، می توانی بگوئی که چه شکلی بوده است؟

— بله!

تعجب کردم و از او پرسیدم: «چطور یکمرتبه صورتش به خاطر آمد؟»

در جواب من گفت: «برای اینکه چند روز پیش آمده بود اینجا.»

— چه می گوئی، آقارجب؟ اینجا چه کار داشت؟

— آقا جزو تماشاچیها بود.

— چه روزی آمد اینجا؟

— روز پنجشنبه بعد از ظهر.

— چرا پس به من نگفتی؟

— ای آقا؟ می خواهید چه کار کنید. خوب نیست وقتی زنی

می آید تابلوهای آقا را تماشا کند، من بیایم شما را بیخودی خبر کنم.

هفته های متوالی تمام روزهایی که موزه مدرسه برای تماشای عموم مردم باز است، خودم تمام روز در تالار موزه نشستم و به آقارجب دستور دادم بعضی اینکه زن ناشناس آمد به من خبر بدهد. اما زن نیامد. آن روز پنجشنبه کلیه جوازهایی را که به نام واردین صادر شده بود، بازدید کردم. پانزده نفر زن آمده بودند. از میان آنها پنج زن تنها بودند و اسم هیچکدام از آنها با اسامی خانمها و دختران آشنای استاد تطبیق نمی کرد.

از آن روز به بعد خودم دفتری ترتیب دادم و نام مراجعین موزه را ثبت کردم و اسامی پنج زنی را که تنها آمده بودند به خاطر سپردم. فقط یکی از آنها اسم شخصی خودش را نوشته و نام خانوادگیش را پنهان کرده بود. اسم این زن فرنگیس بود.

ناگهان برقی به شعور من زد. زن ناشناس روز پنجشنبه ۷ دی آمده بود و روز ۷ دی سال ۱۳۱۷ روز سرگ استاد است.

مراحل فداکاری و گذشت او به گوش معاصرین برسد.

من ادعا نمی‌کنم که چیزی دقیق و صریح از نبرد او با قوای اهریمنی استبداد می‌دانم. اما می‌گویم اقلای روحیه او را، مکتوبات قلبی او را که بزرگی و دلیری و پاک‌کی و در عین حال معایب او را آشکار می‌سازد بنمایانم. اقلای این را می‌توانم بگویم که استاد ماگان نقاش بزرگی بود، فقط برای اینکه به کار خود ایمان داشت و مطمئن بود که بوسیله هنر نقاشی دارد با ظلم و آزادی‌کشی مبارزه می‌کند. او فقط یک هنرمند نبود، او هنرمند بزرگی بود برای آنکه انسان بود و از محنت دیگران در غم. نقاشی برای او وسیله‌ای بود در مبارزه با ستمگری. هنرپروری او جنبه اجتماعی و مردم‌دوستی داشت. استاد می‌خواست به مردم خدمت کند و از این راه نقاشی می‌کرد و فقط به همین دلیل هنرش به دل می‌نشست.

بن هنوز در کنج مدرسه استاد نشسته‌ام و هرچه اسم او از زبانها بیشتر می‌آید احترام من به او بیشتر می‌شود. برای من این مدرسه معبدیست و از وقتی آثار جب‌مرده من خود را متولی این حرم می‌دانم. الان که دارم این یادداشتها را تنظیم می‌کنم صورتی از استاد که یکی از شاگردانش پس از مرگ او ساخته در برابرم است. صورت کشیده‌ای داشت، پیشانی بلند بود. گونه‌ها برجسته، بینی شکسته، چشمها درشت و نازک، ابروها کماتی، چانه پهن و تپه باریک. عینک شاخی سیاهی می‌زد و هر وقت خیره به چیزی می‌نگریست، گوئی می‌خواست با مقاش رک و بی را از میان گوشت و پوست و استخوان بیرون بکشد.

از نگاه او لطیف‌ترین تارهای روح انسانی به ارتعاش می‌آمد. نگاه می‌کرد و می‌دید، آنچه از نظر همه رد می‌شد او بیرون می‌آورد. از آثارش پیداست. آنچه در طبیعت مردم ایران پنهان است، او عریان می‌نمود.

تصویری را که نقاش از او ساخته با عکسی که از سالهای زندگی او در دست است، مقایسه می‌کنم. تمام حالت در لبخندیست که دور لبان او پرپر می‌زند؛ خنده عارضی نیست، خنده ذاتی است، نشانه تلخی

بالاخره زن ناشناس را یافتیم. با او آشنا شدم.

سالهای زیادی از روز مرگ استاد می‌گذرد. نقاشان جوانی از فرنگ برگشته و از مدرسه‌ها بیرون آمده‌اند. کمابیش نقاشی هم وسیله نان خوردن شده است. عده‌ای طرح آگهی تجارتنی می‌کشند، صحنه تئاتر را می‌آرایند، کتب را مصور می‌کنند، صورت اشخاص را می‌کشند و کاریکاتور برای روزنامه‌ها می‌سازند. بعضی از شاگردان سابق استاد و بسیاری از فرنگ برگشته‌ها خودشان کوس استاد می‌زنند. نمابشکله نقاشی ترتیب می‌دهند. در دانشگاه یک هنرکده باز شده و تدریجاً می‌توان گفت که استاد کم کم دارد فراموش می‌شود. و حال است که من می‌توانم یادداشت‌های خود را درباره نقاش هنرمند و انسان بزرگواری که جانش را فدای هنر و حیثیت خود و مردم کشورش کرد منتشر کنم. در سالهای نخستین پس از شهریور، نوشتن شرح زندگی استاد برای بسیاری نازدانی شده بود. هر که هرچه به قلمش می‌آمد می‌نوشت. حوادث عجیبی از زندگانی او نقل کردند. یکی از مقاله‌نویسان حتی گستاخی را به حدی رساند که در نهایت یشمی ادعا کرد که مدت سه سال با استاد در تبعید مکاتبه داشته و استاد تمام اسرار زندگیش را برای او نقل کرده است.

ولی آنچه منتشر شد جز ابتدال چیزی نبود. اما آن قصه‌های ای‌سروته دیگر فراموش شده و جا دارد که وقایع مهم زندگی او یا اقلای حوادثی که بر سر او آمده و کوششی که در راه هشیاری مردم داشته و

زهری است که زندگانی او و مردم دوروبر او را مسموم می‌کرد. این لبخند همیشه دور لبها و زیر چشمهای او لانه کرده است. نقاش هم سعی کرده که این لبخند را ثبت کند، بدون اینکه در خطوط صورت علائم خنده دیده شود. اما چقدر فرق است با خنده طبیعی که در عکس برجسته جلوه‌گر شده. این لبخند از شادی نیست. این لبخند نمی‌رساند که از زندگی برخوردار می‌شد. این لبخند از فرط تأثر است، مثل اینکه استاد می‌خواست بگوید: چه شیرین است، چه شیرین می‌تواند باشد. افسوس که ما تلخی آنرا می‌چشیم.

با وجود این، نقاش جوان استاد را مطابق سلیقه خود جلوه‌گر ساخته. او چیز دیگری دیده. او انسان رازدار و آراسی را خواسته است. بنمایاند، او فقط آنچه از استاد همه می‌دانسته‌اند حکایت کرده است. اما چقدر تفاوت است بین این استاد و استادی که زن ناشناس به من معرفی کرده. شاگرد استاد در تصویری که الان در برابر من است، چیزی اضافه بر آنچه من درباره او گفته‌ام ندارد حکایت کند. مرد بلند همتی بود، خون دل می‌خورد. آرام بود و تودار. با کسی دوست نمی‌شد، از همه کناره‌گیری می‌کرد. از رجاله‌ها، از پشت‌هم‌اندازه‌ها، از آنهایی که نان را به نرخ روز می‌خوردند، از آنهایی که جز شکم و تن خودشان هدف دیگری در زندگی نداشتند، بیزار بود. نمی‌توانست قیافه آنها را تحمل کند. ناگهان از محفل آنها برمی‌خاست و بدون اینکه حتی عذر بیاورد می‌رفت. در عین حال یا همه دوست و آشنا بود. وقتی صفا و پاکدلی احساس می‌کرد، از صمیم قلب شیفته می‌شد. در محنت آنها شریک بود. خودش را می‌توانست تا حد آنها پائین آورد و بار سهربان آنها باشد. به آنها کمک می‌کرد و غم آنها را می‌خورد.

هرکس را که به خانه‌اش می‌آمد می‌پذیرفت. ساعتها وقت گرانبهای خود را با مردم عادی صرف می‌کرد. بطوریکه همه خود را از دوستان صمیمی او می‌دانستند. بموقع مغرور و متکبر بود. اگر هزار بار کسی از او دیدن می‌کرد، تا از کسی خوشش نمی‌آمد، تا برای کسی احترام قائل نبود، به دیدنش نمی‌رفت.

بدون اینکه نخر و بباهاات کند اراده خودش را بر همه تعیل

می‌کرد. زبربار زور نمی‌رفت. تا از ته دل چیزی را نمی‌یافت دل نمی‌باخت و دل نمی‌کند. خوش لباس بود و پایند به نظم و ترتیب. کارگاه او جمع پریشان بود. اینطور او را همه می‌شناختند و همینطور هم نقاش او را ساخته.

اما زن ناشناس از میزان مقاومت او، از خودداری او داستانه‌ها دارد. این جنبه زندگی او را این زن باید حکایت کند.

من این زن را با صفت ناشناس خواهم خواند. چون خودش مدعی است که هیچکس او را تا به حال نشناخته، بگذاریم این خودخواهی را داشته باشد.

آشنائی من با او جور غریبی بود. غریب به نظر او آمد اما من دقیقاً حساب کرده بودم. چندین سال روز ۷ دی دستور دادم که موزه را تعطیل کنند. خودم در دفتر مدرسه می‌نشستم و مراقب بودم که کسی این روز تاریخی به دیدن موزه می‌آید. من در این مدرسه فقط ناظم هستم. مدرسه استاد از آن ادارات دولتی است که سرفقلی دارد. همه‌ماهه مقدار هنگفتی پول ظاهراً صرف تعلیم شاگردان این آموزشگاه می‌شود. قریب چندین میلیون تومان در ۱۳ سال اخیر، یعنی از زمان تبعید استاد به کلات، در این مدرسه خرج شده و تا به حال ۱۳ هنرمند هم از آن فارغ‌التحصیل نشده‌اند اما اقلاً ۱۳۰۰ نفر لیسانس هنرهای زیبای فارغ‌التحصیل این مدرسه در ادارات دولتی از اداره معادن گرفته تا بانک کشاورزی و پیشه و هنر مشغول رتیق و فتق امور هستند. مدیریت این مدرسه مداخل فراوان دارد. هر وزیر که عوض می‌شود مدیر مخصوصی سر این مدرسه می‌گذارد. بنابراین هر سال اقلاً این مدرسه دو مدیر به خود می‌بیند، ولی دمسال است که من ناظم هستم، بدیهی است که اختیارات من بعدیست که می‌توانم روز هفتم دی، هر سال به بهانه‌ای، یکبار به عذر اینکه تالار موزه باید پاکیزه شود، یکبار به اسم اینکه سقف دارد چکه می‌کند، باز دیگر به بهانه اینکه خودم ناخوش هستم موزه را تعطیل کنم. سه چهار سال گذشت و کسی نیامد. زن ناشناس نیامد تا روز ۷ دی احصال.

اکنون پانزده سال از روز مرگ استاد می‌گذرد.

روز هفتم دی قالار سوزه را دادم قفل کردند. خودم در دفتر نشستم. از پنجره اطاقم می توانستم سراجین را ببینم. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود. شاگردان داشتند از حیاط خارج می شدند. بیشترشان رفته بودند. اتوبیل شیکی دم در آهنی مدرسه نگه داشت. زنی که خود ماشین را می برد از آن پیاده شد.

زنی با قد متوسط، سیاه پوش، موقر و خوش اندام وارد حیاط شد و بطرف سرسرا رفت. چند قدمی که نزدیک شد، نگاهی پر از تعجب به سرسرا انداخت. معهداً راهش را ادامه داد. از یکی از شاگردها که از پله ها پائین می آمد چیزی پرسید.

من فوراً پنجره اطاقم را باز کردم و پرسیدم: «خانم، چه فرمایشی داشتید؟»

دلم تپ تپ می کرد. بزور خودم را نگهداشتم. حس می کردم واقعه ای که سالها چشم براهش بودم دارد اتفاق می افتد. گویی به خودم مژده می دادم: یافتش، صاحب چشمها را پیدا کردم. این آن چشمهایی است که استاد مرا عذاب داده. اما هنوز خود چشمها را ندیده بودم.

خانم خوش اندام از شنیدن صدای من بکه خورد. سرش را بالا کرد، نگاهی با چشمهایی که اهداً مریوز و گیرا نبود به من انداخت. خنده اش مانند آفتاب بهاری که برفهای سرکوه را آب می کند دل آدم را شاد می کرد. اما همین خنده وقتی تکرار می شد، آدم حس می کرد ساختگی است. با لحنی شیرین و مؤدب و مهربان گفت: «ببخشید، آقا. آمده بودم موزه این مدرسه را تماشا کنم.»

می خواستم از همان پنجره جواب سربالائی بدهم و روانه اش کنم. چون صدا خیلی عادی و معمولی بود. من آن زن ناشناس را جور دیگر تصور می کردم. اما آهنگ مؤدب و سهربانش مرا از رو برد. بعلاوه دودلی آدم را در زندگی به کارهای عجیبی وامی دارد.

— بفرمائید توی دفتر تا خدمتتان عرض کنم.

از سرسرای مدرسه وارد عمارت شد. آخ، کاش آقارجیب زنده بود. این را که نمی توانست از من پنهان کند. بی رودرواسی در حضور خانم

ازش می پرسیدم: آیا این همان زنی نیست که مدل می نشست؟ اما این زن با این صورت زیبا و با این وقار و سنگینی اگر مدل هم نشسته باشد باید دلیلی داشته باشد. فراش خانم را به اطاق من آورد.

همینکه وارد شد، مانند کسی که سالهاست سرا می شناسد و یا سردمی که همه خلق را دوست و خویشاوند خود می دانند، گرم و خودماتنی گفت: «آقا، فراشتان هم عوض شده است.»

اینجا دیگر من خودم را باختم. رنگ از صورتم پرید. فوری یقین کردم که این زن دروغی می خندد. هر جمله که می گفت پشت سرش بک خنده بلند شنیده می شد. در عین حال این خنده نکین و دل انگیز بود.

پرسیدم: «کی فراشتان عوض شده است؟ غلام الان سه سال و چند ماه است که در این مدرسه کار می کند.»

با همان آهنگ شیرین و مؤدب، با همان خنده تصنعی گفت: «عجب، پس شاید اشتباه می کنم.»

این زن مهارتی در تقلید و تصنع داشت. از همان دقیقه اول احساس کردم که با یک زن عادی سروکار ندارم. ناگهان، ولو برای چند لحظه هم شده، یقین حاصل کردم که خودش است. لحظه ای چند به چشمهایش خیره شدم. هیچ شباهتی بین این چشمها و چشمهای تصویر روی پرده نبود. اما پشانی او و لب و دهن و زلفهای سیاه و صاف و بینی کشیده قلمی شباهت داشتند. تنها معلوم بود که گذشت روزگار این لب و دهان را هم پیر کرده است. دندانهای سفید یکلست داشت و همین دندانها و لبهای باریک خنده او را دلفریب می کرد. این زن بخوبی می دانست که با خنده اش چه تأثیری در دیگران دارد. پالتوی گشادی که آنروزها مد بود بر تن داشت. پالتو سیاه بود. یخه و برگردان سرخ رنگ ابریشمی، صورت زن را روشن تر و باطراوت تر جلوه می داد. آستر سرخ پالتو برق می زد و نرمی و صافی آن از دور هم ادراک می شد. تکه های پالتو باز بود، کیف شکی را به بازویش آویخته و دستش را به کمر بند قرمز رنگ برآقی که روی پیراهن سیاهش بسته بود. قلاب کرده بود. پاهایش کشیده، متناسب، ورزیده و پسندیده می نمود.

یقینم شد که با این زن باید استادانه بازی کنم و الا این زن می رود و من بیچاره باز هم باید خون دل بخورم. آنچه استاد کشیده هیچ، منم باید بسوزم و چشم براه باشم. گفتم: «تشریف آورده بودید که موزه مدرسه را تماشا کنید؟»

— بله، خیلی میل داشتم که آنرا ببینم.

— بدبختانه امروز موزه تعطیل است. از برف و باران چند روز اخیر سقف اطاق چکه می کند و برای اینکه به تابلوها صدمه ای نرسد یک هفته موزه را تعطیل کرده ام تا پس از تعمیر شیروانی مجدداً برای تماشای عموم باز شود.

— پس موزه تحت نظر شماست و اگر بخواهید می توانید به من اجازه بفرمائید که آنرا تماشا کنم.

— البته ممکن است، اما خوب، خانم، می دانید که کار اداری است و اشکال دارد.

با چنان ملایمت و شیرینی به من جواب داد که من خواهی نخواهی مجبور بودم رام شوم و هرچه بیشتر پافشاری می کردم او نرمتر می شد. من اگر یقین داشتم که این بانوی زیبا و آراسته همان زن ناشناس صاحب چشمهاست، حتماً تسلیم نمی شدم و او را وادامی کردم که از من بیشتر خواهش و تقاضا کند تا او را مطیع کنم و به زانو درآورم. یقین داشتم که زن استاد را می شناخته است. در عین حال دودل بودم. می بایستی شخصیت و اراده خود را به او نشان دهم. اما عیب کار این بود که تزلزل خاطر، راه مرا سد می کرد و من مجبور بودم دست به عصا بروم. چندبار آرزو کردم که آثار جیب زنده باشد و اقلای یکبار به یک سؤال من جواب سریع بدهد. به من گفت: «اشکال اداری را همیشه می شود رفع کرد. به علاوه من مسافر هستم و اگر امروز تابلوها را ببینم دیگر فرصت نخواهم کرد.»

این تهدید نبود. این زن فقط به قصد دیدن آثار نقاشی استاد ساکن روز پانزدهمین سال سرگ استاد به تهران آمده بود، اما من تهدید تلقی کردم و محکماً جواب دادم: «ممکن است از خانم استدعا کنم که روز دیگر تشریف بیاورند؟»

— نه، آقا چنین تقاضائی نکنید، نمی شود.

زن ناشناس یکه خورد. صورت خندان غم انگیز و جدی جلوه گر شد. اما این وضع چند ثانیه بیشتر طول نکشید. سرش را تکان داد. باز هم خنده سیعایش را تابناک کرد و دندانهای سفید و یکنشتش را نمایان ساخت. گفتم: «چرا؟ مگر امروز روز خاصی است؟»

— نه، امروز روز خاصی نیست. اما دلم می خواست می توانستم آثار استاد را ببینم.

دیگر داشت مایوس می شد. داشت جا خالی می کرد. از فرصت استفاده کردم و پرسیدم: «ممکن است از خانم استدعا کنم که خودشان را معرفی کنند؟ من ناظم این مدرسه هستم.»

— ای آقا، به من چکار دارید؟ من هر که باشم از شما تقاضا می کنم اجازه بفرمائید امروز اینجا را تماشا کنم. برای اینکه دیگر فرصت ندارم. از شما خیلی ممنون هستم.

— شاید خانم خودشان هنرمند هستند. شاید خودتان نقاش هستید. آنوقت البته استثناء جایز است، ممکن است برای روزنامه یا مجله ای مقاله ای می خواهید بنویسید. البته اجازه به شما دادن هر که هم باشید خالی از اشکال نیست. اما دلیل هم همیشه می توان پیدا کرد. مثلاً ممکن است به عذر اینکه وضع رقت بار تالار موزه را به شما نشان بدهم بگویم در را باز کنند. مقصودم از معرفی خودتان این بود. والا می فرمائید بنده چه بکنم؟ من به این موزه علاقه مند هستم. اگر بدانم که توصیه شما به اولیای امور باعث خواهد شد که در ساختمان بنای جدید این مدرسه تسریع شود حاضر از الان تا فردا صبح در تالار را فقط بعضی خاطر شما باز بگذارم. از این گذشته بالاخره هر کس که به قصد تماشای موزه می آید باید قبلاً جواز از دفتر مدرسه بگیرد.

به نظرم دلش به حال من سوخت. با نظر رقت انگیزی به من نگره بست. مثل اینکه از شیرین زبانی من متأثر شد. شاید این لعن اداری من رقت او را برانگیخت.

ناگهان حادثه عجیبی اتفاق افتاد. با وجود تمام انتظاری که داشتم، با وجودی که سالها منتظر چنین پیشامدی بودم، باز هم عجیب

بود. به من گفت: «اسم من فرنگیس است. اگر از شما خواهش کنم که اجازه بفرمائید من امروز فقط نیم ساعت این موزه را تماشا کنم و بروم، باز هم استدعای مرا رد می کنید؟ من نه هنرمند هستم و نه نقاش و نه روزنامه نویسی. اما خیلی دلم می خواهد امروز این تابلوها را تماشا کنم.»

اما حادثه عجیب بیان این جمله نبود، لحنی که با آن مطالب خود را ادا کرد نبود. اینهم نبود که فرنگیس بی اسم خانوادگی اسم همان زنی است که پنج سال پیش روز هفتم دی به دیدن نمایشگاه آمد و چند روز بعد از آن آثار جیب به من گفت که او را در تالار دیده است. نه، من دیگر یقین داشتم که این زن خودش است. از میان پنج زنی که روز ۷ دی پنج سال پیش به دیدن موزه آمدند و رفتند، یکی به نام فرنگیس بود و این زن نام خانوادگی خود را نگفته بود. من تمام آثار تماشاگران را در نظر داشتم. در طی این پنج سال مکرر دختران و زنانی با نام فرنگیس آمدند، اما همه آنها اسم خانوادگی خود را همراه اسم شخصی می نوشتند. من با همه صحبت کرده بودم. با چه دلهره ای حرفهای آنها را می شنیدم. اما آنچه وجه امتیاز آن زن ناشناس باید باشد، یعنی نگاه نافذ چشمها در این زنان و دختران نبود. فقط یک فرنگیس بی اسم خانوادگی پنج سال پیش در چنین روزی آمده بود و امروز، روز ۷ دی، یعنی روز پانزدهمین سال سرگ استاد باز آمده است. آنهم با چنین نگاهی! دیگر شکی باقی نمی ماند که این زن خودش است. خود همان فتانه یا فرشته ایست که استاد را به پای گورکشاند و با او را برای مدتی خوشبخت کرده است. از همین جهت حش بود که بیشتر پافشاری کنم و او را آن روز راه ندهم تا باز هم بیاید و به زانو درآید و تسلیم من شود و اسراری را که من آرزوی کشف آنها را داشتم بروز بدهد.

اما ناگهان حادثه عجیبی اتفاق افتاد. وقتی گفتم: «اگر من از شما خواهش کنم...» چشمهای این زن حالت عجیبی به خود گرفت. من نمی توانم بگویم که چه حالتی بود. استدعا کرد؟ التماس بود؟ می خواست دل مرا آب کند؟ می خواست مرا با این چشمهای فتنه انگیز

بشوراند؟ نمی توانم حالت این چشمها را بیان کنم. احساس کردم وزنه سنگینی دارد دل مرا از محفظه اش می کند. ترسیدم، پریشان شدم، آن حالی به من دست داد که گفتم نیست. اما این را که می توانم بگویم، حالت چشمها شبیه به حالت چشم های صورت روی پرده بود. میل کردم به هر قیمتی شده خودم بروم و این چشمهای روی پرده را ببینم. تسلیم شدم.

من تسلیم شدم، سنی که خیال می کردم خشک و مومیانی شده ام، سنی که جز کار اداری و استاد چیز دیگری در سر ندارم، من در مقابل این زن ناشناس زانو زدم. نگاه چشمها مرا نیز افسون کرد.

چند ثانیه ای از فرط غضب به خود می پیچیدم، بعد چیزی در دل من آب شد. عقده ای گشوده شد. زخمی سر باز کرد و خون از آن ریخت. سستی گوارائی به من دست داد، دیگر شناختمش. پهلوی خودم گفتم: «چه کشیده است از دست این زن!»

این خیالات، الان که دارم یادداشتهای روزهای گذشته را تنظیم می کنم، به خاطر می آید. در آن لحظه اختیاری دیگر نداشتم و او، این زن فتنه انگیز، فوری به قدرت خود پی برد و برگشت که برود. از پشت سبز آدم بطرف در، آنرا باز کردم و رو به دالان گفتم: «غلام، بیا در را باز کن!»

زن ناشناس روی صندلی کنار سبز من نشست. به او نگاهی نکردم. وقتی غلام وارد اطاق شد، پشت سبز تهریر رقیم، کلید را در آوردم و به او دادم و گفتم: «تالار سرد است، ها؟ امروز که آتش نکرده ای؟»

— نخیر، خودتان فرمودید.

— بخاری نفتی را آتش کن، بگذار در تالار تا ما بیائیم.

فرنگیس فرصت پیدا کرد که به آرایش خود بپردازد. کیفش را باز کرد، آئینه ای از آن درآورد. نگاهی به صورتش انداخت، با دستمال ابریشمی گوشه لبانش را پاک کرد، آئینه را در داخل کیف سرخ رنگی که در دست داشت پنهان ساخت و به من نگاه کرد. آنوقت دیگر نطقش باز شد، از ساختمان موزه صحبت کرد، از اینکه دوستان

هنرشناس و هنرپرور در دستگاه دولتی زیاد دارد، رئیس شرکت فرش به او ارادت دارد، مدیر کل وزارت فرهنگ از دوستان بوکر اوست، خود معاون نخست‌وزیر همه توصیه‌های او را می‌خواند، متناهی آنها هیچکدام از شان کاری ساخته نیست، اینها با پاهائی هستند که می‌خواهند چند صباح در این ملک زندگی کنند. شریک دزدند و رفیق قافله، کسی به کسی نیست. اما او که یک زن تنها و بی‌کس است، قدر این سوزه را می‌داند و اطلاع هم دارد که چگونه باید از یک سوزه نقاشی مراقبت کرد. همه سوزه‌های اروپا را نه یکبار بلکه مکرر دیده. او حاضر است تمام این تابلوها را بخرد و خودش ساختمان کند. بعد از وزیر فرهنگ صحبت کرد که آدم بدی نیست، اما به اندازه گوساله از هنر سرشته ندارد.

این زن یکریز حرف می‌زد و قصدش بیان مطلبی که مورد توجه و علاقه‌اش باشد نبود. از آسمان و ریمان می‌گفت. وارد جزئیات می‌شد. از زن وزیر فرهنگ گفتگو کرد، از دخترش چیزها می‌دانست. من به حرفهای این گوش نمی‌دادم. از همان وهله اول کینه‌ای در دل گرفتم. او را دشمن خود تشخیص دادم. او را قاتل استاد ساختم. متناهی نمی‌خواستم بهیچ قیمتی کینه خود را بروز بدهم. می‌خواستم انتقام خود را از این زن سنگدل بگیرم. به من نگاه می‌کرد، آیا می‌خواست در دل و روح من رخنه کند؟

از زیر چشم متوجه تمام حرکات او بودم. همینکه دیدم به من می‌نگرد خود را مشغول کاری کردم. وقتی بی‌اعتنائی مرا درک کرد، بلکه‌های چشمش لرزید. بالای سر من تصویری از استاد بود. فرنگیس گاهی به آن نظر می‌افکند. در عین حال حرفش را می‌زد. به دیوار دست چپ، در مقابل پنجره، چند کاشی که استاد طرح آنرا داده بود به دیوار نصب بود. معمولاً کسانی که به دختر مدرسه می‌آمدند، همیشه مدتی به تصویر استاد چشم می‌دوختند، اما بعد رنگ آبی و درخشان کاشیها مدتی توجه آنها را جلب می‌کرد. زن ناشناس زیاد به آنها نگاه نکرد. گوئی آنها را زیاد دیده بود. آنگاه برگشت و به درخت کاج زیبایی که برفه قره‌اندود کرده بود نگاه کرد. با وجود این زبانش بند نمی‌آمد.

از روی صندلی بلند شد و به درخت چشم دوخت. من فرصت پیدا کردم که سراپای او را ورنه از کنم. نیرخ زیبایی داشت. این زن می‌بایستی در حدود ۴۰ سال داشته باشد. خوش اندام بود. باز هم دستهایش را زیر پالتوی گشاد به کمرش قلاب کرد. انگشتان بلند و کشیده‌ای داشت، پوست سفید انگشتان با طراوت و نرم می‌نمود. در صورتش هیچ علامتی از پیری دیده نمی‌شد. فقط وقتی آدم لبها و بینی را با آنچه در تصویر «چشمهایش» ثبت شده، مقایسه می‌کرد، می‌دید که تفاوتی هست. زلفهایش بلند بود و از پشت گوش تا نزدیک خط لب یک خورده بود و از آنجا تا روی شانه شکن شکن می‌نمود. موهای مشکی براقی داشت، مانند تاب سیاهی بود که پوست سفیدی را سفیدتر جلوه می‌دهد. یک چین در پیشانیش هویدا بود. از لب و دهان و پیشانی حالتی جلوه‌گر نمی‌شد، اما پشما در وضع عادی غم‌انگیز و تأثرآور می‌نمود.

چند لحظه در اطاق سکوت حکمفرما شد. من همه‌اش در این فکر بودم که چگونه این زن را به حرف وادارم، اما به حرف عباسی، به حرفی که من مشتاق شنیدن آن بودم، نه به حرفی که او برای تسخیر من می‌زند. پهلوی خود می‌اندیشیدم که چگونه با این زن باید رفتار کرد. آیا باید با او مدارا بفرج داد، با استدعا و التماس به او نزدیک شد، یا آنکه این زن پرمدعا و خودخواه را باید با قدرت شخصیت مطیع ساخت؟ همین حکوت او پرمعنی بود. هم اکنون داشت یا من بازی می‌کرد. اقلا پس از اینکه با نگاهش مرا آفسون کرد، حش این بود که وقتی حلام را صدا زدم و به او دستور دادم که در اطاق را باز کند، حش این بود که بتحوی تشکر خود را ابراز دارد. این زن به چشمهای خود خیلی می‌نازد. با چنین طلسمی استاد را آفسون کرده بود و حالا در مواجهه با من هم کایایی نصیب او شد.

متناهی من مدتها بود که شخصیت خود را فدای استاد کرده بودم— من خود را برای هرگونه تحقیر و توهینی آماده کرده بودم. من رضایت داشتم که بیست سال دیگر هم ناظم بیچاره‌ای باشم و پشت این میز محقر بنشینم، فقط به امید اینکه با این زن روبرو شوم. بنابراین

بی اعتنائی نمی توانست تأثیر ناگواری داشته باشد.

شاید هم فرنگیس برآشفته بود از اینکه برای یک خواهش کوچک مجبور شده بود از آخرین و برنده ترین حربه‌ای که در دست داشت استفاده کند و با نگاهش مرا از پا درآورد. ممکن هم بود که هنوز حال این زن بجا نیامده باشد و برای کسب قوا آرایش مصنوعی به خود می گرفت و با من بی اعتنائی می کرد. در هر حال او به مقصود خود رسیده بود و اینکه نوبت من بود که این فرصت را از دست ندهم و این زن را به حرف وادارم. یک نکته برای من مسلم بود، جان من دیگر به لب رسیده بود و اگر نمی توانستم سر این پرده نقاشی را کشف کنم، از پا درمی آمدم. یا امروز یا هرگز!

ناگهان تکری به خاطرم برق زد. فرصت نداشتم که بیشتر سود و زیان نقشه‌ام را بسنجم. از پشت میز برخاستم. بطرف در رفتم. دستگیره را گرفتم و گفتم: «اجازه می فرمائید من سری به کلاسها بزنم؟ گاهی شاگردها در کلاس می مانند و این برخلاف مقررات است. آنها را از کلاس خارج می کنم و فوری برمی گردم که به اتفاق به تالار سوزه برویم.»

— خیلی طول می کشد آقا؟ ممکن است اجازه بفرمائید که من با فراش مدرسه بروم؟

آنقدر هم حوصله نداشتم. آنقدر هم برای من اهمیت قائل نبود. — نه، خانم. اولاً که من باید در خدمتتان باشم. بعلاوه پنج دقیقه هم طول نمی کشد.

گفتم و در را باز کردم و از اطاق خارج شدم. با کمال عجله به تالار سوزه رفتم. غلام در را باز کرده، در آستانه تالار منتظر من بود. به او گفتم: «غلام، تو دیگر منتظر نباش، برو به خانه! من خودم در را می بندم و کلید در عمارت را به سراپیدار می دهم، برو جانم!»

بعضی اینکه غلام از پله‌ها پائین رفت، وارد تالار سوزه شدم. چراغ روشن بود. با و لعی که هرگز در خود سراج نداشتم بطرف پرده «چشمه‌ایش» رفتم. گوئی برای نخستین بار با این پرده روبرو شده‌ام،

گوئی سالها شرح آنرا شنیده و کپیه‌هایی از آن دیده ولی خود آنرا هرگز به چشم ندیده‌ام، گوئی از نوجوان شدم و تازه دارم با نخستین زنی که می خواهد خود را در آغوش من اندازد مواجه می شوم. چشمها دیگر برای من معنی داشت. چشمها اراده مرا هم سلب کرد. چند دقیقه‌ای به آنها خیره شدم، تمام فاجعه زندگی استاد در نظرم جان گرفت. پشت این زن پر حرف را باید به زمین مالید، می نگرستم و نقشه خود را طرح می کردم.

چراغ را خاموش کردم که از بیرون کسی متوجه نشود چه کار دارم می کنم. در انبار را باز کردم و پرده را از جایش برداشتم و روی میز گذاشتم و دستی روی چشمها کشیدم. مثل اینکه با لمس آنها بیشتر درک می کنم، بیشتر لذت می برم. گرد لطفی روی پرده حس کردم، خاک آنرا با دستمال گرفتم. تابلو را بلند کردم و با هر دو دست روی سر گذاشتم و به انبار بردم. تابلو سنگین بود و من ناتوان، حس می کردم که دارم زیر بار خم می شوم، نفس زنان دو مرتبه به تالار سوزه برگشتم. چند ثانیه‌ای روی چارپایه‌ای نشستم، عرقم را خشک کردم، باز به دفتر آمدم و گفتم: «بفرمائید، خانم، من حاضرم همراه شما بیایم.»

روی صندلی راحت نشسته بود و تصویر استاد را تماشا می کرد. بعضی اینکه صدای سر شنید، بلند شد، کیفش را که روی زانوش بود برداشت، بند آنرا به دستش آویزان کرد و گفت: «مشکرم، آقا.»

دم در ایستاد. در را نگاه داشتم و وقتی فرنگیس خارج شد در را بستم و قفل کردم. فرنگیس منتظر نشد که راه را به او نشان دهم. معلوم بود که خودش راه را بلد است. از پله‌ها بالا رفت و من دنبال او بودم. دم در تالار ایستاد. من در را باز کردم و داخل شد. در تالار را بستم و چراغهای تالار را روشن کردم. بعضی اینکه تالار روشن شد، در صورتش خیره شدم.

جای پرده «چشمه‌ایش» روی دیوار روبروی پنجره خالی بود. ناگهان در روشنایی چراغ متوجه شدم که چیزی کم است. اما فرنگیس متوجه نشد. شاید هم خیال می کنم نفهمید. یک نکته برای من مسلم

شد: این زن باهوش و با استعداد است و به آسانی می‌تواند به جلد آن موجودی که می‌خواهد نمایش دهد، در آید. اگر لازم شود، با یک نگاه چشم، با یک حرکت لب، و با یک چین روی پیشانی می‌تواند خود را با عاطفه، رقیق‌القلب و آشفته و فکور جلوه دهد. با یک لبخند بسیاری را از پا در آورده. شاید می‌خواست نشان دهد که متوجه چیزی نشده اما من فوری احساس کردم که تالار موزه بدون پرده «چشمهایش» از آن استاد نیست. رفتم وسط تالار کنار بخاری نفتی ایستادم و زن را تحت نظر گرفتم.

فرنگیس از سمت راست شروع کرد به تماشای پرده‌های نقاشی استاد. من در وسط ایستاده بودم و به هر طرف که او می‌رفت می‌چرخیدم و او را می‌پاژیدم. مقابل بعضی از این تابلوها کمی مکث می‌کرد، بعضیها را ندیده می‌گرفت و می‌رفت. این زن یک تماشا کننده عادی نبود. خود را هنرمند هم نمی‌خواست جلوه دهد. از خود می‌پرسیدم برای چه اینجا آمده. این چه هوسمی است؟ من همیشه او را از پشت سر می‌دیدم، به هر طرفی که او می‌چرخید من هم می‌چرخیدم. دیگر نمی‌خواستم به چشمهای این زن نگاه کنم. از نگاهش پرهیز می‌کردم. می‌خواستم از پشت حرکات او را بدون اینکه تحت تأثیر افسون چشمها و زیبایی صورت بروم تحت نظر بگیرم.

هنرمند و خبره به نظر نمی‌آمد، اما مانند آدمهای کنجکاو هم که هنگام تماشا بهتشان می‌زند و دهنتان باز می‌ماند نمی‌نمود. از کنار بعضی تابلوها تند رد می‌شد. گاهی مکث می‌کرد. ناگهان چندین قدم تند برمی‌گشت و پرده دیگری را زیر نظر می‌گرفت. کوئی تمام پرده‌ها را می‌شناخت و در هر یک از آنها چیزی که دوست داشتی بود می‌یافت. از وقتی که وارد دفتر شد، این زن نخستین بار بود که زبانش بند آمد. هنر استاد براو تسلط یافت با قدرت خاطرات گذشته او را کوید؟ یا هردو؟

من مانند فرماندهی که نقشه‌ای را طرح و یا اجرا کرده و هر آن منتظر خبر پیروزی است، در اضطراب بودم، دلم می‌تپید، اما به کامیابی خود اطمینان داشتم. غیظم گرفته بود. به خودی با خودم حرف

می‌زدم، به خودم می‌گفتم: «به من بی‌اعتنائی می‌کنی؟ به من محل نمی‌گذاری؟ برای من آسمان و ریسمان می‌بانی؟ با آدمی که در زندگی از هیچ کس توقمی ندارد و بهین جهت زبانش دراز است؟ با آدمی که دیوانه استاد است؟ با آدمی که شیها خواب چشمهای ترا دیده؟ با من؟ با کسی که از همان نگاه اول ادا و اطوار ترا دریافت و فهمید با چه کسی سروکار دارد؟ حالا ببینیم که کی شیرین زبانی می‌کند؟ حالا ببینیم که کی به خواهش و التماس می‌افتد؟ یقین داشته باش که افسون چشمها همان بار اول بود. دیگر گذشت، من غافلگیر شدم. مردی چون استاد را از پا در آوردی دیگر باید به سبیل و اراده من باشی.

اطمینان به کامیابی قطعی بود، با وجود این خوره دودنی دست از تن و جان من بر نمی‌داشت و تارهای روح مرا می‌خورد. مبادا این زن برای اینکه خودش را لو ندهد، اسی از پرده «چشمهایش» نبرد؟ آنوقت من باخت‌ام. نکند که این زن خودخواه برای پنهان کردن اسرار گذشته زندگی اش به روی خود نیآورد که آن پرده اصلی در تالار وجود ندارد؟ زن ناشناس داشت به جای خالی پرده مفقود نزدیک می‌شد. تشویش من هر آن فزونتر می‌شد. در عین حال بیشتر خودداری می‌کردم. برای من موضوع این زن سرگ و یا زندگی بود. برای موفقیت یک زندگی بسته به موقیتی بود که داشت نصیب می‌شد. اگر من نتوانم اسرار زندگی استاد را به مردم ایران حالی کنم، دیگر چه فایده‌ای از زندگی خود بردم؟ اگر مردم ایران امروز که روز تلاش و کوشش است، بفهمند که استاد چه سرناترسی داشت و چگونه مبارزه می‌کرد، اگر امروز بتوانند درک کنند که نقاش بزرگ ایران در عین حال در امور کشور خود مستقیماً دخالت می‌کرد و سرنوشت خود را با سرنوشت مردم کشورش توأم می‌دانست، به آنوقت بیشتر تشویق می‌شدند، بیشتر می‌زدند و می‌خوردند و خوره باس و یعلاتگی کمتر در وجود آنها تأثیر داشت. باید به هنرمندان گفت و فهماند که استاد نقاش را چرا تبعید کرده‌اند. اگر کسی در آن دوران ستحگری که پدر با ترس و لرز با فرزندانش عجبام بود، ایستادگی می‌کرد، امروز که آزادی عمل

بیشتری در اثر کوشش و از خود گنشتگیهای همین امثال استاد و هواخواهانش برای همه کس فراهم است، هر انسان زنده‌ای وظیفه‌ای دارد.

اما دلهره من فقط به این دلیل نبود. خودخواهی من هم اثر سهمی داشت.

آه، اصلاً آنوقت که در تالار موزه ایستاده بودم و زن ناشناس را با چشم دنبال می‌کردم، آنچه امروز به این روشنی و دقت می‌بینم، گسته و بی‌بندوبار در نظرم سرج می‌زد؛ بله، خودخواهی من هم اثر سهمی داشت.

بالاخره من تنها کسی بودم که می‌توانستم پرده از روی زندگانی پریشانت استاد بردارم. من تمام تابلوهای او را عمیقاً و دقیقاً مورد مطالعه قرار داده بودم. تمام یادداشت‌های حواشی کتابهایش را خوانده بودم. کی در باره هنرمند به اندازه من زحمت کشیده بود، خون دل خورده بود؟ کی مثل من استاد را می‌شناسد؟

چقدر در زندگی خود کوشیدم که هنرمند شوم! بدبختانه وسیله نداشتم. باوجود استعداد! برای من دیگر جز تجسم زندگی استاد هدفی نمانده و کلید این موفقیت در دست این زن است. من حاضر بودم که در برابرش زانو بزنم، دامنش را بگیرم و از او بخواهم که تقاضای مرا اجابت کند.

زن به سحلی که جای پرده چشمهایش بود نزدیک شد. نگاهی به آن انداخت ورد شد. دو سرتبه برگشت، دستش را از کمرش برداشت سرش را به عقب انداخت، ناگهان خشکش زد. با سر انگشتش گردی را که قاب تابلو باقی گذاشته بود، لمس کرد. رو کرد به من. رنگش پریده بود. چشمهایش می‌درخشید، مثل اینکه می‌خواست بگوید: دارید مرا فریب می‌دهید؟ چه نیرونگی می‌زنی، تابلو کجاست؟ اما به او رو ندادم. منتظر بودم که حرلی بزنم، من خونسرد بودم. دستهایم را گرم می‌کردم و به شعله کبود رنگ ببقاری می‌نگریستم. این لحظه پرتگاه بود. او باید به حرف بیاید.

... آقای ناظم، مثل اینکه جای یک پرده خالی است.

— بله، خانم، ممکن است.

— مگر پرده‌های استاد را از این تالار بیرون هم می‌برند؟

— بله، می‌برند و گاهی هم کم می‌شود. مشتری هم پیدا می‌کند.

— این پرده‌ها را می‌فروشید؟

— همه کاری ممکن است.

— چطور ممکن است؟

چنین انتظاری نداشتم. اضطرابش بعدی بود که آنچه در صورتش پنهان بود نمایان شد، چهره‌اش هم‌زده به نظر آمد؛ متها من خونسرد بودم و بی‌اعتناء.

— ای خانم، همه چیز ممکنست. استاد خیلی بیش از این پرده نقاشی داشته، بیش از آنچه که شما الان ملاحظه می‌فرمائید. می‌برند، می‌خورند، کسی که به کسی نیست. بالاخره یک پرده زیادتر یا کمتر برای دولت فعیحه چه فرق می‌کند!

— این پرده اینجا را فروخته‌اند؟

— شاید. ممکن هم هست که در یکی از کلاسها باشد و یکی از شاگردان مدرسه دارد از روی آن کپی می‌کند.

— هیچ یادتان هست که کدام پرده است؟

— نه، خاطر نیست.

سسلم بود این زن برای خاطر پرده «چشمهایش» به حرف خواهد آمد. باز هم مدتی به پرده‌ها نگریمت.

از من رو برگرداند. از نو متوجه آثار نقاش شد. در مقابل پرده‌ای که دو متر ونیم طول و یکمتر واندی عرض داشت ایستاد. این پرده از کارهای عالی استاد بود، مرد خوش‌بینیه قوی‌هیکلی که لباس آراسته‌ای برتن دارد، در وسط تابلو دیده می‌شود. در مقابل آئینه ایستاده و کلاه لبه‌دارش را با دست راست پائین می‌کشد، صورت بزرگ و پراز چین و چروکش در آئینه پیداست. قریب ثلث پرده را پالتو بلند و خوش‌پوش مرد گرفته. کنار آئینه روی میز کوچکی عصای کلفتی تکیه دارد، سیگارش در زیر سیگاری دود می‌کند. طرف راست هیکل نحیف زنی چهل و پنجساله دیده می‌شود که دارد از اتاق

بیرون می‌آید، لباس برتن این زن گریه می‌کند. قیافه زن سوزناک و دلنشین، اما غم‌انگیز است. لچک سیاهی بر سر کرده و زیر گلو گره زده است و روی لچک یک کلاه فرنگی زنانه از حصیر سیاه دیده می‌شود. منظره این زن با لچک و کلاه بعدی مضحک است که اگر آدم فقط این قسمت قابلو را ببیند خنده‌اش می‌گیرد. مثل اینکه یک زن هرجائی می‌خواهد تقلید در آورد. اما در قیافه زن شوخی و تمسخر خواننده نمی‌شود. زن گوئی از سوم ساخته شده و چیزی نمانده که آب شود و رود. زیر پرده روی چارچوب نوشته شده «جشن کشف حجاب». این را که آدم می‌خواند، دیگر خنده‌اش نمی‌آید، کسی فکر می‌کند. چه اهمیتی مرد برای جشن قائل است. با کمال اطمینان دارد خود را برای کار مهمی آماده می‌کند. اما از قیافه زن وحشت و اضطراب هویداست، می‌داند که دارد خودش را مضحکه مردم می‌کند. چاره چیست؟ باید رفت، دستور است، همه باید در جشن کشف حجاب شرکت کنند. باید زنهای خودشان را همراه ببرند. مرد این امر را کاملاً عادی می‌داند. مگر کسی توقع دیگری دارد؟ اما بیچاره زن! مدتی فرنگیس در برابر این پرده ایستاد. جلس زدم که واقعاً زن ناشناس به عمق فاجعه‌ای که در این پرده به زبان گویا بیان شده، ای پرده بود. داستان دردناکی را این پرده حکایت می‌کند؛ اینطور که کشف حجاب نمی‌کنند. این زن باز هم چادر به سر خواهد کرد و اگر هزار بار او را به مجالس کشف حجاب ببرند باز هم همانست که بوده. استادی و مهارت شکفت‌آوری در تجسم قیافه مرد که فقط در آئینه دیده می‌شود به کار رفته. قیافه آرام است. هنوز صورت زن خود را با لباس تازه‌ای که به تن کرده با لچک و کلاه فرنگی ندیده. زن خجالت می‌کشد، شرم دارد از اینکه با این ریخت حتی خودش را به شوهرش نشان بدهد. گوئی دارند آنرا از میان چیز خارداری می‌کشند و هم اکنون خراش تیغهایی را که بدن لختش را ریش ریش می‌کند می‌چشد. اما باز منتظر درد شدیدتریست. فرنگیس پرسید: «چرا این زن زیر کلاه فرنگی لچک بسته؟»

گفتم: «یادتان نیست؟ دستور داده بودند که زن‌ها حتی با کلاه»

فرنگی به مهمانیها بیایند اما این زن نمی‌توانست موهای سفید خودش را به مردم نامحرم نشان بدهد. خوب نگاه کنید! از آن کلاغیهای قدیمی است که به سرش بسته است. برای اینکه اقلال کردن و موهای سفیدش را بپوشاند.»

فرنگیس از کنار پرده هم رد شد، چندین طرح از آقا رجب به دیوار نصب بود. من همه آنها را قاب کرده بودم. فرنگیس نگاهی به من انداخت. من پیشستی کردم و گفتم: «خاتم، این نوکر استاد بوده است.»

— عجب!

این «عجب» نزدیک بود که اختیار را از کف من برباید. نزدیک بود بگویم: «تف به روی کسی که ادا در می‌آورد!» خودداری کردم و به خود گفتم: «صبر کن، این نقاب از صورت تو هم می‌افتد. بالاخره به حرف خواهی آمد!» بلند گفتم: «بله، خاتم، این پرده‌ها هر کدام داستانی دارند. هر کدام شمه‌ای از انکار و احساسات و مرحله‌ای از زندگی استاد را حکایت می‌کند. حیف که شما فقط همین امروز را وقت دارید و دیگر نمی‌توانید به دیدن این نمایشگاه بیایید والا من با کمال میل حاضر بودم که کسی برای شما توضیح بدهم.»

— خیلی متشکر می‌شدم. بله، همینطور است که می‌فرمائید. من فقط همین امروز در تهران هستم و فردا از تهران می‌روم. من مکرر در روزنامه‌ها شرح کارهای استاد را خوانده بودم و هیچوقت فرصت نگردم که آنها را ببینم.

باز هم شروع کرد به دل گفتن و اگر جلوش را نمی‌گرفتم، باز بیکه تاز میدان می‌شد و دور می‌گرفت. دویدم توی حرفش: «هیچ تا به حال کارهای استاد را ندیده بودید؟»

سؤال من برایش تازگی داشت، مخصوصاً که چون در سیلاب هرگونی افتاده بود. فرصت تفکر نداشت. چند لحظه‌ای سکوت کرد. اما این زن قدرت عجیبی داشت و می‌توانست بتناسب وضعی که می‌خواست جلوه‌گر سازد، قیافه‌اش را عوض کند. اما همین بیکه لحظه سکوت، همین چینی که بر پیشانی انداخت، همین که چشمهایش را

تنگ و باریک کرد، به من حالی کرد که درون او به این آرامی که می‌نماید نیست. منتها از کلمات روان و خنده صورتش مطلبی نمی‌شد استنباط کرد. در جواب من گفت: «چرا، چند سال پیش هم روزی اینجا آمدم. اما خیلی سرسری تماشا می‌کردم. گمان می‌کنم که پرده‌های دیگری هم اینجا بوده است که حالا نیست.»

— مثل اینکه شما قیافه فرانس مدرسه را هم به خاطر دارید. چون وقتی تشریف آوردید، متوجه شدید که فرانس ما عوض شده است. این پرده که ملاحظه می‌فرمائید تصویر آقا رجب نوکر استاد است که بعدها فرانس مدرسه شد. آنده که اینجا تشریف آوردید، آقا رجب زنده بود و تنها کسی که از زندگی استاد اطلاع کامل داشت همان او بود که دیگر نیست.

چند ثانیه‌ای مکث کردم و بعد آرام و ملایم گفتم: «و یک زن که ناشناس مانده است...»

دیگر موقع آن رسیده بود که من آخرین تیرهای ترکش خود را رها کنم. استوار و آماده به محمله ایستاده بودم. خیره به او می‌نگریستم و می‌کوشیدم کوچکترین ارتعاشهای روح او را احساس کنم. زن ابروهایش را درهم کشید، لبانش را نیمه باز کرد. می‌خواست دروغی بخندد. خنده در لبانش خشک شد. دیگر نمی‌توانست مرا تحقیر کند و به بازی بگیرد، اما زیانش هنوز در اختیارش بود. گفت: «عجب داستان شیرینی! و هیچکس این زن را نمی‌شناسد؟»

— هیچکس جز من این زن را نمی‌شناسد. دستهایم را از روی بخاری بلند کردم و به هم مالیدم و آهسته بسوی فرنگیس رفتم و چشم به چشمهایش دوختم. رنگم پریده بود. این بار افسون چشمهای من او را گرفت.

زن ناشناس یکبار دیگر قوای از دست رفته‌اش را جمع کرد، بلند خندید، اما صوت خنده دیگر طنین نداشت. داشت وا می‌زد. از من می‌ترسید، می‌خواست از من دور شود، اما قدمهای من سریعتر بود و او می‌کوشید دو دستی نقابی را که به چهره‌اش زده بود نگهدارد، در عین حال تعجب او دیگر آشکار بود.

— چه می‌گوئید؟ فقط شما این زن را می‌شناسید؟ با او روبرو هم شده‌اید؟

یک قدم دیگر هم بطرفش رفتم، دیگر فاصله ما از هم از یکمتر کمتر بود. زن داشت خود را می‌باخت. آرام و شمرده، در حالیکه روی هر کلمه تکیه می‌کردم، به او گفتم: «بله با او روبرو شده‌ام.»

چیزی نمانده بود بگویم: «با او روبرو هستم». اما دیدم زن هنوز از خود اراده دارد. اراده بخرج داد. از من رو برگرداند. نگاهش را متوجه تابلوها کرد و رشته سخن را بدست گرفت: می‌خواست مطلب را عوض کند. خود سؤالی که از من کرد، می‌رساند که متزلزل شده و می‌خواست بداند که کی سر او را قاش کرده است. پرسید: «پس نوکرش زن را به شما معرفی کرده؟»

— هیچکس او را به من معرفی نکرده، من خودم او را شناختم. — چند وقت است که نوکرش مرده؟

— سه سال پیش او فوت کرد. دارائی استاد در دست او بود و آنچه باقی ماند وقف اطفال آقا رجب است. گاهی اینجا می‌آیند. — این پرده‌ها هم مال آنهاست؟

— نه، اینها را دولت خریده است. دیگر چیزی هم باقی نمانده و شاید تا چند سال دیگر اصلاً همه آنها از بین برود. همین الان هم بعضی از اینها کپیه است. شاگردان استاد می‌آیند و به اسم اینکه می‌خواهند از روی آنها بکشند تابلوها را می‌برند، اصل را می‌فروشند و کپیه را برمی‌گردانند. کسی هم که نیست اصل را از بدل تشخیص دهد. — جای تلف است.

دیگر حالا سوتعش بود که من بگویم: «عجب!» بالاخره برای این زن ناشناس هم چیز قابل تلسفی در دنیا وجود داشت.

نگاهی به ساعت انداختم. مقصودم این بود که زن خیال کند عجله دارم و می‌خواهم او را هرچه زودتر دست ببر کنم و بی‌کار خودم بروم.

پرسید: «آلای ناظم، شما عجله دارید؟» تبرم به هدف خورد. مقصودم برآورده شد. دلوایم شده بود.

به او کمی میدان دادم.

بالاخره فهمید که سر رشته‌ای در دست من هست. خیال نکند که زنجیری او هستم و می‌تواند با من هم مانند دیگران رفتار کند. گفتم: «نخیر، خانم، عجله‌ای ندارم، ولی خوب، ما هر چه باشد زندگی داریم، باید به کار خودمان هم برسیم.»

— ببخشید! من خیلی شما را معطل کردم.

— نخیر، اهمیت ندارد. تماشا کنید.

بار دیگر متوجه تابلوها شد. هنوز نصف اتاق باقی بود. در مقابل پرده «خانه‌های رعیتی» بیش از دوسه دقیقه ایستاد و تماشا کرد.

ناگهان برگشت و باز به یکی از طرحهای مدادی آقا رجب نگاه دوخت. من فهمیدم که این چه وضع تماشای تابلوهای نقاشی است. توقف او در برابر بعضی از تابلوها به چه قصد بود؟ در واقع به عمق مطالبی که استاد حکایت می‌کرد پی می‌برد یا اینکه ساختگی می‌خواست خود را خیره و فهمیده نشان دهد؟ شاید هم این پرده‌ها را می‌شناخت و خاطرات گذشته در تخیلش رژه می‌رفتند.

«خانه‌های رعیتی» تا پس از حوادث شهریورماه در انبار بود. اغلب کسان و دوستان استاد هم آن را ندیده بودند. سه‌سال پیش در شهریور من آنها را آوردم و در قاب گذاشتم و آویزان کردم. در این پرده فقرت و انزجار استاد از آنچه در دوران دیکتاتوری رخ می‌داد، روشن و آشکار جلوه‌گر است.

استاد یکی از خانه‌هایی را که در کنار جاده‌های مازندران مالک جدید آن استان به پول مردم و «برای رعایا» می‌ساخت نقاشی کرده است. شبخ خانه دهقانی در قسمت عقب پرده در مهتاب کم‌رنگ دیده می‌شود. خانه نوین‌یاد و آرامه‌ایست. در عین حال در نور تیره شب شوم و وحشتزده به نظر می‌آید. بر قلعه کوه پوشیده از جنگل ووشنائی خفیفی محسوس است و طبیعت زیبای مازندران را یادآوری می‌کند. مزارع برنج در تاریکی شب درخشان و فرح‌بخش است. در قسمت جلو دهقان پیر و پسر جوانش پاهای خود را که مانند نیمسوز

سیاه و کدر هستند روی شعله آتش گرفته‌اند. قیافه رنج کشیده پیرمرد از لذتی که گرمی آتش نصیبش ساخته می‌درخشد اما نگاه وحشتزده پسر دهقان متوجه آن طرف پرده است. آنجا پیرزنی با طنابی که در دست دارد گاو لاغر و نیمه جانی را بزور می‌کشد. دیگر حیوان رستی ندارد و سرمای اول بهار دارد او را از پا در می‌آورد. سگ بزرگی که کنار آتش روی زمین خوابیده سرش را نیمه بلند کرده، گویی او هم متوجه اتفاق ناگواری که دارد رخ می‌دهد شده است.

فرنگیس چند دقیقه‌ای به او نگاه کرد و بعد کمی بیشتر فاصله گرفت تا از دور بهتر آنها تماشا کند. پس پسکی می‌آمد و به بخاری وسط تالار نزدیک می‌شد. گفتم: «خانم، متوجه باشید به بخاری نفخورید. ملفت هستید که استاد در تابلو چه حکایت می‌کند.»

— شما بفرمائید.

دیگر شیرین‌زبانی از یادش رفته بود. معلوم بود که من مرعوش کرده بودم.

— دلم می‌خواست شما می‌گفتید که چه فهمیده‌اید.

— من چیز زیادی نفهمیدم.

— می‌خواهید برایتان بگویم؟

— استدعا می‌کنم.

— این خانه‌های رعیتی است. به‌رعاها گفته بودند که خانه باید همیشه پاک و شسته و رفته باشد. مخصوصاً اوائل بهار که اعلیحضرت به مازندران تشریف می‌بردند، هر روز مأمورین املاک به خانه‌ها سر می‌کشیدند که مبادا آلوده باشد. در آن گوشه تابلو آن برآمدگی که مشاهده می‌فرمائید خرابه کومه سابق آنهاست. دهقانان آنجا طویله برای گاو و مرغ خود درست کرده بودند و از ترس اینکه خانه‌های نوین‌یاد را کثیف و آلوده نکنند خودشان هم در زمستان آنجا زندگی می‌کردند. اکنون هر روز انتظار شاه را دارند. مأمورین آمده‌اند و کومه‌ها را خراب کرده‌اند که دیگر آنجا پسر نبرند. چاره‌ای نیست، جز اینکه در همین خانه‌های نوساز زندگی کنند. منتها برای حشمتان طویله‌ای وجود ندارد و حیوان دارد از سرما و بیجائی سقط می‌شود.

هرگوشه این پرده برای شما داستانی نقل می کند. طرف چپ، در قسمت جلو پرده، قسمتی از خانه دیگری توجه شما را جلب می کند. در پنجره این خانه یک ساور برنجی و دوسه تا چراغ جابدار می بینید. نگاه کنید چطور ورق زده استاد آنها را ساخته. یعنی: دهقانان در ناز و نعمت بسر می برند. چراغها را در اول بهار ماسورین املاک به آنها گرومی دهند که شاه هنگام عبور آنها را ببیند. موقع پرداخت پول این اثاثیه امانتی از دهقانان کم گذاشته می شود. بهمن جهت گاو دیگر رمقی ندارد. پسر دهقان متوجه بلاتنی که دارد بسرش می آید هست و به آنسو نگاه می کند. اول بهار فصل کاروآبیاری است. دهقانان باید با پای لغت در برنجزار کار کنند. در خانه وسیله گرم شدن ندارند. تگاهی به این سگ باوقا بیندازید! او هم دارد به پیرزن دهاتی که شاید مادر این جوان است نگاه می کند. شاید اول همین سگ متوجه بلا شده و صاحبش را آگاه ساخته است.

— آقای ناظم، این پرده اصل است یا بدل؟

— این پرده اصل است.

— شما می توانید اصل را از بدل تشخیص دهید؟

— تا اندازه ای.

— پس چطور گفتید که کسی نمی فهمد.

— من می فهمم. کار که همیشه درست من نیست.

— پس دست کیست؟

— دست مدیر مدرسه، دست وزیر وقت، دست جناب مدیر کل.

— اگر کسی بخواهد یکی از این پرده های اصل را بدست

آورد، به کی باید رجوع کند؟

جانی گرفتم. داشتیم به هم نزدیک می شدیم. آن حالت ساختگی داشت از بین می رفت. فرنگیس احساس کرد که من می توانم به او کمک کنم. نقشه ای که پیش خود با شتاب طرح کرده بودم، داشت عملی می شد.

— تا کی باشد خانم.

— اگر من باشم؟

— شما که هستید؟

— من؟ زنی که چند روز بیشتر در تهران نخواهم ماند و هیچکس را در این شهر ندارم. پدر و مادرم هر دو خارج از ایران هستند و اگر رقوم شاید مرا هرگز نبینید.

— کدام تابلو را می خواهید؟

— آن تابلویی که من می خواهم در این اتاق نیست.

— کدام تابلو؟

— اول بگوئید که می توانید خواهش مرا برآورید، تا بعد بگویم که کدام تابلو را می خواهم.

— بسته به این است که شما می توانید زحمت مرا جبران کنید یا خیر؟

— اگر شما تابلو چشمهایش را که باید آنجا باشد و حالا نیست به من بدهید، من پنجهزار تومن به شما می دهم.

با کمال مهارت و زبردستی که با آن خود را آماده کرده بودم، باز هم غافلگیر شدم. تصور نمی کردم که این زن با چنین جرأتی پیشنهادی دزدی به من بکند. چند لحظه ای مردد بودم. این چند لحظه برای من زمانی بی پایان بود. سکوت من زن را ترساند.

— من می دانم که این پول را شما برای خودتان نمی خواهید. می دانم که باید به وزیر و مدیر کل بدهید.

برای چه سرا و ادار به دزدی می کرد؟ آیا فقط برای اینکه تصور کرد که اینجا دزدبازار و هر که هرچه است و من هم در این جنایت شریکم و یا اینکه ترسید اگر بار دیگر به این موزه بیاید، از این تابلوها اثری نخواهد بود. یا اینکه علاقه به پرده «چشمهایش» به او جرأت داد و به من پیشنهاد دزدی کرد و وقتی فهمید که می توان آن تابلو را برای همیشه نزد خود داشت، تصمیم گرفت که شاهکار استاد را برباید و به خانه اش ببرد؟ اما چه جرأتی؟ چطور و از کجا آنقدر گستاخ شد که شرافت مرا فقط در مقابل پنجهزار تومان بخرد؟ فقط پنجهزار تومان؟! ده سال است که من در این مدرسه خراب شده پشت این میز لکندو نشسته ام و با وجود دزدهای ناتوانی که بناوین با زرس ویژه

مالی و مدیر و وزیر به اینجا آمده‌اند، نگذاشتم یک صفحه خط استاد بیرون برود و حالا این زن که معلوم نیست از کجا آمده، از چه راه پالتوی شیک برتن و اتومبیل شیک زیر پا دارد، آمده است شرافت مرا با پنجهزار تومان بخرد. آخ، چقدر دلم می‌خواست این زن هرزه را از مدرسه بیرون می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست به او بگویم: خانم، یک بوسه به من بدهید و تابلو مال شما. نه، این زن هرجائی مقصود مرا نمی‌فهمد. دلم می‌خواست به او می‌گفتم: خانم، یک شب تا صبح در آغوش من باشید، تابلو مال شما.

از کنار بغاری رد شدم، به گوشه تالار درست رویی او کنار دیوار مقابل به‌فاصله‌ای که دورتر از آن در چهار دیوار تالار میسر نبود، رفتم و آنجا روی سبز کوچکی که مخصوص دفتر یاد بود تماشا-کنندگان بود، نشستم. پاهایم را روی هم انداختم، دستم را زیر چانه گذاشتم و به او خیره نگاه کردم. رنگم پریده بود.

تمام قوه و قدرت معنوی خود را جمع کردم و تصمیم گرفتم.

— خانم، فقط پنجهزار تومان؟

— شما موافقت کنید که پرده را به من بدهید، هرچه بخواهید خواهم داد.

— هرچه بخواهم خواهید داد؟

چشمانش برافروخته شد. غضب کرد؟ نمی‌دانم. من تمام قاره‌های روح این زن را یکی یکی می‌شناختم. ساعتی بیشتر پیش من نبود. اما من با این لب و دندان و گونه و پیشانی و چانه، همچنانکه اجزای صورت خودم را می‌شناختم، آشنا بودم. ساعتها بی‌دری آنها را مطالعه کرده بودم. سالها آنها را روزی چندین مرتبه دیده بودم. فقط چشمها برای من سرسوز بود. اما این نگاه غضبناک را تصور نمی‌کردم. این نگاه شبیه به‌نگاهی که نیم ساعت پیش دل مرا آب کرد نبود. این نگاه یک حیوان گرسنه بود. شاید هم قصدش تحقیر من بود؟ اما این حالت چشم فقط یک ثانیه طول کشید. در وهله اول معنای جمله را آنطوری که من در نظر گرفته بودم ادراک نکرد. اما بعد فقط به‌اندازه یک چشم به‌هم‌زدن معنای دومی آنرا پذیرفت، بطرف من آمد و باز

مؤدب و مهربان گفت: «هر مبلغی که بخواهید می‌دهم.»

اما من با فشاری کردم و باز گفتم: «هرچه بخواهم می‌دهید؟» این بار با لحن دیگری گفتم بی‌شرمی در آن نبود. می‌خواستم از او قول بگیرم که آنچه من می‌خواهم بدهد. او را ترساندم. اما خودم هم ترسیدم. با قدمهای تند آمد مقابل من ایستاد. خشم‌آلود به من نگاه کرد، با چشمهایش می‌خواست در عمق روح من رخنه کند. خیال کردم می‌خواهد مرا بزند.

بلند شدم و ایستادم و خیره به او نگریستم.

این بار حالت چشمها شبیه به همان حالت سرسوز و پر معنائی شد که استاد در پرده ثبت کرده است. حالا فهمیدم که چرا چشمها در تابلوی استاد معانی گوناگونی دارد. چرا گاهی انسان را می‌گریاند و گاهی از همه چیز بیزار می‌کند. یک قدم دیگر آمد و گفت: «بله، هرچه بخواهید می‌دهم، بشرط اینکه بی‌شرم نباشید.»

— قبول کردم. نشانه خانه‌تان را به من بدهید. اسب آن را

به‌خانه شما خواهم آورد.

— چرا همین الان نمی‌خواهید آنرا به من نشان بدهید؟

— بالاخره باید معامله انجام بگیرد.

— چرا نمی‌خواهید همین الان معامله انجام بگیرد؟ همینجا به من

نشان بدهید!

— همه‌اش که نباید مطابق میل شما باشد. بگذارید یکبار در

زندگی با سردی روبرو شوید که از شما استخواندارتر باشد. شما تصور نکنید که حیثیت و شرافت مرا با پنجهزار تومان می‌توانید بخرید. من به‌شما قول می‌دهم که تابلو را اسب به‌خانه شما خواهم آورد. از شما یک شاهی هم پول نخواهم گرفت. آنجا تقاضای خودم را به‌شما خواهم گفت.

— بیخشید! من رفتم. منتظر شما هستم. هر وقت که دلتان

خواست بیایید.

تنها این جمله را صمیمانه و خالی از تصنع ادا کرد. مغلوب شد. مغلوبش کردم. از وقتی که با من روبرو شد، این نخستین بار بود که

خودش را به من نشان داد. من سست پیروزی بودم.
دیگر شیرین زبانی در کار نبود، نقاب از صورتش افتاد و چهره
گریه... نه، چهره گریه نداشت... چهره‌اش را به من نمایاند.
نشانی خانه‌اش را گرفتم. در یکی از خیابانهای که از خیابان
پشت سفارت انگلیس منشعب می‌شد منزل داشت.
او را تادم در حیاط مدرسه مشایعت کردم، در اتوبیلتش را باز
کردم، و وقتی خاک خیابان به هوا برخاست به مدرسه برگشتم.

دیگر کوچکترین شکی در کار نبود، این زن چاره‌ای نداشت جز اینکه
خودش، روحش را عریان به من نشان دهد.
به انبار رفتم، پرده را درآوردم، به تالار بردم و مدتی در مقابل آن
ایستادم. تابلو دیگر برای من معنای مشخصی داشت، کلید کشف راز
زندگی استاد ما کان بود. دیگر از این چشمها باکی نداشتم. فکر کردم
که اصلاً به خانه‌اش نروم. برای من مسلم بود اگر من نروم او خواهد
آمد. بالاخره فهمید کسی در این دنیا هست که به اسرار او پی برده. باز
رایم تغییر کرد. سبباً از سلطه من خارج شود. سبباً پس از یک
خواب راحت اراده خودش را باز بست آورد. تصمیم گرفتم، مقداری
کتان به هم دوختم، تابلو را در آن پیچیدم، کاغذ از انبار جمع کردم،
بار دیگر تابلو را کاغذ پیچ کردم، با نخ قند لفاف را محکم بستم و
تابلو را روی هردو دست به سر گذاشتم و به دفتر رفتم.
به تالار موزه برگشتم، نگاهی به جای خالی تابلو انداختم، چراغ
را خاموش کردم، در را بستم و به دفتر آمدم.
به دربان دستور دادم که برود و درشکته‌ای بیاورد. راه دیگری
برای بردن تابلو نبود. در اتوبیلت نمی‌توانستم بگذارم.
بردن تابلو از مدرسه یک امر عادی بود. بسیاری از شاگردان و
معلمین کارهای خود را به خانه می‌بردند. کسی نمی‌توانست کوچکترین
سوءظن به من ببرد. از فرط عصبانیت می‌لرزیدم. هوا سرد
بود و برف و باران چند روز اخیر داشت یخ می‌زد. می‌لرزیدم، اما نه از

فرط سرما، نه، کوئی دارم جنایتی مرتکب می‌شوم. بهترین اثر بزرگترین استاد ایران را داشتم از دست می‌دادم، آیا می‌ارزید؟ خودم نمی‌دانستم چه کار دارم می‌کنم. تا اینجا قشع‌ام مطابق میل من انجام شده بود. اما از این به بعدش را دیگر نتوانده بودم. چه کنم یا این تابلو؟ آیا واقعاً تصمیم داشتم که پرده را در خانه این زن ناشناس که هویتش بر من معلوم نبود بگذارم؟ فردا چه جواب بدهم؟ به خودم چه بگویم؟ به این لاشخورها که به اندازه سر سوزنی به هنر استاد وقتی نمی‌گذاشتند چه جواب بدهم؟ به من چه خواهند گفت؟

کم کم داشتم می‌فهمیدم که این زن مرا هم طلسم کرده. واقعاً کی در تحت سلطه دیگری قرار گرفته بود؟ من؟ یا او؟ آیا واقعاً عشق و علاقه به بزرگواری استاد و نمودن اهمیت زندگانی دردناک و پر از تلاش او مرا وادار می‌کرد که تفهیم و منجمله آبروی خود را بریزم و یا اینکه این هزینه مرا هم از قفس زندگانی تنگم ریخته بود؟

ساعت هشت بود. دم در مدرسه ایستاده بودم و می‌ترسیدم که چگونه به روی دربان که با درشکه انتظارش را داشتم بنگرم؟ از دور صدای پای اسبهای درشکه روی یخ شکننده شنیده می‌شد. پشت به طرئی که صدای نعل اسبها روی برف و یخ می‌خورد کردم که دربان قیافه‌ام را ببیند. ماه با صورت دریده دیگر سری باقی نمی‌گذاشت. اقی روشن و زمین و خانه‌ها در سفیدی ماتی غرق بودند. اتوبیلهای بیجا بوق می‌زدند و شور و شر زندگانی را به رخ من می‌کشیدند.

برای من دیگر راه برگشت وجود نداشت، شیطان در جلد من رفته بود. وقتی دربان آمد، خدا حافظی کردم و به او گفتم: «امشب کمی دیرتر بخواهید، شاید همین امشب تابلو را برگردانم.»

در خیابان اسلابول نور رنگ پریده چراغهای برق آسمان را تاریکتر جلوه می‌داد. ابرهای سفید و کبود در آسمان پراکنده بودند و سوز سردی یخی و برگه گوش مرا می‌خراشاند.

کلاهم را تا روی چشمانم کشیده بودم تا کسی مرا نشاند. ساعت هشت شب بود و بعبوضه آمد و شد جمعیت. چه بیخیال مردم در حرکت بودند! چه خوشبخت بودند! اتوبیلهای مثل قرقی از چپ و از

راست می‌گشتند. بوق درشکه در این وسط آهنگ ناجوری بود. پشت سفارت انگلیس زنها عقب مشتری پرسه می‌زدند و فکلی‌ها دنبال طعمه می‌دویدند. یکی از آنها وقتی درشکه مرا دید اهداد، نگاهی به من انداخت، به من سلام کرد و متلکی گفت.

دلم می‌خواست درشکه‌چی تاخت می‌کرد. می‌خواستم زودتر آرامشی را که احتیاج به آن داشتم در خانه زن ناشناس پیدا کنم. به درشکه‌چی گفتم: «تندتر برو. اینها مست هستند و اسباب اذیت مرا فراهم می‌کنند.»

درشکه‌چی پیرمرد از من با جرات‌تر بود.

— سگ کی بلشن؟ مگر شهر هرته؟ زمین یخ بسته، اگر تندتر بروم اسبها لیز می‌خورن.

من به حرفهای درشکه‌چی گوش نمی‌دادم. خوره دو دلی درون مرا می‌کاوید. از کجا به پیروزی قطعی خودم می‌توانم اطمینان داشته باشم؟ نکند این زن هم یکی از آن زندهای حادثه‌جوئی باشد که پس از شهریور کمابیش دیده شده‌اند؟ شاید می‌خواهد مرا به دام اندازد و تابلو را از من بگیرد و شهوت شهرت پرستی خود را ارضا کند...

تکه کاغذی را که روی آن نشانی زن ناشناس را یاد داشت کرده بودم در آورده بودم. مجاله شده بود. در پرتوی یک چراغ سربک چهارراه آنرا خواندم. چشم به اتوبیل آلبالوئی رنگی که زن ناشناس با آن به مدرسه آمده بود، خورد.

در خانه را زدم. زنی که پیشیند سفید بسته بود و لچک سفید بر سر داشت، در را باز کرد. گفتم: «خانم، بگوئید که تابلو را آورده‌ام.»

زنک معطل نشد و گفت: «بفرمائید تو.»

پول درشکه‌چی را دادم. بالای تابلو را به پیشانی و شانه‌هایم تکیه دادم و پائین آنرا با هر دو دست گرفتم و وارد سرسرا شدم. دخترک می‌خواست آنرا از من بگیرد. گفتم: «نه، این کار شما نیست، بگوئید کجا ببرم؟»

— بفرمائید تو! خانم در اطاق خودش نشسته‌اند. نمی‌خواهید پالتوتان را بکنید؟

نوری دریاقتم که در یک خانه اعیانی هستم. حال بسیار زیبا بود. میزگرد کوتاهی در وسط اطاق قرار داشت. روی آن کاسه‌ای از بلور تراش گذشته بودند و در آن گل سیخک جلوه می‌نورخت. چلچراغی که از سقف خوشرنگ آویزان بود، تمام حال را روشن می‌کرد. یک گلدان بزرگ نخل در گوشه‌ای قرار داشت. تابلو را به کنار میز کوتاه تکیه دادم. دخترک پالتو و کلاه مرا گرفت. نگاهی به اطراف خود انداختم، همه چیز در نظرم جالب و باسلیقه می‌نمود. احساس کردم که در این محیط غریبه هستم. خود را حقیر و بیچاره یافتم. وحشت کردم.

نکند که این زن در این خانه، در محیط خودش، بر من غلبه کند. در مدرسه من صاحبخانه و فرمانفرما بودم. اما اینجا همه چیز با نظر حقارت به من نگاه می‌کرد. چشم نمی‌توانست با گلدان تراش و چلچراغ و دیوارهای خوشرنگ و قالی خوش‌نگار عادت بگیرد. من تمام اثاثیه مدرسه را می‌شناسم، از تاریخچه وجود آنها باخبرم، سالها آنجا زندگی کرده‌ام. تمام تابلوهای آنرا با دست خودم لمس کرده‌ام. اما اینجا در این خانه پرشکوه و جلال، نست و پای خود را گم کردم. خدمتگار گفتم: «بفرمائید آقا!»

در اطاقی را باز کرد. فرنگیس روی صندلی راحت نشسته بود. لباس سبز تن‌چسبی پوشیده بود. جوانتر جلوه می‌کرد. صورت نیکوی او مرا به حال آورد، غرور گرفته من جان گرفت! بی آنکه توجهی به زن ناشناس کنم، به خدمتگار گفتم: «شما تابلو را بردارید بیاورید توی اطاق. اما مواظب باشید به در و دیوار نخورد.»

وقتی کلفت خواست آنرا بلند کند، گفتم: «نه، نه، اینجور نمی‌شود، وسطش را بگیرید.»

بلند حرف می‌زدم که فرنگیس را متوجه خود کنم. چند ثانیه‌ای به خواندن روزنامه‌ای که در دست داشت ادامه داد. به شنیدن صدای من از جا بلند شد. مجبور گردید تا دم در اطاق به پیشوازم بیاید.

دنیا! خدمتگار، پالتو بست، مانند کسی که به آمد و شد در اینگونه خانه‌ها عادت دارد، وارد اطاق شدم. سری به خانم تکان دادم و با چشمهای مراقب بودم کلفت تابلو را کجا می‌گذارد، اما تابلو

بزرگی که به دیوار مقابل آویزان بود، جلب توجه مرا کرد. این منظره جباران که به دیوار آویزان بود حتماً کار استاد بود. زهرا من چند طرح آنرا دیده بودم و مدتها عقب خود تابلو می‌گشتم. وقتی آن را در اطاق زن ناشناس دیدم، دلم قرص شد. دیگر با اینهمه قرائن نمی‌شد شک کرد که این زن استاد را نمی‌شناخته است.

همینکه خدمتگار تابلو را به زمین تکیه داد، بطرفش رفتم، آن را از دستش گرفتم و گفتم: «بسیار خوب، من خودم بازش می‌کنم.» کلفت داشت از اطاق خارج می‌شد که فرنگیس آمرانه گفت: «سکینه، صبر کن! چه میل داشتید آقا؟ میل دارید یک گیلانس کنیاک به شما بدهم؟»

با این لحن مؤدب و مهربان منتهی ساختگی خندهای شاد و دلگشا همراه بود.

اگر این زن بخواهد باز هم با من اینجور رفتار کند، دیگر از جا در می‌روم. خوب می‌دانند که من به چه قصدی اینجا آمده‌ام. می‌دانند که اقلای یک ساعت هم شده باید مطیع من باشد و ناگفتنیها را بگوید. با وجود این با همان لحن که هنگام ورود به دفتر من صحبت می‌کرد، می‌خواهد گفتگو کند.

رو کردم به کلفت و گفتم: «مرسی، من چیزی نمی‌خواهم.» صورت فرنگیس از بیان تند و خشن من سرخ شد. جرات نکردم به چشمهایش نگاه کنم. از آهنگ صدایش پیدایم بود که خود را باخت. پرسید: «پس اجازه بفرمائید بیاید و تابلو را باز کند.»

— خیر، خانم. این خدمت را بمن واگذار کنید، استلعا می‌کنم کلفتان را سرخص فرمائید.

با اشاره‌ای به سکینه کرد و او رفت. بدون اینکه منتظر تعارف شوم، رفتم و روی صندلی راحتی که درست مقابل فرنگیس بود، نشستم.

فرنگیس کمی مکث کرد. بعد آمد نشست. یکی دو دقیقه سکوت برقرار بود. صدای عبور اتومبیل و درشکه و حتی رهگذران شنیده می‌شد. بعد او حوصله‌اش سر رفت.

— نمی‌خواهید تابلو را به من نشان بدهید؟

— تابلو را به این قصد آورده‌ام که به شما نشان بدهم. اول باید معامله انجام بگیرد.

— گفتم که حاضرم هر قدر پول بخواهید بدهم.

— خدمتان عرض کردم که من حاضرم نیم شراقت خود را به این ارزانی بفروشم. بعلاوه اگر بخواهید با همان لحنی با من حرف بزنید که به نظرم ساختگی و دروغی است، فوری تابلو را برمی‌دارم و می‌روم. من آمده‌ام اینجا باشما صمیمانه و صادقانه صحبت کنم خانم، ببخشید، اسم شما را هنوز نمی‌دانم. شما را فرنگیس خانم خطاب می‌کنم. به من قول دادید هر چه بخواهم به من بدهید.

— چه می‌خواهید؟

— شما باید آنچه به هیچکس نداده‌اید به من بدهید.

— یعنی چه؟

— اگر توضیح بخواهید، مجبورم اول مقدمه‌ای بگویم تا مقصودم را بهتر بفهمید. من اگر از شما صداقت و صمیمیت می‌خواهم، باید خودم باشما صادق و صمیمی باشم. تصور نکنید که من امشب باشما آشنا شده‌ام، ده سال است که من این تابلو را که الان در اطاق شماست، هر روز می‌بینم. بنابراین ده سال است که من شما را می‌شناسم.

چند لحظه‌ای مکث کردم، با انتظار اینکه او بدودتوی حرف من و من بدو تحکم کنم و بگویم: قرار است با هم راست بگوئیم. فرنگیس هیچ نگفت. معلوم بود که سحر من شده است. انکار نکرد، سرش را پائین انداخته بود. انگشتان دو دستش را بهم قفل کرده بود. مانند مجسمه‌ای بی‌حرکت نشسته بود. پیراهن سبزی که برتن داشت، به او می‌آمد. گیسوان آویخته روی شانه‌هایش چند موج داشت. فقط گردی صورتش پیدا بود. ملایم بدنش را تکیه داد و به پشتی صندلی راحت تکیه کرد و چشمهایش را به روی میزی ماهوت سیاه و گلدار دوخت. کوشیدم نگاهی نافذ به چشمهایش بیندازم، اما به من نگاه نکرد. دیگر مانند جوجه‌ای در دست من اسیر بود. گفتم: «خانم، اسم شما چیست؟»

— نپرسید. اسم من در مقصود شما هیچ تأثیری ندارد. من همان

کسی هستم که شما جستجو می‌کنید.

— این را می‌دانم. بسیار خوب، اسم حقیقی شما برای من زن ناشناس باشد، آیا مایلید که با هم راست و صمیمانه گفتگو کنیم؟

— از جان من چه می‌خواهید؟

لحن او تأثرآور بود. دلم را سوزاند. خجالت کشیدم که با چنین شدتی با او رفتار کردم. فرنگیس هم مانند همه آدمهای خود خواه وقتی دلیل می‌شد، رقت انسان را برمی‌انگیخت، اینها فقط در اوج فرمانروائی می‌توانند بزرگ جلوه کنند. وقتی ضرتی خوردند، دلیل و بیچاره می‌شوند. جوابی ندادم. اما او پرسید: «آقای ناظم، آمده‌اید اینجا که مرا شکنجه بدهید؟»

— نه، برعکس. آمده‌ام که هم خودم و هم شما را از کابوسی که زجرمان می‌داده، رهائی بخشم. متناهی مقصود اساسی من این نیست. شما و آقا رجب تنها کسی بودید که استاد را می‌شناختید. آقا رجب مرد و هیچ نگفتند شاید به دلیل اینکه او را ترسانده بودند. شاید هم نمی‌فهمید و یا خود را به نفه می‌زد. اما شما او را می‌شناسید. شما اسراری از زندگی او می‌دانید که انتشار آنها برای نسل معاصر و آیندگان ضروری است. شما می‌توانید مرا ریاکار و شارلاتان تصور کنید. حق هم دارید. برای اینکه کشف رمز زندگی استاد بک جنبه خود-خواهی هم برای من دارد. من زندگانی خود را دانسته و یا ندانسته وقف او کرده‌ام و باید راز زندگی او را بگشایم.

— می‌خواهید زندگی استاد را بنویسید؟

— شاید. اگر جنبه عمومی داشته باشد و بتواند برای مردم سرمنشق باشد شاید بنویسم.

— پس اگر آنچه را که می‌دانم بگویم، شما در کتابتان علمی خواهید کرد؟

— من زندگی شما را نخواهم نوشت. آشنائی با زندگی استاد برای مردم حودمند است.

— شما می‌خواستید با من صادق و صمیمی باشید؟ مگر تا به حال به من دروغ گفته‌اید؟

— بله، تمام آنچه درقالار موزه دربارهٔ فروش آثار استادماکان
 بشما گفتم دروغ محض بوده است. از زمانی که من در این مدرسه
 هستم، یک تکه کاغذ هم که قلم استاد به آن خورده باشد بیرون نرفته.
 اما همیشه این طور نخواهد بود. تا بحال آثار استاد را هیچکس ندزدیده
 که سهل است، حتی من تا آنجا که توانستم بسیاری از پرده‌ها و
 طرحهای استاد را هم که خودش در زمان حیاتش به این و آن فروخته و
 یا بخشیده، جمع آوری کرده‌ام. اقلاصداثر او را به نفع دولت خریده‌ام و
 به این موزه برگردانده‌ام. یا وجود این امشب این تابلو را به خانهٔ شما
 آوردم و حاضریم که همین‌جا بگذارم و بروم. پس با پول نمی‌توانید مرا
 راضی کنید. ده سال است که چشم‌پراه شما هستم. شما صاحب این
 چشمها هستید...

زن ناشناس تکان سختی خورد. هردو دستش را روی لبه‌های
 صندلی راحت گذاشت. بدن نرم و ورزیده‌اش را راست کرد و گفت: «نه،
 اینطور نیست. این چشمها مال من نیست.»

— اما این لب و دهان و پیشانی و زلفها و گونه‌ها که حتماً از
 آن شماست.
 — شاید.

— شاید، پس چطور چشمها از آن شما نیست؟

— آقای ناظم.

لحنش ملایم‌تر و التماس‌کننده‌تر شد. باز هم دلم سوخت. زیاد
 سخت گرفته بودم...

— آقای ناظم، با یک کلمه نمی‌شود جواب داد. شاید حق با
 شماست. شاید اگر یکبار در زندگی آنچه را که به سر من آمده، قتل کنم و
 آنچه را که بقول شما به هیچکس نداده‌ام بشما بدهم، برای من بهتر
 بشود و این سابه‌ای که همه‌جا دنبال من است، از من دست بردارد.
 شما میل ندارید یک گیلان کنیاك بخورید؟
 من سر تکان دادم.

— در هر صورت گفتگوی ما امشب زیاد طول می‌کشد. اجازه
 بدهید دستور بدهم که برای شما هم شامی درست کنند. برای خودم

هم می‌گویم یک گیلان کنیاك بیاورند. اعصاب من از هم پاشیده
 است. از ساعت چهارونیم که پیش شما آمده‌ام تا حالا در اضطراب و
 وحشت هستم. اما فقط امشب اینطور نیستم. الان یکماه است که
 به تهران آمده‌ام و چند روز است که برای دیدن این تابلوها در تشویش
 هستم. هر وقت سر مال او می‌شود همین حال به من دست می‌دهد.
 مخصوصاً به نقاط دورست می‌روم که نترسم به تابلوها نداشته باشم.
 اسال دیگر تاب نیاوردم...

از جایش بلند شده بود. داشت می‌رفت بطرف در. گفتم: «بسیار
 خوب، تا شما دستور شام بدهید، من تابلو را بازمی‌کنم.»
 — نه، صبر کنید.

برگشت بطرف من، دستش را روی بازوی صندلی که روی آن
 نشسته بودم، گذاشت و گفت: «صبر کنید، من الان آماده نیستم.»
 در را باز کرد و بیرون رفت. من اثاثیهٔ اطاق را تماشا می‌کردم.
 بالای اطاق سیز تحریر کوچکی بود و روی آن چند کتاب و مقداری
 کاغذ مرتب چیده شده بود. یک چراغ پایه‌دار بلند با حباب سبز آنجا
 را روشن می‌کرد. طرف راست نیز قفسهٔ کوچکی بود پر از کتاب به زبان
 فرانسه. روی میز عکسی از اتحاد دیده می‌شد. قاب مثبت کاری
 داشت.

پرده‌های اطاق به رنگ سرمه‌ای بود. روی کمدی که دیوارهای
 آن از شیشهٔ سنگی کدر بود، چند مجسمهٔ قدیمی چیده بودند. منظرهٔ
 جماران بر جلوهٔ اطاق می‌افزود. دو صندلی راحت دیگر و یک میز
 بزرگ اثاثیهٔ اطاق را تکمیل می‌کرد.

از جایم بلند شدم و بطرف دیوار رفتم که تابلو استاد را تماشا
 کنم. در همین ضمن زن ناشناس در را باز کرد و دنبال او کلفت با یک
 سینی و دو گیلان وارد شد. آنها را روی میز گذاشت و رفت. زن
 ناشناس از کمد یک بطری کنیاك در آورد و روی میز گذاشت و نشست.
 یک ته گیلان کنیاك خورد. کمی فکر کرد و گفت: «بگذارید اول
 بگویم چگونه با او آشنا شدم. بعد هرچه می‌خواهید بپرسید.»

— من سؤالی ندارم از شما بکنم. دلم می‌خواست هرچه بیشتر

— من نمی خواهم از زندگی خودم برای شما چیزی بگویم، در زندگی من هیچ چیز تازه ای که متمایز از سرنوشت بیشتر مردم باشد، وجود ندارد و تازه شما چه علاقه ای بمن و سرنوشت امثال من می توانید داشته باشید؟ اما استاد به اندازه یک سرگردن از همه دوروبر خودش بزرگتر بود.

«درست یادم نیست در چه سالی با او آشنا شدم، اما خوب می دانم که من نوزده یا بیست سال بیشتر نداشتم. دختری بودم پر جرات. خودم می گویم پر جرات. اما دختران همطرازم مرا پررو می دانستند. می توانستم به کسی که هرگز او را ندیده و نشناخته ام خودم را معرفی کنم و ساعتها حرف بزنم. از مطالبی که اصلاً مورد علاقه طرف نباشد، از چیزهایی که خودم هم وارد نبودم، گفتگو کنم و چون خوشگل بودم این جرات من زنده نبود. جوانها همه از این گستاخی من خوششان می آمد و به من پروبال می دادند. در مدرسه بوجه خرفتی نبودم، اما استعداد من بیش از آنچه در باطن من وجود داشت گل می کرد. تنها فرزند پدر و مادرم بودم و مرا عزیز دردانه بار می آوردند. مادرم زن دوم پدرم بود و کوچکترین تأثیری در اداره خانه نداشت. تمام کارها به میل پدرم انجام می شد. مادرم فقط نقی می زد و بعد تسلیم می شد. از همان کودکی از نقاشی خوشم می آمد.»

«گاهی با آب و رنگ مناظری از طبیعت می کشیدم. پدرم آنقدر داشت که دستش به دهانش برسد و زندگی من همیشه در رفاه و آسایش مادی برده است. هرگز احتیاج و فقر را در زندگی احساس نکردم. پدرم که مرا لوس بار آورده بود، خیال می کرد که خیلی با استعداد هستم. به من می گفت تو خیلی هنر داری و اگر کار کنی، روزی بزرگترین نقاش زن ایران خواهی شد. اغلب وقتی پدرم با دوستانش بود و ورق نمی زد، یاد درباره سیاست روز و حائل جاری مملکت صحبت نمی کرد، برای ترضیه خود خواهی کارهای مرا به آنها نشان می داد و در تمجید من شاهنامه می خواند.

«اگر خوشگل نبودم و کارم را جلدی می گرفتم، شاید چیزی از

آب درمی آمدم. اما چون سرسری و دمنسی بودم و هر مانعی به میل و اراده پدرم از جلوی پایم برداشته می شد، از شانزده سالگی حس کردم که با صورتم و جراتم بیشتر می توانم جلوه کنم تا با هنرهای دیگری که داشتم و یا می توانستم کسب کنم. در نتیجه هیچ کاری را جلدی نمی گرفتم، همیشه راه سهل تر را انتخاب می کردم.

«در همان ایام روزی پدرم از او، از استاد ماکان، صحبت کرد. من دوسالی بود که دارالمعلمیات را تمام کرده بودم و از بیکاری داشت جانم به لب می رسید. پدرم گفت که ماکان در فرنگ نقاشی یاد گرفته و مدتی در ایتالیا بوده و اهل هنر به او احترام می گذارند. تابلوهای او را می خرند و دارد اسم و رسمی در میان رجال پیدا می کند. از جمله گفت که درس خصوصی می دهد و خوبست که من هم پیش او بروم و نقاشی یاد بگیرم. مادرم که زن مؤمن و مقتدی بود و نقاشی را حرام می دانست، زیاد با این پیشنهاد پدرم موافقت نداشت. تا دوسه ماه پدرم و مادرم سر اینکه تکلیف من چیست و چه باید بکنم، گفتگو داشتند؛ مادرم می خواست مرا شوهر بدهد، اما پدرم مره زن داری را چشیده بود و ته دل میل داشت خودم شوهری را که یاب طبعم است، انتخاب کنم. گاهی کار به اوقات تلخی می کشید.

«روزی کارهای نقاشی خود را که به نظرم خیلی زیبا می آمد، دست گرفتم و بی آنکه به کسی چیزی بگویم، رفتم به کارگاه او.

«نمی دانم، من هیچوقت نتوانسته ام روحیه خودم را تحلیل کنم، هرگز نتوانسته ام؛ نه اینکه به فکر نیفتاده ام، نه، نتوانسته ام به علی که مرا وادار به کاری کرده که شایسته من نبوده ای برم. کار زشت، کاری که برازنده دختری از طبقه من نبوده کرده ام، اما هیچوقت متوجه قبح آن نشده ام. نمی دانم چه بود و به چه دلیل، در هر صورت از همان نخستین بار که او را در کارگاهش دیدم، فهمیدم که با یکی غیر از آنها می که باشان سروکار داشتم، روبرو شده ام. جور عجیبی با من سلوک کرد. در حالی که دیگران همه تحت تأثیر خنده و گشاده روئی من می رفتند، او نه فقط به خنده های من — به خنده ای که از صمیم قلب از چشم و دهان و گونه و لبان من برمی جست و کاملاً ناشی از جوانی و

زنه دلی من بود - توجهی نداشت حتی احساس کردم که بی اعتنائی هم می کند. اساساً آدم مغرور و خودخواهی نبود، اما خیلی طول می کشید تا با کسی اخت شود. قشر سردی همیشه قیافه اش را می پوشاند و خیلی طول می کشید تا درون خود را به کسی بنمایاند. برخلاف دیگران خیلی سرد از من پذیرائی کرد اما سردی و خشکی آن چیزی نبود که مرا برنجاند. مثل اینکه من اصلاً برای او دلریا نیستم. به من بدی یا بی احترامی نکرد. کاش می کرد، تا اقللاً آدم آن نقاب دروغی را که در این موارد به صورت می زند، برمی داشت و او هم مجبور می شد درون مرموز خودش را نشان بدهد. اما همین رفتار عاقلانه و مؤدب خالی از توجه او مرا آزوده کرد. وقتی خواستم طرحهایی که کشیده بودم به او نشان بدهم، رفت پشت میز کوچکی نشست. مثل اینکه می خواست تشریفاتی برای تماشا کارهای من قائل شود و اظهار نظر او جنبه خصوصی و در ستانه نداشته باشد، چند ورق نقاشی را در دست چپش گرفت و با دست راست برگ رو را که تماشا می کرد زیر برگهای دیگر می گذاشت و درمی را تماشا می کرد. تمام این بازدید شاید یک دقیقه طول کشید. من منتظر بودم که مرا ترغیب کند. انتظار نداشتم که مانند دیگران به من بگوید که شاهکار ساخته ام، اما اقللاً می خواستم بگویم: «خوب، بد نیست، کجا یاد گرفته اید؟ بالاخره مبتدی هستید و باید یاد بگیرید.» در عوض خشک و سرد آنها را به من پس داد و گفت: «انشاء الله خوب می شود.» یکی از این کارهای من صورت کلفتی بود که در خانه ما کار می کرد. این دخترک از بچگی در خانه ما بزرگ شده بود و در شانزده سالگی شوهر کرده بود. شوهرش پس از یک سال او را با یک بچه گذاشته و سر به نیست شده بود. من این زن را با بچه اش با آب رنگ کشیده بودم و به خیال خودم زجری را که این زن تحمل می کرد، در وضع نگاه داشتن بچه، در حالت چشمها، و در دهان باز او گنجانده بودم. دیگران که این طرحهای مرا می دیدند، یک کلاغ چهل کلاغ تعجب می کردند. در صورتی که او نه فقط یک سخن تشویق آمیز نگفت، حتی آن را بیش از طرحهای دیگر هم که بیشتر منظره طبیعت بود، مورد توجه و دقت قرار نداد.

«این مرد در سخن گفتن عجیب صرفه جو بود؛ برای هر کلمه ای که می خواست ادا کند، ارزش قائل بود. وقتی او را به من برگرداند، من کمی نشستم، شاید به امید اینکه بطور کلی به من توصیه ای بکند. اما هیچ نگفت. گویی می خواست به من بفهماند: خوب، اگر دیگر فرمایشی ندارید، مزاحم من نشوید.»

«من هرگز چنین آدمی را در عمر خود ندیده بودم. اقللاً می توانست بگوید که اگر می خواهید نقاشی یاد بگیرید، بیائید مدتی کار کنید تا ببینم چه می شود. آخر وقتی وارد کارگاهش شدم، گفتم که آسمان نقاشی یاد بگیرم. شنیده ام که درس خصوصی می دهد. اساساً این مرد علاقه به تدریس داشت. از همان تعلیم شاگردهای خصوصی. بعدها این مدرسه که امروز شما ناظم آن هستید، درست شد. نمی دانم چرا این مرد از من بدش آمد والا دلیلی نداشت که با من آنقدر سخت بگیرد. «من منتظر بودم که کارهایش را به من نشان بدهد، مانند مردم دیگر با من گرم بگیرد، خنده های سرا جواب بدهد، و حتی اصرار داشته باشد که باز هم به او رجوع کنم و با اقللاً یک کلمه بگوید که فلان طرح من فلان عیب را دارد. نه، برعکس، هرچه من بیشتر می نشستم، او سردتر با من رفتار می کرد. آخر سر می دیگر خنده در لبهای من خشک شد. همان برخورد اول به نظر من تحسیر آمیز بود. گویی نادانسته می خواست به من توهین بکند. چه چیز من برای او بی زاری آورد؟»

«وقتی خود را معرفی کردم و اسم پدرم را گفتم، پرسید: «عجب! دختر امیر هزار کوهی مازندرانی هستید. نقاشی هم می کنید؟» «این لحن تسخر او مرا آزرد. نمی دانم بهلوی خودش چه فکر کرد. بعدها این حادثه را هزار بار از مد نظر گذراندم. حتماً فکر کرد این دختره هوسباز آمده است ناز و غمزه بفروشد و بعد برود همه جا بگوید که با فلان کس، نقاشی که سرشناس و مورد احترام همه رجال فهمیده است، آشنا شده. نه؛ به من رو نداد که نداد.»

«بلند شدم، خدا حافظی کردم، ثانیه ای ایستادم. اما او نشان نداد که می خواهد به من دست بدهد. فقط از روی صندلی نیم خیز بلند شد و من رفتم.»

«غیظ عجیبی به من دست داد. هیچ مردی تا آن روز اینطور با من رفتار نکرده بود. نمی‌دانم به چه دلیل، در هر صورت آن روز نفهمیدم. کینه‌ای از این مرد خشک بی‌تربیت در دل گرفتم. دماغ مرا سوزاند. خواهم‌شدم توجه کنید! رفتار این مرد در زندگی من تأثیر داشت و واقعاً اگر کمی مهربانتر با من رفتار می‌کرد، شاید فرصت پیدا می‌کردم که ذوق خودم را پرورش دهم.»

«وقتی از خانه‌اش بیرون آمدم، نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. پره‌های بینی‌ام می‌لرزید. از همه چیز بیزار شده بودم. همه‌اش فکر می‌کردم که دلیل این طرز رفتار او با من چه بوده است؟ چیزی دستگیرم نشد. هرچه بخواهم عواطف آن روز خود را برای شما بگویم، و تجربیات بعدی خود را داخل آن نکنم، نمی‌شود. باز هم آنچه امروز ادراک می‌کنم، کمابیش با آن عواطف مخلوط می‌شود. مراحل زندگی را نمی‌شود از هم جدا کرد. اگر من دیگر استاد را نمی‌دیدم و خاطراتی که از او در سینه من نقش بسته دیگر وجود نداشت، آنوقت همین حادثه به این مهمی هم در دل و روح من هیچ بهری نمی‌گذشت. اما آن روز فکر کردم و چیزی دستگیرم نشد. نتوانستم علل رفتار خود و سلوک او را تحلیل کنم. اما الان که دارم حوادث تقریباً بیست سال پیش را می‌گویم، گویی چنین استنباط می‌کنم که همان روز به دل من برات شد که این مرد خشک بی‌عاطفه نمی‌تواند برای من یکسان باشد، در هر صورت تصویری که از او در دل من نقش بسته، تصویر یک مرد خشن تند خودخواهی بود که اصلاً ذوق نداشت و هیچ چیز جز خودش را در دنیا نمی‌پرستید.»

«آخ، ای کاش همینطور بود. تأثیر این ملاقات همیشه در زندگی من باقی ماند. می‌دانم، شما از روی چشمانی که در این پرده به‌شما نگاه می‌کند درباره‌ی من قضاوت می‌کنید. شما تصویر ناروایی از من در مخیله خودتان ترسیم کرده‌اید. حق هم دارید. می‌دانید بدبختی من چیست؟ بدبختی من این است که گاهی خودم هم خود را زن زشت‌خوئی می‌دانم. خود را گناهکار می‌دانم و تقصیر مرگ استاد را به گردن خود می‌اندازم. در صورتیکه اگر من امروز آنقدر بدبخت هستم،

زنی بی‌پارویا، زنی یکس و ویلان، زنی بی‌شوهر و بی‌برادر و بی‌همه‌کس، و از همه بدتر زنی بی‌دوست و بی‌رفیق... او، من نمی‌خواهم خاطره شفاف‌تری که شما از استادتان دارید، کدر و لکه‌دار کنم، نه، اگر مردی در دنیا برای من قابل ستایش و احترام است، همین اوست. استاد شما همه چیز من بوده است و من ایداً راضی نمی‌شوم که خاطره او در آئینه خیال خودم هم از صافی و شفاف‌تری بیفتد. اما محض خاطر او همه چیز خودم را از دست دادم. می‌توانستم شوهر داشته باشم، فرزند پرورانم. چرا شوهر کردم؟ محض خاطر او. چرا طلاق گرفتم؟ محض خاطر او. چرا دوست و رفیق ندارم؟ محض خاطر او. آقای ناظم، می‌دانید که این نخستین بار است که من دارم سرگذشت شوم خودم را حکایت می‌کنم. و می‌دانید یعنی چه، که این همه بدبختی در دل کسی قلنبه شود و مغری پیدا نکند؟

«اگر امشب برای نخستین بار و برای همیشه چیزی می‌گویم، فقط به این قصد است که خودم و او را به‌شما معرفی کنم. حوصله داشته باشید! تا مرا نشناسید، او را نخواهید شناخت؛ مگر به‌شما نگفتم! تا مرا نشناسید، او را نخواهید شناخت؛ مگر به‌شما نگفتم؟ شاید من باعث قتل او شدم. شاید فریب خوردم، شاید او را نمی‌خواستند بکشند. شاید او را فقط تبعید می‌کردند. و اگر من همراه او رفته بودم، شاید او زنده می‌ماند و... شاید... هزارتا شاید...»

«راستش اینست که چیزی می‌خواهم به‌شما بگویم، چیزی که خودم خوب می‌فهمم و ادراک می‌کنم، اما قوه و استعداد ندارم که صورتی به آن بدهم و به‌شکلی درآورم که قابل فهم باشد. من هیچوقت در زندگی نفهمیده‌ام که چه می‌خواهم. همیشه قوای متضادی مرا از یکسو بسوی دیگر کشانده و من نتوانسته‌ام دل و جان فدای یک طرف بکنم و طرف دیگر را از خود برانم. بدبختی من در همین است. همیشه دودل بوده‌ام. همیشه با یک پا بطرف سراسیمگی و با پای دیگر رو به بلندی رفته‌ام و در نتیجه وجود من سعلق بوده است. الان که دارم آن روز را، خاطره آن روز را، وقتی از کارگاه او در لاله‌زار بیرون می‌آمدم، به یاد می‌آورم، باز هم مردد هستم که آیا آنچه را که امروز خیال

می‌کنم، آن روز هم می‌دانستم یا نه. بعدها همیشه در نظرم بود که اگر آن روز او کمی، فقط به اندازه‌ای که از هر مرد عادی ساخته است، یا من مهربانی می‌کرد، شاید— ملتفت می‌شوید؟— شاید روش دیگری در زندگی پیش می‌گرفتم. ببینید: گفتم که هیچ چیز در زندگی ندارم. اما در نظر مردم از من خوشبخت‌تر کسی در دنیا نیست. زنی هستم متحول. همه چیز دارم. دائماً در سفرم. بیشتر عمرم را در سیروسیاحت گذرانده‌ام، فقط گاهی برای تنظیم امور مالی خود به ایران می‌آیم. پول دارم، پول، اخ، نکبت بیرند این پول مرا! ویلان و سرگردانم. هیچ جا آرامش ندارم: پدر و مادر دارم. آنها در کربلا مجاور شده‌اند و دیگر مدتی است که به آنها هم نامه نمی‌نویسم. مادرم می‌نویسد که بروم پیش آنها توبه کنم. آخ چه خوشبخت است این کبوتر پیرا! من هیچ جا آرامش ندارم. لانه‌ای ندارم که به آنجا دل بزنم. تمام تفریحات دنیا برای من عذاب است. کاش مانند مادرم ابله به دنیا آمده و ابله در کربلا مجاور می‌شدم. کاش گدا بودم و موجودی مرا دوست می‌داشت. آنوقت جانم را فدا می‌کردم.

«چرا اینطور به من نگاه می‌کنید؟ بله، من یکبار تن خود را فدای استاد کردم. حق دارید! خنده دار است! خودم هم گاهی خنده‌ام می‌گیرد. اینها را سس می‌کنم. اما به احساس خودم هم عقیده و ایمانی ندارم. می‌ترسم که احساس و عواطفم حتی درباره خودم هم دروغ باشد. همه زنهای این شهر به حال من غبطه می‌خورند. مردها در دست من مثل سوم هستند. با دو کلمه شیرین می‌توانم آنها را فریب بدهم. با آنها هرچه می‌خواهم می‌توانم بکنم. مثل مگس دور من پرواز می‌زنند. اما خیال می‌کنید خوشبختی همین است؟ من هیچکس را ندارم که با او درد دل بکنم. من با هیچکس محرم نیستم. همه فریفته و شیفته زیبایی من هستند. هنوز هم به من دل می‌بازند، ولی من با هیچکس دوست نیستم. اما از زنهای آنها همه به من می‌خندند. اما ته دلشان از من بیزارند و همه‌شان تصور می‌کنند که من رفیقا و نامزدها و شوهرها و فاسق‌هایشان را با یک لبخند می‌توانم از آغوششان بیرون بکنم. در صورتیکه اینجور نیست. آقای ناظم،

اینجور نیست. حال می‌فهمید که چندر من در زندگی زجر می‌کنم. به همین دلیل از این تصویری که شما اینجا آورده‌اید، بیزارم. برای اینکه او هم مرا همینجور شناخته بود... من همه‌اش دور می‌زنم و نمی‌توانم مطلب را مسلسل بیان کنم. شما باید با من کمی حوصله داشته باشید. بگذارید کمی دق دلم را خالی کنم...»

یک کیلاس کنیاک برای خودش ریخت. این کیلاس دوم بود. یکی هم برای من ریخت. مال خودش را کمی چشید و روی میز گذاشت. بعد کمی فکر کرد. «چه داشتم می‌گفتم؟»

— نمی‌دانم چه می‌خواستید بگوئید. اما من دلم می‌خواهد که همینجور که حرف می‌زنید، ادامه بدهید. اینطور بهتر برای من مجسم می‌شوید. می‌خواستید بگوئید چه احساسی به شما دست داد وقتی از کارگاه او بیرون آمدید...

— «بله، بله، همین است. باور می‌کنید که من بعدها، مخصوصاً از وقتی از تهران رفتم، اقله هزار بار درباره این چند دقیقه‌ای که از لاله زار به خانه برگشتم، فکر کرده‌ام. آخر، ببینید، من که او را نمی‌شناختم، من که از اخلاق خصوصی او هیچ اطلاعی نداشتم. فقط چیزی که فهمیدم این بود که او از کارهای من خوشش نیامد. او از کار هیچکس هیچوقت تعریف و تجید فوق‌العاده نمی‌کرد. او درباره شاهکار خودش هم مرد و زننه قضاوت می‌کرد. او اصلاً عادت نداشت به چیزی، ولو آنکه خیلی هم مورد پسندش قرار می‌گرفت، ابراز علاقه کند. من این را نمی‌دانستم. رفتار او را با خودم جور دیگری تعبیر کردم. یادم نیست، به نظرم به خودم گفتم: «معلوم می‌شود چیزی بار من نیست.» این را می‌خواستم بگویم. رفتار او در زندگی من تأثیر قاطع کرد.

«در راه مدتی فکر کردم. گاهی آدم نادانسته دنبال چیزی می‌رود، وقتی آنرا پیدا نمی‌کند، اصلاً خود را گم‌شده احساس می‌کند. به خانه که آمدم، دیدم جوانکی که آن روزها سوی دماغ من بود، در اطاق مهمانخانه ما نشسته است. جوانکی بود خوش هیكل، با اندام متوسط. تازه دکتر شده بود. سبیل می‌گذاشت که من تر جلوه کند.

با اتوبیل عقب من می آمد و گاهی از او حتی خوشم هم می آمد اما ریختن عاشق پیشه بود و مرا از او بیزار می کرد.

«شاید اگر آن روز او با من چنین رفتار نمی کرد، با این پسرک زندگی می کردم، خوشبخت می شدم یا نمی شدم، اما بالاخره زندگی داشتم. مثل همه مردم بودم. ملذذت می شوید چه می خواهم بگویم؟ رفتار او در کارگاه نقاشی در زندگی من تاثیر قاطع کرد. چه می گفتم؟ پسرک در اطاق نشسته بود. وقتی وارد اطاق شدم، با لحنی که برای من خیلی سنگین آمد، پرسید: «چرا مرا معطل کردی؟ مگر قرار نبود امشب فلان جا برویم؟» با چنان غیظی به او جواب دادم که بیچاره رفت و من دیگر او را در زندگی ندیدم. در صورتیکه برآستی با هم قرار گذاشته بودیم به سهانی که به مناسبت روز تولد یکی از دوستان مشترکمان ترتیب داده شده بود، برویم.

«مادرم که بوسیله فضا سلطان از طرز سلوک من با او اطلاع حاصل کرده بود، چند روزی به من قر زد. «مگر با مرد غریبه اینجور رفتار می کنند؟ مگر بیخودی مردم را از خود می رنجانند؟ لگد به بخت خودت زدی.» شنیدم پسرک به یکی گفته بود: آدم نمی داند با این دختر چه جور باید رفتار کند. گاهی دلش می خواهد با کارد شکمش را باره کند.

«یک ماه یا خودم فهر بودم. ملاقات با او را فراموش کردم. اما همانطوری که گفتم، یک چیز گذشته ای داشتم؛ سابقاً کار من همه اش خرید رنگ و قلم مو و توال و کالحد و مداد و سه پایه بود. برای خودم آنچه ممتاز و گرانقیمت بود، از آلمان و فرانسه و ایتالیا وارد می کردم. اما در این یک ماه نقاشی داشتم از یاد من رفت.

«شب قبل از شام پدرم پرسید: «بالاخره نمی خواهی روزی پیش ما کان نقاش بروی؟» پدرم همیشه قبل از شام چند کیلاس عرق می خورد و وقتی کیلاهای دوم را سر می کشید، سر حال بود و این بهترین موقعی بود که می شد با او صحبت کرد. از کیلاس چهارم به بعد دیگر مست بود. گفتم: «آقا جون، رقتم.»

— خوب، چه شد؟

— آقا جون، این خودش چیزی بلد نیست.

— چه می گویی، دختر؟ آقای صارم المالک از کارهایش خیلی تعریف می کرد. او که دیگر خبره است. مگر ندیدی چه تابلوهای قشنگی در خانه اش دارد؟

— آقا جون، از من بپرسید. هیچ چیز سرش نمی شود اصلاً کارهای مرا نگاه نکرد، نفهمید. از خودش هم چیزی در کارگاهش ندیدم. چه آدم متکبر از خود راضی!

«پدرم دیگر حرفی نزد. وقتی حر عرقخوری نمی خواست با کسی حرف بزند، یک صفحه روزنامه را که دست من و با مادرم بود برمی داشت و به آن نگاه می کرد. اما من نگذاشتم. «آقا جون...» مادرم سرش را بلند کرد و به من تکیه کرد. او به خوبی می دانست وقتی من با این لحن شروع می کنم، حتماً تقاضای دارم. این را هم می دانست که پدرم در برابر هیچ خواهش من استقامت به خرج نمی داد، مخصوصاً وقتی که خودم را پیش او لوس می کردم.

پدرم پرسید: «چیه؟»

— مرا بفرستید بروم فرنک یاد بگیرم، اینجا که کسی نیست پیشش بشود کار کرد.

«پدرم از زیر عینک چشمهای ریزش را ریزتر کرد. نگاهی به من انداخت. اما چیزی نگفت. مادرم که آن طرف کرسی نشسته بود، و داشت قلیان می کشید، گفت: «خوبه، خوبه، این را دیگر از کجا یاد گرفته ای؟ فرنک به چه درد می خورد! به قول خودت آنکه از فرنک برگشته، چه تحفه ایست که تو بشوی. دختر را چه به فرنک رفتن.» پدرم سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت: اگر پسر بود، عیبی نداشت؟

— آخر، آقا. شما چرا هر چه او می گوید، دنبال می کنید؟ کی دخترش را تک و تنها به فرنک فرستاده.

— تنها چرا باشد؟ مگر سرهنگ خودمان سرپرست محصلین نظامی در پاریس نیست؟

پرسیدم: «کدام سرهنگ؟»

پدرم گفت: «سرهنگ آرام؟»

مادرم گفت: «پسر خاورخانم، نوه عموی آقا جونت.»

پرسیدم: «ندیدمش؟»

— چرا، الان چهار پنج سال است که آنجاست. شاید یادت نباشد.

پدرم دیگر حرفی نزد، عینکش را از روی چشمش برداشت، به من

چشمکی زد و گفت: «فکرش را می‌کنم.»

«دیگر دست بردار نبودم. در غیبت مادرم چرخ پدرم را چنبر کردم تا اینکه بالاخره به فرنگ رفتم.»

«چه چیزها دارم به شما می‌گویم. نمی‌دانم گفتن اینها لازمست یا نه. اما اینطوریکه گفتم برای خودم بهتر است. دلم می‌خواهد همه‌اش را تعریف کنم.»

— بگوئید، همه اینها برای من مفید است. من اول اگر به این تابلو علاقه پیدا کرده بودم، برای این بود که می‌خواستم ببینم استاد در سالهای آخر عمرش چه کشیده. اما حالا دیگر به زندگی شما هم علاقه‌مند شده‌ام و می‌بینم که تاروپود زندگی شما درهم بافته شده. تا کسی شما را نشناسد، استاد را نخواهد شناخت.

— درد همینجاست. اشتباهی است که خود من هم می‌کنم. مرا هیچکس نشناخته، خودم هم خودم را نشناختم، استاد شما هم اشتباه کرده.

— ببخشید خانم، اما تمام کسانی که بابتد به اصولی در زندگی نیستند و از این شاخه به آن شاخه می‌پرند، همینطور فکر می‌کنند.

— آقای ناظم، خواهش می‌کنم حرفهای شاگرد مدرسه‌ها را به من نزنید. قبل از شما کسان دیگری هم این پرنسیپها را به رخ من می‌کشیده‌اند.

— دلیل ندارد که آنقدر مرموز باشید.

— مرا مسخره نکنید. خواهید دید که اینطور نیست. بدبختی من همین است.

این جمله را با چنان لحن محم‌انگیزی ادا کرد که من متأسف شدم و از نیشی که به او زده بودم، پشیمانی به من دست داد.

— می‌دانید چرا همه‌اش را برای شما می‌گویم؟ برای اینکه

پس از او در آن جلسه کارگاهش، شما سومین مردی هستید که وقتی به من می‌نگرید احساس می‌کنم که چشم به چشمهای من ندوخته و تن مرا طلب نمی‌کنید.

— اولی استاد بود، سومی هم من هستم، دومی کیست؟

— دومی هم همان کسی است که استاد را به من شناساند. او هم دیگر برای من وجود ندارد. از این جهت من هیچ شرم نمی‌کنم و می‌خواهم همه‌اش را برای شما نقل کنم.

چشمهایش را بست و من نگاه خریداری به تن او انداختم. بینی کشیده، زلفهای مشکی چین‌دار، لبهای نازک لطیف و بزرگ کم، اندام متناسب و لو کمی کوتاه. ساقهای موزون، همه اینها زیبا و فریبنده بود. اما راست می‌گفت. این نخستین باری بود که زن زیبا را تماشا می‌کردم. فوری دختر جوان نوزده بیست‌ساله را که تنها در خیابانهای پاریس گردش می‌کرد، جلو خودم دیدم. برای اینکه نگذارم این حالت غمزده او مرا تحت تأثیر بگیرد، کشمکش کردم و گفتم: «خیال کنید که من اینجا نیستم. خیال کنید که تنها برای خودتان حکایت می‌کنید. حتی نگوئید که من چنین و چنان کردم، بگوئید که آن دختر بیست‌ساله، اسمش را فرنگیس بگذارید، اسم خودتان که فرنگیس نیست؟ گفتید آن دختر بیست‌ساله تنها به فرنگستان رفت.»

— «نه، من نمی‌خواهم داستان زندگی خود را نقل کنم. در زندگی من هیچ چیز تازه‌ای نیست، من زندگی فکرمه‌ام. زندگی من همانست که همه دختران طبقه من داشته‌اند. آمده‌اند و رفته‌اند، مرزه خوشبختی را نه‌شیده و واقعیت آنرا ادراک نکرده، در گذشته‌اند. چه چیز من می‌تواند برای شما جالب باشد؟ بعلاوه، سرگشت من هنوز تمام نشده. من فصلی از کتابی هستم. زندگی من فقط تا آنجا که مربوط به زندگی اوست، جالب است. اگر او نبود من هیچ بودم. آخ، او بود که شبحی از زندگی واقعی انسانها را به من نشان داد، و من از فرط ضعف کور شدم و نتوانستم لذت زیبایی آنرا بچشم.

«من می‌خواهم روابط خود را با او بگویم. بگذارید کمی فکر

کنم. در سال ۱۹۳۰، گمان می‌کنم در اواسط سال ۳۰، در فرنگستان بودم. بکسر از راه روسیه و آلمان به پاریس رفتم. در ایستگاه سرهنگ آرام به پیشوازم آمد. در پاریس در Ecole des Beaux Arts اسم نوشتن و خیال می‌کردم که دارم درس می‌خوانم و نقاشی یاد می‌گیرم. برای ورود به E-d-B-A بایستی مسابقه ورودی داد اما در فرائض برای خارجی‌ان همه کار آسان است. خارجی‌ها همه چیز می‌توانند یاد بگیرند. اگر چیزی هم دستگیرشان نشد، دیپلم را در هر صورت گرفته‌اند. یکی دو سال طول کشید تا زبان یاد گرفتم، اما بیشتر طول کشید تا فهمیدم در چه گندابی گیر کرده‌ام. ظاهراً زندگی برای من همه‌اش هوسبازی و تفریح و سرگرمی بود. اما در باطن همیشه خود را بدبخت می‌دانستم و نمی‌فهمیدم که چگونه می‌توانم از این ذلت رهایی یابم.

«بینید، خیلی بلاها آدم در زندگی به سرش می‌آید و خودش مسبب همه آنهاست. منتها ادراک نمی‌کند، یا وقتی به ریشه آنها پی می‌برد که دیگر کار از کار گذشته است. مال من اینطور نبود. بهترین لذتها وقتی تکرار شد، زجر و مصیبت است. تفریح و ولگردی من اجباری بود. من نمی‌خواهم خود را تیرنه کنم. از آن سرهنگ آرام که بزرگتر و سرپرست من بود تا آن جوانک بیمه فرانسوی که از ریختن بیزار بودم، همه هر کدام بنحوی می‌خواستند شوهر موقتی یا دائمی من باشند. من گناهی نکرده‌ام که لازم باشد در مقابل هر انسانی، هر انسان با وجدانی خودم را تیرنه کنم. نه، قصد من تیرنه خودم نیست، مقصودم اینست که شما با این مقننه حالتان شود وقتی به ایران برگشتم با چه احساسات و با چه طرز تفکری یا او، با این استاد شما، ساکنان، با دوست، با رفیق، با سرد دلخواه خودم، روبرو شدم.

«هر لذتی وقتی دوام پیدا کرد، زجر و مصیبت است. خوب فکرش را که می‌کنم، ریشه بدبختی من در رفاه و آسایشی است که از طفولیت در آن نشوونما یافته‌ام. خوشگلی من بلائی جان من بود. خوشگلی با اضافه زندگی بی‌دردسر. این دوتا با هم دست به یکی کردند

۱. مدرسه هنرهای زیبا. از این پس باختصار E. G. B. A. نوشته خواهد شد.

و مرا به این روز سیاه نشانند.

«شهرت، افتخار، احترام، همه اینها خوب، سودمند و کامیابی است. اما هر آدم مشهوری دلش می‌خواهد گاهی میان جمعیت گم شود. می‌خواهد، میان مردم بولند. لذتهای آنها را بچشد، دلهره آنها به سرش بیاید. آنوقت رفاه و آسایش برایش لذتیخس تر است. اما وقتی همه کس او را می‌شناسد و همه مردم او را با انگشت نشان می‌دهند، دیگر آزاد نیست. آنوقت دیگر شهرت دردسر آدم می‌شود. خوشگلی من همینطور بود. در E-d-B-A پرفسور پیر هم که با من صحبت می‌کرد، بیشتر به چشمهای من می‌نگریست تا به کار ناقابل من. اصلاً فراموشش می‌شد که به من باید درس بدهد. بیخودی و نادانسته از کار من تحجید می‌کرد. دانشجویان سر من یا هم دشمن خونی بودند. هر کدام یک لطف سرسری مرا به رخ دیگری می‌کشاند. چقدر دلم می‌خواست در مدرسه، سرکار، آنجا که دل من از فرط شوق می‌تپید، آرام بودم. در آن زمان هنر نقاشی برای من جای هر عنایتی را می‌گرفت. عشق، شوهر، افتخار، احترام، اینها در مقابل شعله شوق هنر، دود غلیظ کورکننده‌ای بودند. یک روز در کارگاه مدرسه ناگهان متوجه شدم که بیشتر دانشجویان دارند طرح صورت مرا می‌کشند. این اواخر که با سرهنگ آرام به مجالس شب‌نشینی سفارتخانه‌ها و وزارت خارجه فرانسه می‌رفتم، روزنامه‌نویسها داشتند از صورت من پول درمی‌آوردند. یک جوجه‌نویسنده فرانسوی یک رمان درباره من نوشته. سرتاسر داستانش شرح عشقی بود که به یک دختر هندی در دل می‌پروراند. در تئاتر، در سینما، در کنسرت، در گردشگاههای عمومی، در بیلاقیها، در سخنرانیها، هر جا می‌رفتم همه چشمها متوجه من بود. و من از این وضع زجر می‌کشیدم. همه مجیز مرا می‌گفتند: از همه بدتر رفتار هموطنان خودم بود. آنها که دست رد به سینه‌شان زده بودم، همه جا پشت سر من آنچه ناشایست بود می‌گفتند. حتی یکی از آنها نامه‌ای به پدرم نوشت و داستانهای من نقل کرد که باور نکردنی است.

«پدرم مرا خیلی دوست می‌داشت و از همین جهت به من اطمینان کامل پیدا کرده بود و طبیعی است که این نامه‌ها نمی‌توانست در

رفتار او با من اثری بگذارد. امان از وقتی که با کسی به مناسبت صفتی که دلپسند من بود، گرم می‌گرفتم. اینها دیگر مرا می‌پرستیدند و حاضر بودند سر من چاقو کشی کنند. اما دوستی آنها مرا عذاب می‌داد. چه جوانهای خوبی میان آنها پیدا می‌شدند. با آنها دوست می‌شدم، مثل برادر آنها را دوست می‌داشتم، حاضر بودم برای آنها همه جور فداکاری کنم. به من کتاب می‌دادند. می‌کوشیدند مرا برای یک زندگی مفید جلب کنند. گاهی از من سوءاستفاده سیاسی می‌کردند. بسته‌های پستی‌شان را به من می‌دادند و من آنها را به ایران می‌فرستادم. وقتی بهلوی هم بودند همداش از حوزة و کفرانس و سیتنگه و دموکراتسیون صحبت می‌کردند. از سیاست، از استبداد، از رژیم پلیسی ایران، از فقر و مذلت مردم حرف می‌زدند و من لذت می‌بردم که دارم با آنها اخت می‌شوم. اما همه اینها یکی یکی به من دل می‌باختند و ارزششان در نظرم کم می‌شد. می‌بینید با چه بدبختی دست‌به‌گریبان بودم. فقط یکی از آنها استثنا بود. خوشبختانه آن یکی نامزد داشت و با او زندگی می‌کرد. من هم توانسته بودم اطمینان این دختر سلوس را جلب کنم و به او بفهمانم که به نامزدش نظری ندارم. این تنها دختری بود که مرا دوست داشت و خدا می‌داند، شاید هنوز هم دوست دارد. همین جوانک که نقاشی یاد می‌گرفت و همیشه علیل و ناخوش بود، هم او باعث شد که من در فرنگ هم از سال چهارم به بعد دائماً به فکر استاد باشم و وقتی به ایران آمدم، هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه او را ببینم و با تمام نیروی خود به خدمت او کمر بندم.

«از این یک جوان گذشته، بقیه کسانی بودند که در نبرد با من واخورده بودند و یا در خیال پیروزی بر من کاخها در سر می‌ساختند. نتیجه‌اش می‌دانید چه بود؟ من می‌گویم، به شما صریحاً می‌گویم تا بعد آسانتر بتوانم از خود دفاع کنم. تا بعد بتوانم شما را متقاعد سازم که او، استاد، چه اشتباهی کرد. این چشمهایی که از من ساخته‌اند من نیست. نتیجه‌اش می‌دانید چه بود؟ نتیجه‌اش این بود که من کینه‌ای از این عشاق ابله به دل گرفته بودم و از زجر آنها لذت می‌بردم. کیف می‌کردم آنها را بجزانم. هرچه آنها دیوانه‌تر می‌شدند من

سخت‌تر می‌گرفتم. این دیگر زندگی من شده بود. نقاشی، تحصیل در فرنگستان، در E.D.B.A اینها دیگر وسیله‌ای بود برای سرگرم کردن من. «بگذارید حادثه‌ای که در زندگی من اتفاق افتاده برایتان بگویم. اگرچه ارتباطی با زندگی استاد ندارد، اما دلم می‌خواهد این پیشامد را آنطوریکه در واقع بوده، برای شما نقل کنم. گمان می‌کنم آفتوت مرا بهتر خواهید شناخت.

«جزو محصلینی که در E.D.B.A با من هم‌درس بودند، یک نفر ایتالیائی بود به اسم دوناتللو. این یک مرد چهارشانه خوش‌هیكل بسیار، بسیار زیبایی بود. زلفهای مشکی، چشمهای سیاه، ابروهای پرپشت و عوضش یک بینی قلی و لب و دهن شهوت‌انگیزی داشت. با نگاهش تا ته دل رخنه می‌کرد. اما در نظر من این چشمهای سیاه درشت با آن نگاه تندش مسخره می‌آمد. خجالت نمی‌کشید، کم‌جرات نبود، منتهی مناعت داشت. هر وقت در مدرسه متوجه او می‌شدم، می‌دیدم که دارد به من نگاه می‌کند، اما زیرچشمی، و بعضی اینکه رویم را به سوی او می‌گرداندم نظرش را به جانب دیگر می‌چرخاند، گویی اصلاً مرا ندید.

«پس از سه چهار سال زندگی در پاریس با تمام ادا و اطوارها آشنا شده بودم. یکی گستاخ و دریده بود؛ می‌آمد، می‌زد، می‌خورد و می‌رفت. یکی از سر و صورتش احساسات می‌چکید؛ با شعر و موسیقی نزدیک می‌شد، قطره قطره می‌خواست اسواج سرشار عشق سوزانش را بچکاند. بعضی بی‌عرضه و بی‌قابلیت هستند و با عشق اللاطونی موی دماغ آدم می‌شوند. بعضی مصر و لجوج هستند. امان از اینها که آدم را ذله می‌کنند و من بغوی می‌دانستم که با هر کدام چگونه باید رفتار کرد.

«این ایتالیائی که بیست و هفت هشت سال داشت، از همه به نظر من مضحک‌تر می‌آمد. تودار بود و خودش را می‌خورد. حتی به او امید هم می‌دادم. اما نزدیک نمی‌شد. یکی دوبار به او خندیدم، یکبار به صورتش نگریستم، سر کلاس نزدیک او می‌نشستم، قلم مویم را در نزدیکی او بطوری که دیگران نفهند، به زمین می‌انداختم، اما او

به روی خودش نمی‌آورد. در عین حال از اداهایش پدا بود که شیفته من است.

«یک شب با جمعی به Bois de Boulogne (بوادویولونی) رفتیم. اول شب بود و هوا صاف و مهتابی. در جنگل راه می‌رفتیم. آنها هر کدام به زبانهای خودشان آوازی خواندند. اغلب از محصلین E-d-B-A بودند و بیشترشان دختر. وقتی مردها از کنار آنها رد می‌شدند، غش غش می‌خندیدند. این خنده‌های یحزّه آنها مرا زد. کم کم از آنها دور شدم و تنها به Pavillon (پاویون) رفتم. رستوران زیباییست. ناگهان دیدم دوناتللو سر میز نشسته و یک گیلز اهریتیف جلوش گذاشته و فروفر سیگاری کشد. پکراست سر میز او رنم.

«از دور مرا دید. سرش را بلند کرد و با چشمهای درشت سیاهش به من نظر انداخت. گفتم: «اجازه می‌دهید سر میز شما بنشینم؟» از جایش بلند نشد، با دست اشاره کرد. سر میز صندلی خالی نبود. ناچار برخاستم، صندلی خودش را اینطرفتر گذاشت و به من داد. مدتی ایستاد تا گارسی پدا شد و برایش صندلی خالی آورد.

«زیر سیگاری پراز ته سیگار بود. بعضی از آنها را تا ته نکشیده خاموش می‌کرد و معلوم بود که از این دود کردن بدش می‌آید. با وجود این می‌کشید. همینکه نشست، سیگارش را خاموش کرد. پرسید: «چه می‌خواهید؟» گفتم: «بگوئید یک اهریتیف هم برای من بیاورد. بعد شام می‌خوریم.» صحبتمان درنگرفت. نشسته بود و سیگار می‌کشید. از مهتاب، از پاریس، از محصلین دیگر و از همراهان خود صحبت کردم، بیهوده. از هنر گفتگو به میان آوردم. مفصل برایش شرح دادم که دوستدار هنر از خود هنرمند بیشتر لذت می‌برد. مسلماً هر هنرمندی از کار خودش حتی اگر شاهکار هم باشد ناراضی است. همیشه می‌خواهد بهتر و زیباتر از آنچه که خلق کرده بسازد. همیشه می‌تواند عیوب آنها ببیند. هنرمند بهترین منفذ آثارش است، اما تلاشچی غرق لذت می‌شود. اغلب مردم نواقص را آسان ادراک نمی‌کنند، فقط زیباییهای آن را می‌بینند.

«منتظر بودم که خلاف من ابراز عقیده کند، بحث درگیرد، او را

به حرف آوردم و بعد با سحر و افسون صورت زیبایم کارش را بسازم. وقتی اظهار عشق کرد، مسخره‌اش کنم و از شر این یکی هم خلاص شوم. اما زیر بار نمی‌رفت، سیگاری می‌کشید و دودش را برای اینکه مزاحم من نشود، به هوا می‌تاراند. وقتی سرش را بالا نگاه داشت، رگهای زیرگردنش ماورای پوست سفید، کیود می‌شد و من ارتعاش بدن او را می‌دیدم. با وجود این سرد نشسته بود و هیچ نمی‌گفت.

«بعد ازش سؤال کردم. یا لهجه خشن جوابهای مقطع می‌داد. «شام خوردیم. یک بطری Grave superior (گراو-سوپریور) آوردند. تقریباً همه‌اش را او خورد و من فقط لب‌تر کردم. فقط چیزی که از او درآوردم این بود که پدرش از صاحب‌منصبان عالی‌رتبه وزارت خارجه ایتالیای فاشیست است.

«حوصله‌ام سر رفت. گفتم که کمی با هم گردش کنیم و مرا به خانه برساند. اطاعت کرد. وقتی از کنار دریاچه Bois de Boulogne رد شدیم، دیدم قایق کرایه می‌دهند. گفتم: «سوار قایق شویم.» قبول کرد. پرسیدم: «پارو بلید بزنید؟» سر تکان داد.

«اول خودش پا به قایق گذاشت. بعد دست مرا گرفت که محکم کند. دستش را محکم فشار دادم. به تظاهر اینکه دارم می‌افتم، خودم را به بازویش چسباندم، اما او بی‌اعتنائی کرد. باور نمی‌کردم. هنوز مشکوک بود. اینطور پهلوی خودم خیال می‌کردم.

«مرا روی نیمکت عقب قایق نشاند. با هر ضربه پارو به در آب پاره پاره می‌شد و نوری می‌کوشید شکل اول خودش را بیست آورد اما باز تلوتلو می‌خورد.

«دوناتللو سیگار زیر لیش بود، بطوریکه اگر جوابی می‌داد جویده جویده بود. کم کم شروع کرد به زمزمه. صدای بی داشت، بعد سیگار را به آب انداخت. با بازوهای تنومندش آب را محکم می‌شکافت و بلندتر می‌خواند. یک آهنگ شورانگیز عجیبی بود. پهلوی خودم فکر کردم بیچاره شده‌است. دلم به حالش سوخت، ناگهان کینه من برانگیخته شد. از خودم پرسیدم پس چرا آنقدر مزاحم من هستم. می‌خواستم بگویم که برگردد. اما راستی صدای او بعدی گیرا بود که

جرات نکردم. همینکه خواندنش تمام شد، از جایم بلند شدم، یک قدم به جلو رفتم و پشت گردنش را بوسیدم. قایق تکانی خورد، نزدیک بود برگردد. اما دوناتللو ناگهان مثل پلنگی که با یک جست طعمه‌اش را رهنه باشد، به یک طرف غلطید، مرا بطرف خودش کشاند و در بازوهای محکمش بعدی فشار داد که نزدیک بود له‌ولورده شوم. سروصورت مرا با بوسه پوشاند.

«فرصت که پیدا می‌کرد، ایتالیائی می‌گفت، چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. فقط این جمله یادم است. می‌گفت: *Ti valio bene* «خود را از چنگش راحت کردم. مرا کنار خودش نشاند. ناگهان طلسم شکست. شروع کرد به صحبت، نیم ایتالیائی می‌گفت، نیم فرانسه. از همان چیزهایی که همه عشاق ابله می‌گویند... غمی مرا گرفت. دستور دادم که برگردیم. دیگر بی‌آنکه با او حرف بزنم و بی‌آنکه خاموشی را بشکنم، با تا کسی به پاریس برگشتم. یک ساعت این قایق سواری طول کشید.

«دم در خانه، همینکه دربان در را باز کرد، شوخ و خندان ازش خداحافظی کردم، از من پرسید: «کی همدیگر را بینیم؟» خنده کنان جواب دادم: «ما همیشه همدیگر را در مدرسه می‌بینیم.» پشت به او کردم و به آپارتمان خودم رفتم.

«مدتی در رختخواب نشستم، هم سوزانی مرا شکتبه می‌داد و دست از سرم بر نمی‌داشت. خوابم نمی‌برد، بوسه‌های این مرد خشن به نظرم ساختگی می‌آمد و چندش آور بود. مدتی کتاب خواندم و داستان را فراموش کردم.

«صبح روز بعد وارد مدرسه که شدم، دم در ایستاده بود و خنده کنان بطرف من آمد. با خوشروئی به او جواب دادم. در کریدور یا هم راه رفتم. اما آن نقاب ساختگی که در گفتگوی با دل‌باختگان همیشه به صورت من است، آن روز هم بود. هرچه سعی کرد که این صورتک را بردارد موفق نشد. هنگام ظهر با قیافه آشفته گفت: «امروز

۱. به ایتالیائی یعنی: من ترا دوست دارم

عصری می‌آیم منزل شما با هم باشیم.» گفتم: «عصری وقت ندارم.» «راستی وقت نداشتیم، با سرهنگ نوه عموی پدرم قرار ملاقات گذاشته بودیم. پرسید: «شب چطور؟» گفتم: «تا یک هفته وقت ندارم. گذشته از این ما هر روز همدیگر را در مدرسه می‌بینیم...»
فرنگیس حرفش را قطع کرد. چشمهایش برق می‌زد. شاید هم ترشده بود...

گفتم: «فرنگیس خانم، بقیه‌اش را بگوئید.»
— «بقیه‌ای ندارد. البته این را می‌فهمید که تأثیر من محض خاطر دوناتللو نیست. می‌دانید تأثیر این حادثه در من چقدر بود؟ به اندازه ترشی که هنگام خوردن یک خوشه انگور شیرین یک حبه ترش در شما باقی می‌گذارد. آن ایام در سراسر اروپا فیلمی گل کرده بود و یک تصنیف آنرا در همه کافه‌ها می‌خواندند. نه آهنگ یادم است و نه متن تصنیف. اما مضمونش این است:

من سراها برای عشق ساخته شده‌ام
و دیگر کاری از من ساخته نیست.

مردها مثل پشه دوشع گرد من پیر می‌زنند؛

اگر آنها بال و پر خود را می‌سوزانند، گناه من چیست؟...»

باز هم فرنگیس سکوت کرد.

آیا دیگر نمی‌خواست چیزی بگوید؟ جرات نداشتیم چیزی از او بپرسم. فقط قسمت آخر شعر او را اینطور تکرار کردم: «اگر آنها بال و پر خود را می‌سوزانند، گناه من چیست؟...»

گیلاس کنیاك را برداشتم. لحظه‌ای به رنگ زربین آن نگاه کرد و گفت: «هیچ. دوناتللو را دیگر ندیدم. یک هفته بعد نعش او را روی دریاچه Bois de Boulogne پیدا کردند.

— چه می‌گوئید؟

— نمی‌دانم.

— به سر استاد هم یک چنین بلائی آوردید؟

— نه، نه! اینطور حرف نزنید. شما مرا هنوز نشناخته‌اید. من

فقط یک جنبه زندگی خودم را به شما نشان دادم. اینها همه بوجه ننه

بودند. من برای آنها کوچکترین ارزشی در زندگی قائل نبودم، اما ساکنان مرا خرد و خیر کرد. با او نمی‌شد بازی کرد. بعلاوه خیال می‌کنید که من این باباها را دانسته و به اراده خود چنین به بازی می‌گرفتم؟ نه، اینطور نیست. اژدهائی در من نهفته است، تمام عمر با او در زد و خورد بوده‌ام. اوست که از داخل مرا می‌خورد و در ظاهر خوی درنده را بر من تحمیل می‌کند...

حرفش را ناتمام گذاشت. چند دقیقه‌ای سکوت کرد. چشمهایش را به روی زمین دوخته بود.

خنه غم‌انگیزی گرد لبانش نقش بست. مدتی به او خیره نگاه کردم. در این صورت معصوم دنبال آثار شیطانی می‌گشتم، اما دیگر رمزی در چشمها پنهان نبود. زن بدبختی در برابر من اقرار به گناهان می‌کرد. عوعوی سگی از باغ همسایه و بوق اتوبوسی از دور خاموشی را می‌شکست. ناگهان جنبشی در او پدیدار گردید. قیافه‌اش باز شد و باز شروع کرد. «ملاقات با استاد در کارگاه نقاشی بکلی از یادم رفته بود. دیگر خاطره‌ای بود که داشت فراموش می‌شد. چیزی نمانده بود که بکلی از یادم برود. اما یک حادثه باز استاد را به یاد من انداخت و زندگی مرا به زندگی او پیوست.

«اروپا و تمام تنوعات آن داشت در نظر من یکنواخت و خسته کننده می‌شد. عشق و شوری که روزهای اول به هنر خود داشتیم، دیگر مرا ترك گفته بود. بیشتر کسانی که به‌شکار این مرغ خوش‌بال و پر می‌روند و راه پرمصیبت هنرمند را پیش می‌گیرند، وسط راه وامی‌زنند. از صد تا نود نفر وازده هستند و بقیه ده درصد آنقدر خود-خواهند که دست آدم به دامن آنها نمی‌رسد. اما هنرمند واقعی آن کسی است که شخصیت خود را در هنرش کوفته و آمیخته باشد. بنابراین هنرمند در وهله اول باید انسان باشد.

«آخ، آقای ناظم، گفتنش چه آسان است. اصلاً پند و اندرز دادن کار خیلی آسانیست. کسانی که در E. d. B. A. دوروبر من بودند، اغلب با هنر بیشتر تفریح می‌کردند و آنقدر دل به کار نمی‌دادند که زجر ناکامی را تحمل کنند تا بتوانند لذت موفقیت را دریابند. زندگی

بیشتر آنها تأمین بود نقاشی می‌کردند برای اینکه آسانتر از هر کاری به نظر آنها می‌آمد. اینها را پدران ثروتمنشان وادار کرده بودند که برای خود مشغولیتی برگزینند. سالی هزاران نفر از این نقاشان از این مدارس بیرون آمده‌اند اما در هر قرن دو سه تا نقاش هنرمند زندگی اجتماعی به بشریت می‌بخشد.

«چیزی را که روز ملاقات با او در تهران در راه از بالاخانه خیابان لاله زار بهم و تاریک احساس کردم، پس از قریب چهارسال، در پاریس، در محیطی که در سر هر کوچه، در هر باغ و در هر محفلی، در تئاترها، حتی در کوی کارگران و در دهکده‌های محقر، زیباییهای افسونگر دل آدم را ریش می‌کند، به تمام معنی با تمام نابعه‌ای که دربردارد، داشتم ادراک می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست برای شما می‌توانستم شرح دهم که چگونه این ناتوانی و بی‌استعدادی در وجدانم راه یافت. چه کشیدم وقتی مجبور شدم واقعیت تلخی را که به آن آگاهی یافته بودم، به اطلاع پدرم برسانم.

«موزیک دوست دارید؟ من لذتبخش‌ترین ساعات عمر خود را وقتی می‌دانم که از یک آهنگ موسیقی خوشم می‌آید. عجب اینست که همیشه اینطور نیستم. گاهی موسیقی به هر نوعی که تصور کنید برای من بسته کننده و کمال‌آور است.

«چرا دارم راجع به موزیک برایتان صحبت می‌کنم؟ در این سمفونیها گاهی آهنگی آرام و کم از میان هیاهوی ارکستر رخنه می‌کند. این آهنگ خفیف و لطیف بخش است، اما به دل شما می‌نشیند. شما دائماً انتظارش را دارید. باز این صدای خفیف تکرار می‌شود. منتها این دفعه بیش از بار اول شما را می‌گیرد. کم کم تمام ارکستر یکصدا همان آهنگ دلخواه شما را با چنان قدرتی بیان می‌کند که دیگر اختیار از دستتان درمی‌رود. مصیبتهای جگرخراش عم همینطور بروز می‌کند. انسان اول تمام عمق آنها را ادراک نمی‌کند. گاهی خودی نشان می‌دهند و در نیستی فرو می‌روند. ناگهان تمام ارکستر به صدا درمی‌آید. آنوقت اشک از چشمهای شما جاری می‌شود و خودتان نمی‌دانید برای چه گریه می‌کنید.

«پس از نخستین ملاقات با او، این ادراك قاجعه زندگی من، این درد تحمل ناپذیر که بی استعداد هستم، مانند همان آهنک جگر- خراش خودی نشان داد ولی باز محو شد. اما وقتی تمام فشار آن را چشیدم، راستی راستی می رقتم و ساعتها موزیک گوش می دادم و همینکه گریه ام می گرفت، به خودم می گفتم: من که نمی دانم برای چه گریه می کنم، من به حال خودم دارم می گریم. آنوقت این عشاق ایله که این حالت مرا می دیدند، خیال می کردند که من از فرط شوق و یا از فرط رقت گریه ام گرفته. آخ...»

فرنگیس چشمهایش را بست، دستهای کوچکش را مشت کرد، تکان شدیدی به تمام بدنش داد. من حرکت شدید سینه اش را می دیدم.

«نقاشی کردن، شیشه چیزی را کشیدن، خط موزون و رنگهای مناسب را پهلوی هم گذاشتن، این آن چیز است که شما می توانید در مدرسه یاد بگیرید. اینها قواعد و اصولی دارد و هر کسی که چندسالی کار کند، یاد می گیرد. من هم این کار را بلد بودم. اما آن روز چیزی که از من بر نمی آمد، خلق عوالم و حالات بود؛ یعنی یک اثر هنری. شادیی را که در زندگی احساس کرده اید، دردی را که چشیده اید، اضطرابی را که از ادراك حادثه شما دست داده، ذلتی را که تاب آورده اید، انتظار، شوق، دلهره، ترس، وحشت، حسرت، ناکامی، بیگسی، اینها را منعکس کردن - بطوریکه تماشاگر نیز همین عواطف را احساس کند - آموختن این دیگر کار دشواری است و از دست معلم نقاش شما، هرچه هم فریفته رخ زیباتان باشد، بر نمی آید.

«دلم می خواست در یک اثر خودم آن شوری که در من است، آن اژدهائی که سرا به زشتی و پستی و اسی دارد، آن درنده ای که درون مرا چنگ می اندازد، جلوه گر شود. من که کسی را نداشتم. اینها که مرا دوره کرده بودند، اینها با قلب انسانی من سروکار نداشتند. از بچگی خواهری نداشتم که با او درد دل کنم. دختران دوست من، از وقتی که خودم را شناختم، به من حسد می ورزیدند. مادرم از آن دنیای دیگری بود. کتاب دعا، مرجاناز، تسبیح، قلیان، و شاهزاده.

عبدالعظیم و قم او را در زندگی راضی می کرد. خوشش می آمد یا خاورسلطان و امین العاجیه و خانم عرفان بنشینند، قلیان بکشند و غیبت کنند.

«پدرم خیلی پیر بود و با وجود قلب مهربانی که داشت، اصلاً جوانی نکرده بود. او همه چیز را از نظر خودش خوب و یا بد تشخیص می داد، با وجود این می کوشید که مخالف میل من رفتار نکند. تنها امیلتی که برای من مانده بود همین بود که با نقاشی خودم را مشغول کنم و هرچه بزرگتر می شدم، احساس می کردم که این مشغولیت بسیار جدی است. آرزو داشتم با هنر خودم درد دل کنم و آنچه را که ناگفتنی است، بیرون بریزم. دلم می خواست می توانستم به خودم بگویم که چرا هیچ چیز در زندگی مرا خشنود نمی کند. دلم می خواست به کسی دل می ساختم، و همه چیزم را فدای او می کردم. اقبالاً آرزو داشتم آنچه را که برای شخصیت من نایافتنی است، بتوانم در یک پرده نقاشی بیان کنم. این آن مصیبتی است که گفتش در چند کلمه سهل و روان است. با یک جمله تمام می شود. اما انسان عمری آنرا می چشد و این درد هر روز به صورت نازمای درسی آید. دلم می خواست یکی از صورتهای گذرنده را می توانستم با رنگ و خطوط زیبا تثبیت کنم. «می بھید وقتی به این حقیقت پی بردم چه روزگاری داشتم؟ دیگر از همه چیز مأیوس شدم.

«بگویم به شما که حتی به فکر خودکشی اقدام. حتی روزی تنها به همان دریاچه Bois de Boulogne رقتم و تنها سوار قایق شدم و پارو زدم و برقی ثانیه ای خاطره ام را روشن کرد که مثل دوناتللو کار خودم را بکسره کنم. چشمم که به آب کدر دریاچه افتاد، عالم سیاهی را دیدم، وحشت کردم و از ابلهی خودم خنده ام گرفت.

«وقتی شده ای از زندگی خودم را برای آن جوانک زردنیو که در Montparnasse (مونتپارس) سیناتور می فروخت و زندگی می کرد نقل کردم، به من گفت: «تنبلی. برو کار کن تا لذت زندگی را بچشی.» حق با او بود. همین خاصیت در من وجود داشت. وقتی بچه بودم، فضا- سلطان را صدا می زدم که از روی کرسی کاسه آب را دم دهنم بگذارد.

این پرورش دوران کودکی من بود. چطور می توانستم کار کنم؟
«برای بالا رفتن از نردبان بلند هنر، سر ترس و پشتکار لازم بود که من در خود سراغ نداشتم. نمی توانستم ساعتها، ماهها، سالها بنشینم و سر چیزی که مایل بودم با رنگ و خط به صورت انسان فهم درآورم، کار کنم. این حوصله به من داده نشده بود. من همیشه راه سهلتر را انتخاب می کردم. دیگران باثبات بودند و من این را می فهمیدم. به خودم صدمه می رساندم. کار هم می کردم. اما بالاخره ناتمام می ماند. تفریح و سرگرمی بر من غلبه داشت و سرا به عالم دمی می انداخت.»

«آخ، استاد، استاد شما، از این حیث مرد عجیبی بود. اگر من او را آنطوری که پس از برگشت به ایران شناختم، شناخته بودم، زندگی من بر پایه دیگری استوار می شد. من حرارت نمی کتم، حتی وقتی که تنها صورت او را در خاطره ام می بینم، بدی از او به زبان می آورم. اما استاد شما، یکه معشوق من، خیلی به من ظلم کرد.»

«سر این پرده ای که شما در تالار موزه برای من تشریح کردید — «خانه های رعیتی، را می گوید — سه سال کار کرده بود. صدها طرح برای آن ساخته بود. هیچ در قیافه آن پیرمرد دهاتی دقت کرده اید؟ هیچ می دانید چقدر سادگی، چقدر ترس و وحشت، در آن نهفته است؟ این یک پیرمرد کارگشته و روشنفکری است. در طی عمر او چند شاه بر تخت نشسته اند و رفتند؛ دوسه سرتبه قبله عالم را به چشم دیده است. خودش نا کلماتی نظیر آنچه گفتم، پیرمرد را معرفی می کرد. شاید بیست بار خطوط صورت او را عوض کرد. ساعتها در جنگلهای مازندران نشست و نقاشی کرد. صبح زود، در بهجوه ظهر تابستان، زیر باران، اول شب، در مهتاب، و شبهای تاریک که آسمان پوشیده از ابر بود. یکبار زمستان که در مازندران برف باریده بود به آنجا مسافرت کرد تا جنگل را در جامه سفید تماشا کند. گاهی چندتا درخت را از چند نظر مختلف در چند نورگونگون نقاشی می کرد، تا بهترین حالت را در یابد. اگر می دانستم که برای نقاشی آنقدر باید زحمت کشید، هرگز قلم مو را به دست نمی گرفتم.»

«من اینطور ساخته شده بودم. به من کار کردن یاد نداده بودند. من احتیاج نداشتم به این که کار کنم تا روزگار بگذرانم. دیگران بودند و با میل و رغبت همه کارهای مرا می کردند. پدرم شعاری داشت: هیچوقت کاری را که دیگران می توانند برای تو انجام بدهند، خودت دنبال نکن. سر — کارهای بزرگتری هست که از دست ما برمی آید. اما از من هیچ کاری بر نمی آید.»

«از همه بدتر این بود که من قدرت تشخیص هنر را از ابتذال داشتم. خودم بیش از هر کس دیگری احساس می کردم که این آن چیزی نیست که در جستجویش هستم. نظر من خیلی عالی بود. اما آنچه از زیر دست من از آب درمی آمد، مبتذل و بی جان و بی جنبش بود و همین مرا از ادامه کار بازمی داشت.»

«همینطورها شد که حوصله ام سر رفت. از زندگی خسته شدم. از زندگی در پاریس بدم آمد. سفری به ایتالیا رفتم. آنجا در مدارس سر کشیدم. با توصیه ای که از استادان نقاشی خود در پاریس در دست داشتم و همراه سرهنگ آرام که آنوقت برای بازدید وضع محصلین نیروی دریائی در رم بر می برد، به آتلیه های چند نقاش بزرگ ایتالیا سر زدم. عظمت هنر این کشور، روح هنرمندی که هنوز در مردم این دیار باقی مانده، در من تأثیر محکوس کرد. من زیر بار این همه عظمت کمر خم کردم.»

«روزی پیش یک نفر نقاش بزرگ ایتالیائی به اسم استفانو رفتم. همینکه مرا دید، پرسید: «شما ایرانی هستید؟» وقتی جواب مثبت شنید، شرحی در تعجب استاد گفت و بعد از یک جوان دیگر ایرانی به اسم خداداد که به کمک استفانو توانست در E. d. B. A. اسم نویسی کند، صحبت کرد. این همان پسرک زردنیوئی بود که من به او اشاره کردم.»

«استفانو یکی از بزرگترین نقاشان دنیا بود و پرده هایش به فیثهای گزاف در جهان به فروش می رفت.»

«عظمت هنر ایتالیا و کلمات ستایش آمیز بزرگترین نقاش دنیا از ماکان کوچکترین مقاومتی را که در من وجود داشت از بین برد و اسید مرا مبدل به یاس کرد. به یاد ملاقات با او افتادم. آن منظره را، سومی

که نقاشیهایی را در دست داشت و یکی یکی تماشا می کرد، از مد نظر گذراندم. وقتی آنچه را که درباره او به پدرم گفته بودم به خاطر آوردم، خجالت کشیدم. این آخرین ضربت مرا واداشت که تصمیم خود را بگیرم. شکی نداشتم. آنچه استاد در تهران به من گفته بود، درست تر بگویم، آنچه نگفته بود درست درآمد. من زنی بگ نقاش هنرمند را نداشتم و محیط اجتماعی که در آن می زیستم، قدرت و پشتکار را از من گرفته بود. این را ادراک کردم. اگر او آن روز به من گفته بود، شاید زندگی آراسی داشتم و آرام بودم. نگفت و من این گناه او را نتوانستم عفو کنم.

«با وجودی که به پدرم نوشته بودم که تصمیم دارم شش ماه در ایتالیا بمانم و درس بخوانم، پس از دو هفته به پاریس برگشتم و نامه‌ای به پدرم نوشتم که امروز هم وقتی به یاد آن می افتم، برایم دردناک است. پس از استاد نزدیکترین کسی که در زندگی من وجود داشت پدرم بود. هر وقت بیچارگی خود را در آستانه او احساس می کردم، خوشم می آمد که سرم را روی شانه پدرم بگذارم و بگیرم. «پدرم مرد عاقلی بود و گمان می کنم قبل از آنکه مهر مرا به دل بگیرد، اصلاً مزه عشق و مهربانی را نجشیده بود. او فقط در فکر آینده بود و می خواست مرا خوشبخت بداند. در یکی از نامه هائی که در سال سوم اقامت خود در پاریس و یکبار پس از آنکه پدرم کمابیش از وضع زندگی من - از نامه یکی از ابلهان بدخواه - اطلاع حاصل کرده بود، نوشته بودم که در زندگی خود اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام و حقش نبود که به فرانسه بیایم و چه بهتر می شد که در همان تهران می ماندم و با یک زندگی عادی سر می کردم. به او صریح و آشکار نوشتم که آنچه نقاش معروف تهران درباره صنعت نقاشی من اظهار عقیده کرده، کمابیش نزدیک به حقیقت است. اما پدرم یا نفهینه و یا توجهی به مطالب من نکرده بود. وقتی از رم به پاریس برگشتم، نشستم و کوشیدم تا آنجائی که ممکن است فاجعه زندگی خودم را به او حالی کنم. برایش نوشتم که در کارهایی پیشرفت زیادی ندارم و نقاشی هنر بسیار دشواریست و من تا بحال نتوانسته‌ام رضایت استادان خود را

جلب کنم و می خواهم به ایران برگردم و او چه صلاح می داند. البته معلوم بود که تمام ناهمواریهای زندگی پرتلاطم خود را در اروپا نمی توانستم به پدرم بنویسم؛ اما باور کنید، با وجود این، تا آن حدی که از دستم برمی آمد کوشیدم صادق باشم.

نامه‌ای که در جواب گرفتم خیلی یأس آور بود. پدرم در جواب نوشت که او در زندگانی جز سعادت و رفاه من هیچ چیز نمی خواهد و اصلاً میل ندارد برای آینده من نقشه‌ای طرح کند، چه برسد به این که دستوری بدهد. اما شنیده است که سرهنگ آرام که از هر حیث شایسته و آراسته است و حتی آینده درخشانی دارد، تقاضای زناشویی با من را کرده است. اگر او بداند که تنها دخترش نه با سرهنگ، بلکه با هر کسی که بخواهد زندگی خوشی خواهد داشت، دیگر آرزویی در زندگی نخواهد داشت و می تواند با دل راحت بمیرد.

«این نامه پدرم مرا از زندگی بیزار کرد. من در چه فکرها بودم و پدرم در چه فکری! من می کوشیدم به او حالی کنم که بی استعداد هستم و دارم از این نادانی و ناتوانی رنج می برم و او برای من شوهر انتخاب می کرد.

«دنبال پناهگاهی در این زندگی پر آشوب می گشتم. می خواستم چیزی پیدا کنم که خودم را به آن بچسبانم، بلکه این بحران روحی و اخلاقی که به من دست داده بود، سپری شود. رفق و جوانکی را که استفانو در رم او را به زبان آورده بود، پیدا کردم. اما این کار دشواری بود. در سال دوم توقف در پاریس او را در مدرسه هنرهای زیبای پاریس دیده بودم. می شناختمش، نامزد ملوسی داشت، ولی مدتها بود که دیگر در این محیط دیده نمی شد. از هر کسی سراغ می گرفتم، جواب شخصی به من نمی داد. یادم می آید که وقتی از سرهنگ آرام احوال او را پرسیدم، گفت: «او، این از آن دو آتشه هاست. از معصلین برلن هم بدنامتر است. با اینها شما چکار دارید؟» اغلب از معصلین ایرانی مقیم پاریس او را می شناختم. منها نمی دانستند که کجا می خود او را پیدا کرد و یا میل نداشتند درباره او اظهار اطلاعی بکنند. بسیاری از پرسش من تعجب می کردند و چون از خویشاوندی

من با سرپرست محصلین نظامی اطلاع داشتند، تصور می کردند که من به قصد بدی از احوال او تحقیق می کنم. پس از یک هفته بالاخره او را یافتیم. در rue de la vavin, Montparnasse، منزلی گرفته بود. محصلین ایرانی او را خوب می شناختند. اما هیچکس میل نداشت علناً درباره او اظهار اطلاعی کند.

«این جوان بلند و یاریک با وضع آشفته، تنها کسی بود که با چشمهای عشق زده به من نگاه نمی کرد. شاید برای اینکه دختر سالم و بلوسی مانند خواهر مهربانی از او نگاهداری می کرد. شاید هم برای اینکه همیشه بیمار بود و خود را در آغوش مرگ می دید. آخ، چقدر دلم می خواست امروز که شکست خورده و واژه شده ام او را می دیدم. یقین دارم که او مرا باز سر شوق می آورد و شاید راه نجاتی بمن نشان بدهد. آخ، چه خیالات خوشی!»

«این پسر سرگرم مبارزه بود. دائماً از وقتی که خودش را می شناخت می زد و می خورد. اسواج زندگی او را از صخره ای به صخره دیگر پرتاب می کردند اما یتاب نمی شد. از دشمنهای سرسخت استبداد بود و در این عقیده خود به حدی اصرار داشت که هر موضوع دیگر را تحت الشعاع این کینه تیزی قرار می داد. می دانم که مهربانو همدم و یار باوفایش فقط شیفته این اراده سخت و خیره سری او شده بود. او را خداداد می نامیدند و من نمی دانم چه افسونی به کاربرد که من دردهای زندگی خود را به او فهماندم و او توانست خودش را در زندگی من جا دهد.

«این جوان رنک و بی پروا صحبت می کرد، تا آنجا که گاهی بی ادب می شد. اما طرز بیانش زننده نبود. هرچه بیشتر حقایق متعویس زندگی مرا به رخم می کشید، بیشتر مفتونش می شدم. وقتی به او گفتم که استاد ما کان چگونه با من رفتار کرد و من چگونه او را به پدرم معرفی کردم، بی رودرواسی گفت: «همین بزرگترین دلیل ناله می تو است.» تصورش را بکنید، من به هیچکس بر نمی دادم که با من اینجور صحبت کند. آنهای دیگر، جوانانی که به اندازه پرکاهی در نظر من ارزش نداشتند، همه با یک اشاره من چند معلق می زدند. اینها آدم نبودند و من هرگز به آنها اجازه نمی دادم که از فاصله لازم قدم فراتر

بگذارند. بعلاوه، رفتار من با آنها رفیقانه نبود. در صورتیکه این جوان لاغر و بلند در همان نخستین روزی که پس از برگشت از ایتالیا به ملاقاتش رفتم، ناله می مرا به رخم کشید. من مرعوب شده بودم و جرات نکردم خشناک شوم، چه برسد به اینکه گستاخی او را به وجهی جواب بگویم.

«به زحمت خانه اش را در Montparnasse پیدا کردم. در طبقه ششم زیر شیروانی منزل داشت. نصف بیشتر اطاق را سقف مورب گرفته بود و از پنجره کوچکی نور به آن می تابید. تا چشم کاری کرد بامهای سفال پوش و دودکش از دریاچه دیده می شد. روی دیوار رشته های تیره رنگی که جریان آب باران بآلی گذاشته بود به چشم می زد. ساعت یازده بود. چون شنیده بودم که در خانه اش کاری کند پیش از ظهر رفتم، اما خودش خانه نبود. نامزدش از من پذیرائی کرد. این دختر را یکبار دیده بودم. اما با هم آشنا نشده بودیم. زلفهای مشکی، چشمهای غزال داشت. خیلی خوشگل نبود، اما صورتش مثل صورت یک پسر ۱۸ ساله زننده و شیطان جلوه می کرد. اندام چالاک و چابک او آدم را جلب می کرد. مهربانو از نخستین دخترهای ایرانی بود که به خرج دولت به فرانسه فرستاده شده بودند. پنهان از سفارت و اداره سرپرستی با خداداد آمیزش داشت. در فاکولته پزشکی پاریس اسم نوشته بود و می خواست پزشکی کودک کان شود. از نگاه اول ادراک کردم از دیدن من خشنود نیست. این دختر آنقدر ساده دل بود که کوچکترین تأثر در قیافه اش منعکس می شد. با وجود این با کدل تر از آن حلی بود که می نمود. من هم از آن کسانی نبودم که از او رویگردانم.

«سر صحبت را باز کردم. گفتم: «آمده ام خداداد را ببینم. من از رم می آیم و آنجا استغافورا ملاقات کردم. شما استغافورا می شناسید؟» می خواستم او را به حرف وادارم. جوابی نداد، فقط با سر اشاره کرد. من دنبال سختم را گفتم: «استغافورا امروز بزرگترین نقاش دنیاست. از خداداد احوالپرسی کرد. آمده ام کارهایش را ببینم.» مثل گل اول بهار خنده کرد و عقده دلش باز شد.

— خداداد که دیگر کار نمی کند.

— چرا؟

«مهربانو لعن گيرائی داشت. مانند سيم تار با کوچکترین ضربهای که بدقلبش می خورد به صدا درسی آمد و ارتعاش آن مدتی در هوا می پیچید. بک چمن کوچک روی پیشانی او فوری قیافه بشاش و دلپسندش را غمزده و رقت انگیز می کرد. نگاهی به سه پایه نقاشی که روبه دریاچه قرار داشت انداخت. روی سه پایه یک تکه مقوا به قطع وزیری بود و من از اینطرف فقط سایه آن را می توانستم بینم. دخترک متوجه نگاه من شد و گفت: «هنه کارش همین است.» گفتم: «بگذارید من بینم.»

— ناتمام است. بهتان نشان می دهم.

«بلند شد و مینیاتوری را که رنگ آمیزی آن ناتمام مانده بود برداشت و به من داد و گفت: «از اینها می کشد و می فروشد و زندگی می کند. دیگر وقت برای نقاشی حسابی نمی ماند.»

— چرا؟ مگر بورس دولتی دیگر بهش نمی دهند؟

— نخیر، الان شش ماه است که قطع کرده اند و با فروش این مینیاتورها زندگی می کند.

— چرا بهش نمی دهند؟

— نمی دانم چه بگویم، از خودش بپرسید. بالاخره خداداد را می شناسند. همه می دانند چگونه فکر می کند. حتماً شما را هم ترسانده اند. پس از مدتها این اولین دفعه است که یک نفر ایرانی به سراغ او می آید. مثل اینکه صدای پایش می آید... به نظرم خودش است. زندگی عجیبی است، حال راه رفتن ندارد. با وجود این دائماً در تکاپو است. هیچ به فکر سلاستی خودش نیست، همه اش سرفه می کند، دلش را هم به نمی آورد. می گوید سرما خورده ام. سرما خوردگی دائمی هیچ شنیده بودید؟ همیشه خسته است، به نظرم تب هم می کند و به من بروز نمی دهد. وقتی هم که برایش می ماند، باید از این چیزها بکشد؛ هرچه هم که درسی آورد، باید خرج دوا و دکتر بکند. مثل پیرمردها از پله ها بالا می آید.

«از دور صدای شادی به گوش من خورد.

— بهری، یا کی داری حرف می زنی؟

«مهربانو بلند شد، رفت در را باز کرد و بلند جواب داد: «بیا خودت تماشا کن. مهمان داریم. حالا دیگر مهم شده ای. از ایتالیا می آیند کارهایت را ببینند. خجالت بکش، چه داری نشان بدهی؟» خداداد با اندام بلند و سینه تنگ و موهای ژولیده با جعدی که در پیشانی تاب می خورد در آستانه اطاق نمایان شد. یک بسته بزرگ زیر بازویش بود. پالتویش را روی آنها انداخته بود. اول روزنامه را که به فارسی بود، روی زمین گذاشت و بعد پالتویش را لبه تخت پرت کرد. «خیلی خوشحالم که آمدید. اما بگوئید بینم نترسیدید؟ چطور جرأت کردید پیش من بیائید؟» بعد رو کرد به مهربانو و گفت: «چه بیخودی می گوئی؟ از ایتالیا نیامده اند. شما در E. O. B. A. هستید. ما با هم آنجا آشنا شدیم.»

«لعن شاد و صیبی او دلپسند من شد. از ته دل با همان آهنک خندان خود جوابش دادم و گفتم: «بله، هفته پیش از ایتالیا آمده ام. استفانو از شما و بک نقاش دیگر که گویا حالا در تهران است سراغ می گرفت... اما نفهمیدم، برای چه بترسم؟» دوید توی حرف من: «استفانو را دیدید؟ من هنوز یادش هستم؟ آن بک نفر دیگر حتماً استاد ما کان پرده، بله؟»

«گفتم: «مگر شما هم ما کان را می شناسید؟»

«گفت: «معلوم است که او را می شناسم. اگر او نبود که من امروز هزار کفن هم پوسانده بودم. راستی، مهربانو، دیدی که استاد نامه نوشته. بگیر و بخوان! بلند بخوان، بگذار مهمان ما هم بشنود. مردی به نیکی و دلیری او من در زندگی ندیده ام. اصلاً از هیچ چیز پروا ندارد.» نامه را به مهربانو داد.

«اسم استاد را که به زبان آورد چندشم شد. استاد مظهر یاس و بی استعدادی من شده بود. هرچه بر اهمیت و بزرگواری استاد ما کان دلالت داشت، کوتنگی و توسری خوردگی مرا بیشتر می کرد. خاطره گسته ای که از آن نخستین ملاقات در حافظه من باقی مانده بود، شکل گرفت و من او را هنگامی که پشت میز تحریرش نشست و کارهایم

را تماشا کرد، به چشم خود دیدم. خداداد رو کرد به من و پرسید: «می‌شناسیدش!» گفتم: «بیکبار با او رویرو شده‌ام ولی خوب نمی‌شناسمش.» گفت: «مهری، چرا نامه را بلند نمی‌خوانی؟ فقط در آخرش چند کلمه خصوصی درباره‌ تو نوشته، آنها را نمی‌خواهم بخوانی. اولش اینجاست...» نامه را از دست دخترک گرفت و گفت: «بیا، از اینجا بخوان. شما هم گوش بدهید.» باز نامه را بدست او داد و دختر مایوس چنین شروع کرد:

«من آنچه را برای تو پایست بکنم کرده‌ام و امید می‌دارم که بالاخره به نتیجه‌ای برسد. رئیس شهربانی از تو خیلی حساب می‌برد. ترا به حضرت اشرف terrible^۱ معرفی کرده‌اند. چه کرده‌ای که آنقدر بدنام شده‌ای؟ اما مایوس نباش! اگر بخواهی چیزی از آب دربیانی، نباید از میدان دربروی. ملاحظه کن چه آسان، آدم شدن چه مشکل! صبر کن تا این رئیس شهربانی عوض بشود، به شرط اینکه تو جرات خودت را نبازی. می‌گویند تمام تصویرها و کاریکاتورهایی که در پاریس در رساله‌ها و روزنامه‌های فارسی، حتی در مجلات فرانسه درباره‌ اوضاع ایران منتشر می‌شود کارتوست. خدا نکند!...»

«خداداد نگذاشت نامه را تمام کند. گفتم: «خیلی استاد است.» خداداد خندید و من معنای خنده او را نفهمیدم. مهربانو بقیه نامه را خواند:

«اهمیت نده! زندگی همین است. گاهی باید خورد. حالا نوبت کتک خوردن تو است. دعوا اشکک داره، سرشکستک داره...»

«نامه‌ای طویل بود. اما خداداد عجول بود و شاید هم وقت نداشت تا آخرش را گوش بدهد. رفت و روزنامه‌هایی را که نخ پیچ کرده بود باز کرد، روی صندلی نشست، و یکی از آنها را شروع کرد به خواندن. مهربانو نامه را می‌خواند و من گوش می‌دادم:

«رئیس شهربانی داستانها از تو نقل می‌کرد. می‌گفت هر هفته به تمام دانشجویانی که در فرانسه هستند، یک روزنامه به اسم «بیکار»

می‌رسد. این روزنامه در برلن منتشر می‌شود و تو هستی که آنها را مابین جوانان ایرانی در فرانسه تقسیم می‌کنی...»

«خداداد به ساعتش نگاه کرد و نگذاشت که نامه استاد تا آخر خوانده شود. از مهربانو پرسید: «ناهار چه داریم؟ به رستوران که نمی‌توانیم برویم، چون پول نداریم. باید همینجا چیزی خورد. چیزی باشد که مهمانان هم بتواند بخورد.» من هم بد ساعت خود نگاه کردم. نزدیک یک بعد از ظهر بود.

«صمیمیت او در من تأثیر خود را کرد. پیش از آنکه مهربانو بتواند بر اضطرابی که به او دست داده بود غلبه کند و قیافه آراسی بگیرد و جواب بگوید، من پیشنهادی کردم و گفتم: «اگر اجازه بدهید، من شما را دعوت می‌کنم و برویم یا هم در رستوران نهار بخوریم.» خداداد گفت: «بسیار خوب فکریست.»

«اما مهربانو مخالف بود و گفت: «ند، تو نمی‌توانی غذای رستوران را بخوری. مگر دکتر بهت قدغن نکرده گوشت نخوری. خانم، هیچ در فکر خودش نیست. من نمی‌گذارم بروی به رستوران.» خداداد و من هر دو خندان گرفت.

— مهری جان، اوقات تلخ نشود. حق با اوست خوب بگذار ببینم چه داریم؟

«روزنامه‌ها را انداخت روی زمین، رفت بطرف چمدانی که زیر تخت خواب بود. آنرا بیرون کشید، نگاهی به آن انداخت و گفت: «نان، کره، این بسته چیست؟ پنیر هلندی هم داریم. برهه که به دست مادر مهری در تهران درست شده و دیگر مرگ نمی‌خواهی برو به کیلان، چائی هم که صاحبخانه برایمان درست می‌کند. من هم باید شیر بخورم. دستگاه شاهانه است.» بعد از من پرسید: «حاضرید یا فقیر بیچاره‌ها سر کنید.» شاد و خندان جواب دادم: «برای سر ما هم زیاد است. راستی من نیامده بودم اینجا نهار بخورم، اما دیگر دعوت شما را نمی‌توانم رد کنم.»

«خداداد رو کرد به مهربانو و گفت: «پس بلند شو! به صاحبخانه بگو برایمان چای و شیر درست کند. از این گذشته، کار هم داریم. باید

تا ساعت سه تمام روزنامه‌ها را آدرس‌نویسی کنیم و به پست برسانیم. سال ایران را باید در روزنامه‌های کهنه «ماتن» لاف کنیم.»

مهربانو از اطاق بیرون رفت. هینکه با او تنها ماندم پرسیدم: «این چه روزنامه‌ایست که به ایران می‌فرستید؟» قیافه شگفت‌زده‌ای به خود گرفت و گفت: «مگر شما روزنامه «پیکار» را ندیده‌اید؟»

«حقیقتش اینست که من این روزنامه را دیده بودم. گاهی به آدرس من هم می‌فرستادند. یادم می‌آید که یکبار از طرف سفارت بخشنامه‌ای به تمام دانشجویان ایرانی رسید که هر وقت چنین روزنامه‌ای رسید، باز نکرده آن را فوری به سفارت تحویل دهند و این باعث خنده دانشجویان بود و هر کس «روزنامه «پیکار» را تا آنوقت ندیده بود، از دوستش مطالبه می‌کرد. گفتیم: «نخیر، ندیده‌ام.» فعالیت این پسر خوش‌صورت برای من تازگی داشت.

— شما کجا زندگی کرده‌اید که از وجود چنین روزنامه‌ای بی‌خبرید؟ قریب هزار نسخه از آن به ایران می‌رود، اقلاً ده‌ها هزار نفر آن را می‌خوانند. نسخه‌هایش دست به دست می‌گردد. این تنها روزنامه‌ایست که به زبان فارسی منتشر می‌شود و دردهای مردم را تشریح می‌کند.

«به خودم گفتیم: «حالا می‌فهمم که چرا خرج تحصیل او را دولت قطع کرده است.» روزنامه را داد به من بخوانم، و سر مطالب آن مدتی درباره استبدادی که در ایران حکمفرماست، برای من حکایت کرد.

«وقتی حرف می‌زد تمام بدنش می‌لرزید، چشم‌هایش گرد و نروزان می‌شد. هر چند لحظه چنگ می‌انداخت و زلفهای رام‌نشده‌اش را از پشانیش رد می‌کرد و به عقب می‌زد. یکدستش را در جیبش می‌کرد و با دست دیگرش می‌کوشید به کلماتی که از دهانش خارج می‌شد، صورت و هیكل بدهد. پنج انگشت دست راستش دائماً در هوا به شکل‌های گوناگون در می‌آمد. گاهی روی صندلی که نشسته بود با یک حرکت شدید خودش را پرت می‌کرد به پشتی صندلی، گویی از دور بهتر می‌توانست مرا تحت نفوذ درآورد. با روی پا می‌انداخت، آنوقت ملایتر می‌شد. ناگهان از جا می‌جست، هر دو دستش را روی دسته صندلی فشار می‌داد و بدنش را در هوا معلق نگه می‌داشت و حرف می‌زد. این جوان

یکبارچه آتش و یک بسته غضب بود. من چنان خود را به او نزدیک و بی‌رورواسی و صمیمی حس می‌کردم که تا آن روز برای من بی‌سابقه بود. آهنگ صدای برنده و تیزش طنین می‌انداخت، مثل چکشی که به فلز بخورد. اینهمه جوش و غلبان هرگز در کسی ندیده بودم. مدتی درباره اوضاع ایران گفتگو کرد. از جنایاتی که مرتکب می‌شوند، از فساد و رشوه خواری حرف زد. از ثروتی که به دست بچه‌های اعیان امثال من از کشور خارج می‌شود، از بیگناهایی که در زندان می‌میرند، از رجالی که فدای هوی و هوس مال پرستی شاه می‌شوند، از لشاعه بی‌ایمانی و تزویروریا، از نفوذ انگلیسها که تمام این رجال خیمه‌شب‌بازی را به بازی می‌گیرند. ناگهان کمی سکوت می‌کرد و اشاریه‌ای به زندگی من می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «آنوقت من و شما در پاریس ول می‌گردیم، بول این مردم را می‌دزدیم و دور می‌ریزیم. هیچ نابه‌حال فکر کرده‌اید که زندگی من و شما از کجا تأمین می‌شود؟» من ساکت بودم و واقعاً گاهی شرمندگی حس می‌کردم. گویی در تمام این جنایات من هم شریکم و مسئولیت دارم.

«آنوقت من از خودم صحبت کردم از اینکه در E. d. B. A. و محیط دانشجویان ایرانی چگونه همه سرازله کرده‌اند و از اینکه بی‌استعداد هستم و از کار خود ناراضیم. راجع به استاد صحبت کردم و او را مقصر دانستم. او مرا وادار ساخت به فرنگستان بیایم. او می‌توانست به من درس نقاشی بدهد و به زبانی که هر معلمی باید با آن آشنا باشد به من بگوید که نقاشی جز تفریح چیز دیگری هم هست و من نباید زندگی خودم را برای کاری که جهت آن ساخته شده‌ام فدا کنم. بالاخره گفتیم: «آخر از من چه ساخته است؟»

— او، همه چیز.

«در باز شد و مهربانو با چند بشقاب و کارد و چنگال به اطاق آمد و دعوا کرد: «تو که هیچ کاری نکرده‌ای؟ بالا، بلند شو. سفره را پهن کن، رویزی توی کجبه است. میز را درست کن، تا من چای و شیر بیاورم.» من از جا هم بلند شدم و گفتم: «سهری خانم، بدهید به من! من درست می‌کنم. شما بروید بقیه‌اش را بیاورید.» این سرد سرا سرعوب

کرده بود. می‌ترسیدم به او نگاه کنم. همان طوری که الان می‌ترسم به شما نگاه کنم.»

زن ناشناس یکمرتبه حرفش را قطع کرد. آهی از ته دل کشید. آب درخشانی چشماهش را ترکرده بود. اشک نبود. این زن گاهی خودش را فراموش می‌کرد. من نمی‌دانم چرا ناگهان خاموشی گزید و نخواستم رشته خاطرات او را ببرم. چند لحظه‌ای به من خیره نگاه کرد. اما من چشم بر زمین می‌انداختم. راست می‌گفت: نگاه او پراز عجز و لابه بود. با وجود این نمی‌خواستم این نگاه را هم ببینم. باز از نو شروع کرد:

«مرد عجیبی هستید شما! نمی‌دانم برای چه دارم داستان زندگی خودم را به شما می‌گویم، اینها همه‌اش بی‌معنی است. به من نگاه کنید! چه واهمه‌ای دارید؟ من دارم ته دلم را برای شما خالی می‌کنم. آخر نگاه کنید، از چشماه‌های من می‌فهمید که من راست می‌گویم یا دروغ. دیگر آن قدرتی که تصور می‌کنید در من نیست. می‌دانید من چه جور آدمی هستم؟ من آن چیزی هستم که مردم معمولاً آدم ظالم می‌نامند. تمام نیروی من فقط تا وقتی است که با از خود ضعیف‌تری روبرو هستم. وقتی با شخصیتی بزرگتر از خود مواجه می‌شوم، دیگر هیچ چیز ندارم و ناتوانی خود را تا به حدی که باید به بیچارگی من رقت بیاورید احساس می‌کنم. استاد شما تا وقتی مطیع من بود... مطیع نه، مطیع خوب اصطلاحی نیست. او هیچوقت مطیع هیچکس نبوده است. تا وقتی که من برای استاد علی‌السویه بودم، تا آنوقت با او بازی می‌کردم. اما ناگهان همینکه نیروئی بزرگتر از نیروی زیبایی و هر چه شما اسش را می‌خواهید بگذارید، قوه‌ای مافوق و لتکاری، بر تمام هستی من تسلط یافت و زندگی با خشونت و بیرحمیش مرا در غرقاب انداخت، دیگر من از خود اراده و اختیاری نداشتم. من بادیادکی بودم که در هوا شنا می‌کردم محافل از آنکه سرنخ در دست بچه و لنگرد شروزی است. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟ در آن ایام هرگز به این حقیقت تلخ پی نبردم. تصور می‌کردم که تمام حرکات و اعمالم به‌سبب اراده خودم است. امروز می‌گویم که آن احساس گنگ و از هم پاشیده آن روز را

در قالبی بریزم. خداداد هم از من قویتر بود. این قلب رئوف و انسان- دوستی بی‌حد و حصرش مرا مفتون کرده بود و من نمی‌توانستم درمقابل او مقاومت کنم. چرامی‌گویم احساس گنگ و از هم پاشیده؟ برای اینکه صحیح است که نفوذ اخلاقی او در زندگی من مؤثر بود، اما هنوز فشار شخصیت او بر من به اندازه عظمت و جلال استاد نبود، هنوز وجود من سوخته و خاکستر نشده بود. من مرید خداداد شدم و می‌خواستم به هر قیمت شده به او کمک کنم. به آنچه او به من می‌گفت ایمان و عقیده نداشتم، اما می‌خواستم سورد احترام او باشم. مرد بااراده‌ای بود. قصد نداشت مرا فریب بدهد. هر بار که به من دستوری می‌داد، مرا به خطری که در زندگی ممکن بود رخ دهد متوجه می‌کرد. اما او هم نمی‌توانست در یک شیشه شیشه‌گرخانه بیش از حد استقامتش مایع گذاشته بریزد.

«پس از یکی دو هفته بعدی با او دوست و صمیمی شده بودم که مهربان‌ومی‌آمد و پیش من درد دل می‌کرد. چه زندگی پرتلاطمی اینها داشتند. در عین حال همه وقت شاد و خندان و خشنود بودند. مبارزه آنها را آرام کرده بود. چقدر تأسف می‌خورم! اگر آنچه امروز می‌دانم آنروز می‌دانستم، دیگر امشب زن بدبختی پیش شما ننشسته بود و تابلوی «چشماهش» دیگر وجود نداشت و شاید استاد هم زنده بود. معنای این جمله این نیست که من او را کشتم، نه، معنایش اینست که او هم خودش را به کشتن داد و هم مرا.

«خداداد درمقابل استاد ما کان از خود گذشته بود. همه چیز خود را مادیون او می‌دانست. اساساً در صفوف این جوانان از خود گذشته در پاریس من خاصیت‌هایی دیدم که عیناً نظیر آن چیز است که در کتب دوران گذشته می‌خوانیم. اینها وقتی به کسی اطمینان داشتند، از همه چیز خود چشم می‌پوشیدند. متها در گذشته شاید تعبدی بود و امروز دانسته و سنجیده و فهمیده. ما کان استعداد خداداد را پرورش داده بود او بود که وسایل عزیمت بچه باغبان دربدر را به اونها و تحصیل وی را در پاریس فراهم کرد.

«روزی از سهریانو پرسیدم چرا آنقدر شیفته استاد ما کان است؟

گفت: «من ماکان را ندیده‌ام. اما بنا بر آنچه خداداد می‌گوید، استاد را بهتر از خود می‌شناسم.»

— چطور او را می‌شناسید؟ چه جور آدمیست؟

«گفت: «شما که او را دیده‌اید.» گفتم: «من یکبار بیشتر با او روبرو نشده‌ام، مرد خودخواه و خشنی به نظرم آمد.» گفتم: «این‌جور نباید باشد.» گفتم: «ده بگوئید!» گفتم: «به‌شما می‌گویم، اما خداداد میل ندارد که کسی درباره‌ی این مطلب صحبت کند. برای اینکه خطرناک است. ممکن است استاد را در تهران بگیرند، اما شما به هیچ‌کس نگوئید. من هم همه‌اش را نمی‌دانم. یادتان می‌آید که چندسال پیش دوستان نفر محصل و معلم و طبیب را در تهران و بعضی از شهرهای دیگر گرفتند؟ یکی از کسانی که قرار بود گرفتار شود و هنوز هم شهربانی دنبال اوست، همین خداداد است. ماکان نجاتش داد. یک هفته او را در منزل خودش پنهان کرد. بعد به یکی از دهات تهران که متعلق به یکی از دوستانش بود فرستاد. در ضمن برای خداداد یک سبیل جعلی درست کرد. همینکه رئیس شهربانی عوض شد و آنها از آسیاها افتاد، تذکره برایش گرفت و او را به فرنگستان فرستاد. خداداد اسم حقیقی او نیست، اسم حقیقی‌اش را به‌من هم نگفته. مدتی خرجش را می‌داد تا اینکه از تهران بوسیله‌ی همین استغابوری نقاش ایتالیائی اقدام کرد و استغابو او را در E-d-B-A پذیرفت و تصدیقی بهش داد. این تصدیق باعث شد که وزارت فرهنگ او را جزو محصلین دولتی بحساب بیاورد. مرتب خرج تحصیلش را می‌گرفت و زندگی بدی نداشت. زندگی خوبی می‌توانست داشته باشد، اما او بیشتر پولش را خرج همین روزنامه و رساله چاپ کردن می‌کند.»

«گفتم: «من هیچ باور نمی‌کردم که استاد یک چنین آدم زرنک و بی‌پروائی باشد. عجب آدم ناتوانی است!» مهربانو گفت: «برعکس، استاد ماکان خیلی آدم عجیبی است. بگذارید خود خداداد برایتان تعریف کند.» گفتم: «آخر در ایران با آن فشاری که الان هست مگر از جانش سیر شده است؟» گفتم: «مگر خداداد این‌طور نیست؟ درست است که آدم اینجا در فرنگستان مخصوصاً وقتی که زیر همه چیز زده

باشد جرأتش بیشتر می‌شود. با وجود این، آدمهای عجیبی هستند. به فکر همه هستند، جز به فکر خودشان. همیشه خطری را که مرا تهدید می‌کند می‌بیند و مرا حفظ می‌کند. اما در فکر سلامتی خودش نیست. با من زیاد در خیابانهای پاریس راه نمی‌رود، مبادا کسی از سفارت ما دو نفر را با هم ببیند و مرا به تهران احضار کنند و خرج تحصیلم قطع شود. سفارت به‌همه دانشجویان ایرانی بخشنامه کرده است که با او آمد و شد نکنند. همه اهل سفارت عقیده‌شان اینست که فقط او محصلین ایرانی را از راه در می‌برد و به فکر سیاست می‌اندازد.»

پرسیدم: «چطور شد که خرج تحصیل او را قطع کردند؟» گفتم: «در همین مقالاتی که در روزنامه‌های فرانسه نوشتند.» گفتم: «مگر این مقالات را خداداد می‌نوشت؟» گفتم: «نخیر، مقالات را که او نمی‌نوشت. اما پسرهای بود به اسم غیرت. این جاسوس سفارت بود. می‌آمد از شاه و دولت پیش بچه‌ها بدگویی می‌کرد و بعد وقتی کسی چیزی می‌گفت، چند تا هم روش می‌گذاشت و بمسافرت‌گزارش می‌داد. در مورد او از دکان مردم یک جعبه‌ی عکاسی دزدید و سه ماه حبس کردند و روزنامه‌های مورد و عین واقعه را نوشتند. روزنامه «پیکار» خیر روزنامه‌های مورد را تحت عنوان «جاسوسان سفارت را بشناسید» نقل کرد. سر این موضوع مابین دانشجویان ایرانی جر و بحث شد. بسیاری باور نمی‌کردند. خداداد بی‌احتیاطی به‌خرج داد و نسخه‌ی روزنامه مورد به اسم *La Voix de Bordeaux* را که در آن داستان دزدی غیرت نقل شده بود پدید آورد و به‌همه نشان داد. معلوم است پسر سر این موضوع با خداداد لج افتاد و کینه‌اش را به‌دل گرفت. بالاخره غیرت مجبور شد با تحصیلات ناتمام به ایران برگردد و پس از یک سال بیاس خدماتی که در فرانسه به‌آبروی کشورش کرده بود، رئیس تعلیمات عالی وزارت فرهنگ شد و از آنجا گزارش محرمانه و مستقیم به‌دربار داد و در نتیجه خرج تحصیلش را قطع کردند.»

«من از ته دل شیفته این پسر و دختر شدم، با چه جرأتی با هم کار می‌کردند. هیچ‌کدام در فکر نبودند که بالاخره همیشه این‌جور نمی‌شود زندگی کرد. مهربانو می‌گفت: «وقتی تحصیل تمام شد به ایران

برمی‌گردم. «از او می‌پرسیدم: «با خداداد چه می‌کنید؟» می‌گفت: «او هم خواهد آمد.» می‌گفتم: «آخر با این اوضاع که اگر بیاید حبشش می‌کنند.» می‌گفت: «مگر اوضاع همیشه اینطور می‌ماند؟» امید به آینده شیرین‌ترین دل‌داری آنها بود.

«اقتلا هفتادای دوسه بار به آنها سر می‌زدم. گاهی به او کمک می‌کردم، نقش و نگار حوائی بیناتور را برایش می‌کشیدم. روزنامه‌هایی را که می‌خواست به ایران بفرستد، لفاف می‌کردم و به پست می‌رساندم. وقتی حس کردم که از حیث پول در زحمت است و زندگیش با فروش بیناتور نمی‌گذرد، دوبار با پست هر دفعه دویست فرانک برایش فرستادم.

چندی بعد یک روز به خانه‌اش رفتم، دیدم روی تخت افتاده و تمام بدنش ورم کرده است. معلوم شد که کبدش ناخوش است. پول نداشت که پیش دکتر برود. همینکه وارد اطاق شدم، به مهربانوگفت: «خوب، مهربی، حالا اگر تو بخواهی بروی، مانعی ندارد. شما وقت دارید یکی دو ساعت اینجا بمانید؟» گفتم: «من هیچ کاری ندارم و اگر وقت نداشتیم باز هم حاضر بودم تمام شب را پیش شما بمانم.»

— او، مهربی، می‌بینی چه می‌گوید؟ ها، حسودیت نمی‌شود؟
«مهربانوگفت: «خودت را لوس نکن. بین تو چقدر بدی!»
همینکه دخترک رفت، گفتم: «من بی پول شدم، می‌توانید کمی به من قرض بدهید؟» گفتم: «هرچه دارم می‌دهم.» پرسید: «چقدر دارید؟» گفتم: «در بانک مقداری دارم. الان هم دویست سیصد فرانکی دارم.» گفت: «بین دوست چقدر پول داری؟»

«نگاه کردم، دویست و هفتاد و پنج فرانک پول داشتم، آنها را در آوردم و به او نشان دادم و گفتم: «همه‌اش را بردارید.» قیافه‌اش تیره شد. ابروهایش را درهم کشید و گفت: «بلند شوید، در آن چمدان را که زیر تخت خواب است باز کنید! دوتا پاکت آنجاست. بدهید به من.» اطاعت کردم. خط خودم را روی پاکت‌ها فوری شناختم. همان دو پاکتی بود که بوسیله پست برایش فرستاده بودم. آنها را باز کرد و چهارصد فرانک را درآورد و گفت: «بفرمائید! این پولها مال شماست

دیگر برای من پول نفرستید.»

— این پولها مال من نیست.

— دروغ نگوئید! من می‌خواهم با شما جدی صحبت کنم.

«بعدی بیان این جمله تحکم‌آمیز و آزرانه بود که من تعجب

کردم. چطور جرأت می‌کند اینطور به من امر و نهی کند. به شما گفتم: من مرعوب شده بودم. نخستین بار در زندگی با مردی روبرو شده بودم که از من قویتر بود و زیبایی من کوچکترین اثری در او نداشت. آقای ناظم، من تمام صحبت‌های آنروز را عیناً به خاطر ندارم، چون یکساعت و نیم بلکه بیشتر تنها حرف می‌زد. اما این را می‌دانم که وقتی از خانه او بیرون آمدم، تصمیم قطعی خود را گرفته بودم. الان سعی می‌کنم به شما بگویم که به من چه گفت و چگونه زندگی من را درهم ریخت. من آن روز خود را به او نشان دادم. تمام گره و گلوله‌هایی که در حفره‌های دل من بود حل شد، باز شد. صریحاً به شما می‌گویم، پس از آن روز این دوسین بار است که دارم دل خود را بی‌پرده به کسی نشان می‌دهم. بدبختی من همین است. استاد ماکان، این مرد که آنقدر قاترم و فداکار بود و دل‌های مردم را در اختیار داشت، نفو است و با نتوانست ادراک کند که در اعماق روح من چه توای شیطانی و در عین حال چه نیروهای انسانی با هم در حال ستیزند. اما او، این پسر پرتشو که فقط دوسه سال از من بزرگتر بود، مرا مثل جوجه‌ای تو مشتش گرفت. نفس مرا بند می‌آورد، اما همینکه دستش را باز می‌کرد و من می‌توانستم هوای آزاد را استنشاق کنم، آنوقت تمام نوازشی که در دست او بود، در مشت پر او بود، می‌پشیدم. نگفتم به شما که من دو روح در یک جسم بودم؟ او می‌توانست فرشته‌ای را که در من است پرورش دهد، اما استاد شما فقط اژدها را در من پروراند.

«به من گفت: «دلت به حال من سوخت که به من پول دادی؟ اگر

راست می‌گوئی چرا دلت به حال آن دهاتی‌هایی که پدرت در تهران لقمه را از دهانشان، از دهان بچه‌های گریستشان بیرون می‌کشد، نمی‌سوزد؟» بدنتی با من صحبت کرد، کلماتش به دل می‌نشست و من خوب احساس می‌کردم که برادرانه و زنیقانه دارد مرا از گردابی که در

آن گیر کرده بودم، نجات می‌دهد. اول راجع به نقاشی من صحبت کرد. به من می‌گفت: «مسکن نیست بتوانی هنرمند قابل بشوی. آخر این یک سنگلاخ پرخطر است. تو هرگز زجر ناکامی را نچشیده‌ای. در محیطی که در تهران پرورش یافته‌ای، در حلقه‌ای که اینجا دور خود کشیده‌ای، نمی‌توانی هنرمند بشوی. کسی که در عمرش گرسنگی نکشیده، کسی که از سرما نلرزیده، کسی که شب تا صبح بخواب نمانده، چگونه مسکن است از سیری، از گرما، از پرتو آفتاب صبح لذت ببرد. یکبار رفتی پیش استاد ما کان. به تویی احترامی کرد، بسیار خوب چه تویی داشتی؟ چه برای او هدیه برده بودی؟ می‌خواستی ترا ببوسد، دامن ترا بگیرد؟ می‌خواستی باز هم بروی؟ می‌خواستی بار سوم بروی. از او تقاضا کنی. او آن چیزی را در اختیار دارد که در دست همه کسی نیست. او هنرمند است. او بر ارواح انسانها تسلط دارد. او می‌تواند مردم را غمگین کند، بخنداند، بگریاند، مر شوق بیاورد، به زندگی وادارد. او چیزی در اختیار دارد که با پول، با جان هم نمی‌شود خرید. اما تو به خوشگلی خودت می‌نازی و چون ارادل دور و بر تو لوست می‌کردند، خیال می‌کردی که استاد هم باید به زانو بیفتد و تو به او تکبر بفروشی. یکبار پیش استاد رفتی، ندیده و نشناخته درباره او قضاوت کردی و آمدی راه آسانتر را پیش گرفتی. پیش خودت گفتی: «پول دارم و می‌روم به فرنگستان. آنجا از این نقاشها هزارتا هستند و با پولی که دارم از آنها هنر یاد می‌گیرم.» پدرت که برایت نوشته است. اگر برادر داشتی، اگر عمو داشتی، همه افراد طبقه تو همینطور به تو نصیحت می‌کردند: شوهر کن و برگرد! اگر پسر بودی، می‌دانی پدرت به تو چه نصیحتی می‌کرد؟ می‌گفت: با یک دیپلم برگرد! بیشتر اینها که الان در تهران هستند از این دیپلمها دارند و زندگی می‌کنند. خوب هم زندگی می‌کنند اما هنرمند نیستند. تا پنجاه سال دیگر، تا حد سال دیگر و بلکه بیشتر باز هم درباره استاد ما کان مردم صحبت خواهند کرد. اما این شاهان و وزیران همینکه مردند فراموش می‌شوند. اینها که برای تو مهم نیست. تو که شهرت طلب نیستی، تو دنبال پول معلق نی زنی. تو عقب خوشبختی پر سه می زنی. با دیپلم،

با پول، با شوهر، با این چیزها آدم خوشبخت نمی‌شود. باید درد زندگی را تحمل کرد تا از دور خوشبختی به آدم چشمک بزند. بین، من علیل هستم. شاید هم سل دارم. نمی‌دانم، شاید هم خیال می‌کنم. در هر صورت بیمار و علیل هستم. مادرم مرا در اطاق کوچکی ته باغ بطوری که صاحبخانه شیون او را نشنود به دنیا آورده. در آن اطاق پر از نم بیمار پرورده شده‌ام. خودم می‌دانم که عمر من زیاد طولانی نیست. چند سال دیگر بیشتر زندگی نخواهم کرد. اما خوشبخت هستم. برای من همین است که کاری دارم انجام می‌دهم. در عرض ده سال دیگر الا صدها بچه مسلول نجات پیدا خواهند کرد. این مرا خوشبخت می‌کند. این لذتی است که از مبارزه نصیب من می‌شود. از هیچکس هم نمی‌ترسم. نه از رئیس نظمی و نه از پخشنامه‌های سفارت! حالا که آنها از من می‌ترسند. وقتی یکی از تصویرهای من در یکی از اکسپوزیسیونهای پاریس منتشر می‌شود و سفیر ایران تلگرافی به تهران گزارش می‌دهد من از فرط خوشی در پوست نمی‌کنجم. اما ناامید نباش! هنوز دیر نشده! می‌توانی خوشبخت بشوی. راه هنر هنوز به روی تو باز است. از این ولنکاری که بدان مبتلا شده‌ای دست بردار! کار کن! زحمت بکش، پول فراوانی را که داری در راه دیگری خرج کن. بنشین در خانه‌ات، در مدرسه زحمت بکش. درد ناکامی را تحمل کن، تا نقاش بشوی...»

«تو همین می‌کرد. به من، به خانواده‌ام، به پدرم، به همه نادانسته نوعین می‌کرد. اما راست می‌گفت. هرچه می‌گفت عین واقع بود. ته دل مرا می‌سوزاند. وقتی سرده‌اش گرفت چند ثانیه‌ای سکوت کرد که نفس تازه کند. گفتم: «خداداد، اما دیگر دیر شده. دیگر من بی‌استعدادی خودم را حس می‌کنم.» بغض گلویم را گرفت. هق هق گریه می‌کردم. این نخستین باری بود که خود را در برابر مردی زیون می‌دیدم. خداداد گفت: «گریه کن! بد نیست اما نه وقتی من هستم. من گریه زن را نمی‌توانم تحمل کنم. چرا دیر شده؟ مگر چند سال از عمرت گذشته؟ چرا آفتاب شتاب می‌کشی؟ بعضی یک عمر زجر می‌کشند و میوه عمر خود را در پیری می‌چینند. تو هنوز پنج سال هم نیست که

داری نقاشی می کنی و هنوز هیچ چیز نشده می خواهی شاهکاری بسازی. گفتیم: «نه، صحبت از شاهکار ساختن نیست. من تابلو هستم. من از خود منشاء اثری نمی توانم باشم، بین من زیر دست تو هر کاری که بگوئی می کنم. اما خودم بالذاته نمی توانم کار کنم. از اینجهت ناامید هستم. مگر تصمیم گرفته ام که بشیلم و زحمت بکشم. اما نمی شود. یک سوت جوانک و لنگاری که از زیر پنجره من رد می شود، مرا به عالم بیعاری می کشاند. به کی این حرفها را بزنم؟» گفت: «بسیار خوب تنها راه خوشبختی نقاش و هنرمند شدن نیست. چه اهمیت دارد؟ همانطور که هزار راه به پستی نیستی منتهی می شود، راه تعالی هم تنها هنرمندی نیست. خیال می کنی که بالذاته نمی توانی کار کنی، بیا برو تا دیگران به تو کمک کنند، تا بتوانی از جلدی که طبقات تو را در آن چپانده بیرون بیایی. بیا برو به ایران! برو پیش استاد آنجا زیر دست او کار کن. اما با تواضع به او نزدیک شو. مردم مملکت ما آنقدر بیچاره و محتاج به مساعدت هستند که تو از هزار راه می توانی سودمند باشی. شاید همین دردی که امروز تحمل می کنی، راه نجات تو باشد. برای اینکه هنرمند بشوی، باید حتماً انسان باشی. تو هنوز نمی دانی که مردم هموطن تو در چه مرحله ای از زندگی بسر می برند. بیا برو به ایران آدم شو! شاید راه موفقیت را بیابی! آخر زندگی که فقط وجود خود تو نیست. حالا که نتوانستی از دهائی را که خودت را می خورد در پرده نقاشی جلوه گر کنی، بیا و ازدها را در زندگی اجتماعی مردم ایران بکش و این موفقیت تو که در نتیجه آن هزاران نفر مردم ایران رهائی خواهند یافت، خوشبختی ترا تأمین خواهد کرد. بیا برو به ایران! آنجا علمای از جوانان ایران که تحصیلاتشان را در اروپا تمام کرده اند، تشکیلات مخفی دارند. هنوز کاری از آنها ساخته نیست. اما روزی خدمت بزرگی به این مملکت خواهند کرد. آنها به کمک امثال تو احتیاج دارند. همین خوشگلی تو که ویال جانت شده است، ممکن است به حال آنها در انجام کارهای دشوارشان مفید باشد. برو پیش استاد! بخواه که پیش او کار کنی. برو به ایران! برو پیش استاد، نه با غرور و تکبر، بلکه با خضوع و از خود گذشتگی. به او بگو که

چهار پنج ماهی همکار من بوده ای... بگو... که...»

«من تصمیم خود را یکی دو روز بعد گرفتم. آقای ناظم، رمز آنچه اسناد در این پرده، در چشمهای این صورت، گنجانده در همین تصمیم است. از همینجا اشتباه کرده. خودم هم نمی دانم، تا امروز هم نفهمیده ام. نمی دانم به ایران آمدم که خود را از فلاکت و ذلتی که در پاریس گرفتار شده بودم نجات بدهم یا اینکه به ایران آمدم که پیش او بروم و خود را به پای او بیندازم و عشقش را طلب کنم، و یا اینکه به ایران آمدم تا توصیه خداداد را وسیله نزدیکی و آشنائی با او قرار دهم و انتقام خود را از مردی که مرا به این روز سیاه انداخته بود بگیرم و یا اینکه به ایران آمدم که زندگی شرافتمندانه ای پیش گیرم و انسان مفیدی باشم. این را نمی دانم. و او هم، مردی که می توانست زندگی مرا قالب گیری کند، او هم اول مردد بود. اما با این چشمهای هرزه ای که در این صورت از من کشیده، بزرگترین توهین را به من روا داشته. او خیال کرد که من برای بدبخت کردن او به قصد انتقام به ایران آمدم...»

نزدیک بود که بغض گلوی زن ناشناس را بگیرد. اما از جا برخاست. ساعت ده شب بود. سکینه را صدا زد و پرسید: «شام حاضر است؟»

سکینه گفت: «بله خانم مدتیست که شام حاضر است.»
— بفرمائید آقای ناظم.

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

سر شام یک کلمه با هم صحبت نکردیم. مکنه پشت صندلی ایستاده بود و به دستور خانمش ظرفهای غذا را اینطرف و آنطرف می برد. فرنگیس چشم به رویزی سفید دوخته بود و بی اشتها لقمه های کوچک به دهان می گذاشت. معلوم بود که برای اینکه من خجالت نکشم، سر سفره آمده بود.

من همه اش به او می نگریستم. زن بدبختی برابر من نشسته بود، زنی که سعادت خورد را در زندگی گم کرده بود و دیگر بیخودی دنبال آن می گشت. از کینه ای که اول شب از او در دل داشتم، کوچکترین اثری باقی نمانده بود. حتی یک بار این فکر به سرم زد که شاید استاد موجب ذلت کنونی او بوده است. این زن تقاله اجتماعی بود که در آن نشو و نما می کرد.

می کوشیدم به چشهای او نگاه کنم، مژه های بلندش مانع بود. وقتی سرش را بلند می کرد و من می توانستم این چشهای بادامی و حالت دار را تماشا کنم دیگر اثری از تباهی در آن نمی دیدم. آنوقت از خودم می پرسیدم که چرا استاد نتوانست او را آرام کند و برای یک زندگانی شرافتمند برآید.

قبل از آنکه بقیه داستان را نقل کند، دل من بیشتر به حال او می سوخت تا به حال استاد. بالاخره موجود زنده ای مقابل من نشسته بود. آیا می شد به او کمکی کرد؟

تدریجاً احساس کردم که باید درباره اش قضاوت کنم. این یک

زن پاکی بود. شاید همین نکته مهم که او در مقابل من نشسته بود و اقرار به معاصی خود می کرد، با کمال شجاعت جنبه های ضعف خود را بیش از حد لازم تشریح می کرد، آیا همین دلیل صفای باطن او نبود؟ این زن نمی توانست خطا کار باشد. متنها بی اراده بود و حوادث او را بازبچه خود کرده بودند. مانند پر کاهی در گرد باد به اوج می رفت و سقوط می کرد. این زن داشت حوادث زندگیش را بی ریا حکایت می کرد.

همه زنهای دیگر هم طبقه او نظیر این حوادث بسیار در زندگی خود دارند و آنها را عادی تلقی می کنند و هیچوقت وجدانشان در عذاب نیست. اما این یکی می خواست با مرور اتفاقات نیک و بد گذشته خوره ای را که از زیر تارهای روح او را می جوید نابود کند، تا آن فراغتی که آرزو می کرد برای یک لحظه هم شده نصیبش شود.

آنوقت ناگهان به این فکر افتادم که نکند این زن هم اشتباه می کند. از کجا معلوم است که استاد این زن را هوسران و دمدسی معرفی کرده. من سالهاست که این پرده را می بینم و هیچوقت قاطع این تصور به من دست نداد که خوی زشت در آن تجسم یافته. بارها به خود گفته بودم که این چشها گیراست و معلوم نیست که استاد چه فکری و با چه نوع احساسی را بیان کرده. ساعتها نشسته بودم و چشها را تماشا کرده بودم، گاهی به خود می گفتم که از این چشها باید در لحظه بعد اشک جاری شود. اشک تحسیر، اشک عجز و لابه. بار دیگر تصور می کردم که این چشها زن عاشقی را جلوه گر می سازد، زنی که جرات نمی کند عشق خود را به زبان بیاورد، زنی که عظمت معشوق او را نه و لورده کرده و باز هم می گوید و تماشا کننده باید از این نگاه شور او را دریابد. گاهی برعکس می گفتم: «نه، صاحب چشها دارد سردی را به دام می اندازد، طعمه خود را در لحظه بعد خواهد ربود و این زن با نیشخندی که از چشهایش تراوش می کند از حال زار قربانیش کف حیوانی می برد.» من نفهمیده بودم که چشها از آن یک زن دلباخته عیفی است یا زن هوسباز هر جانی.

وقتی کارد و چنگال را کنار گذاشتم و مانند او به سفره سفید و بشقابهای لب طلایی نگاه می کردم متوجه شدم که اصلاً تصویر

چشمهای پرده نقاشی دیگر در خاطرهام نیست و میل شدیدی به من دست داد که تصویر را از نو تماشای کنم. از سر غره بلند شدم و بدون اینکه به کسی چیزی بگویم، به اطاقی که قبلاً در آن نشسته بودیم، برگشتم. با شتاب لفاف را باز کردم و تابلو را جلو میز گذاشتم و نشستم و به آن خیره نگاه کردم. در این چشمها چیز تازه‌ای که تا آنوقت ادراک نکرده بودم، نیافتم. اما به نظرم شیطنت عجیبی استاد در این تصویر به خرج داده بود. دلم به حال زن ناشناس سوخت.

تابلو را در محلی گذاشتم که خودم بتوانم دائماً به آن نگاه کنم و زن ناشناس برای تماشای آن مجبور شود رویش را برگرداند.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید، در باز شد و زن به اطاق آمد. همینکه چشمش به پرده افتاد تعجب کرد، گویی خشکش زد. اما این شگفتی لحظه‌ای پیش طول نکشید. حتی قلبش هم مست نشد. در را بست و یگراست رفت و سر جای خودش نشست. چیزی نگفت، هیچ به روی خودش نیاورد که تابلو را بدون اجازه او از محفظه‌اش درآورده‌ام.

من به تابلو می‌نگریستم و زن ناشناس به من نگاه می‌کرد. شاید می‌خواست بفهمد که من حالا پس از اینکه نمی‌از زندگی او را با استاد می‌دانم، درباره این تصویر چه قضاوتی خواهم کرد. چند دقیقه سکوت برقرار بود. آخر من شروع کردم و پرسیدم: «آمدید به تهران و رفتید و استاد را پیدا کردید؟»

جوابی نداد. از جعبه خاتمی که روی میز بود، سیگاری در آورد، آنرا سر چوب میگار بلندی که در همان جعبه بود زد، کبریت کشید و دود را از لبهای لطیفش به هوا فرستاد و گفت: «نه به این آسانی که شما تصورش را می‌کنید. اسم من فرنگیس نیست. فرنگیس اسم مستعاری است که خداداد به من داد و او مرا همیشه فقط به این اسم خواند. قرار شد در نامه‌ای که به او می‌نویسد مرا به این اسم بخواند تا اگر نامه را سانسور کردند کسی مرا نشناسد. برای نامه‌نویسی رمزی داشتند و اسامی اشخاص را همیشه عوض می‌کردند. در پاریس قرار گذاشتیم که روز جمعه دهم خرداد من دم در سینما منتظرش باشم. به او نوشته بود که لباس سفیدی بر تن خواهم داشت و یک کیف سرخ رنگ در دستم

خواهد بود. بنا بود که سر ساعت هفت، همینکه او را دیدم، دو بلیط بخرم و دو بلیط را در دست راستم نگه دارم و بی‌آنکه به او چیزی بگویم وارد سینما شوم و او هم دنبال من بیاید و در تاریکی با هم گفتگو کنیم.

«عیناً این منظره پادم هست. متنها این را خداداد فراموش کرده بود که در خرداد ماه سینماها در هوای آزاد دیرتر شروع می‌شود و اتفاقاً آن روز جمعیت زیادی در خیابان ازدحام کرده بودند و من نتوانستم دستورهایی او را عیناً انجام دهم. چند دقیقه پس از ساعت هفت هنوز نتوانستم او را پیدا کنم و در نتیجه قبل از آنکه ما به سینما برویم با هم صحبت کردیم. بدین طریق، من پس از برگشت از اروپا با او روبرو شدم اما چقدر گفتش آسان است. ببینید، وضع سرا در نظر می‌آوردید، آنوقت خودتان تصورش را بکنید که با چه هیجان و با چه توقعاتی من خود را آماده برای این نخستین ملاقات کرده بودم. در آن ایام زنی بوده فهمیده، پنج سال زندگی بی‌بند و بار در اروپا را پشت سر داشتم، بیشتر شهرهای اروپا را دیده بودم و با آدمهای غریب و عجیب روبرو شده بودم. همه طالب من بودند. اما در عین حال زنی بودم تنها و بیگانه.

«همه شهر تهران سرا و خانواده مرا می‌شناختند، اما من میان آنها خود را غریب و بی‌کس احساس می‌کردم. با آنها نمی‌توانستم اخت بشوم. آنها زبان مرا بلد نبودند و احساسات و افکار آنها برای من بی‌فایده می‌آورد. هیچگونه رابطه‌ای میان من و مردم نبود و کسانی که آن روز «مردم» نامیده می‌شدند، یعنی آنهایی که حرفشان دور و داشت، اینها در اثر انتشارات پدرم که دختر با هنری در اروپا دارد، تصوراتی از من داشتند که برای من تهوع آور بود. و این پدر بیچاره‌ای که آنقدر مرا دوست داشت، در نظر من از هر بیگانه‌ای بیگانه‌تر بود. شبها که می‌توانستم دو سه ساعت با هم بنشینیم و صحبت کنیم، تمام وقش صرف آماده کردن سینی مشروب و عرق‌خوری می‌شد. مدت‌ها سر کباب سخی و یا دمیبلانی که خوب سرخ نشده و آبدار بود، جدال می‌کرد و وقتی چند کیلاس سرمی کشید، دیگر مست بود و جز شوخی و بازی و صدای مادرم را در آوردن کاری دیگر از او ساخته نبود. بعلاوه، همه‌اش

می‌خواست درباره‌ی خواستگارهایی که در خانه ما را از پاشنه برداشته بودند گفتگو کند. مادرم اصلاً پادش رفته بود که من پنج سال تمام در پاریس آزاد بوده‌ام و باز هم خیال می‌کرد که من دختر هفده هجده ساله چشم و گوش بسته‌ای هستم و سوی دماغ من می‌شد که فلان ساعت کجا رفتم و که را دیدم و فلان مردی که فلان روز به دیدن من آمده بود و کارت گذاشته بود کیست و فلان نامه از کجا رسیده و فلان شب کجا دعوت دارم و من نمی‌خواستم این دو نفر سهران را که آنقدر به من علاقه داشتند از خود برنجانم.

«این را هم در نظر بگیرید که من با چه شوری منتظر این نخستین ملاقات بودم. من عزیزترین چیزی را که در زندگی داشتم، صنعت خودم را ترک کردم و بکلی پشت سر انداختم، برای اینکه خداداد با کناپه و اشاره به من تلقین کرده بود که من حلقه بسیار مهم و محکمی در نهضت جدیدی که در تهران به زبان استبداد داشت ریشه می‌گرفت، می‌توانستم بشوم و در من این فکر پرورش یافته بود که شخصیت افراد هر چه هم ضعیف و ناچیز باشد در موقع مخصوص، در فرصتهای غیر عادی، ممکن است منشاء اثر بسیار عظیمی گردد و چه بسا ممکن است که سرنوشت مملکتی در یک آن بخصوص بسته به فداکاری یک فرد عادی - حتی فداکاری هم نه - بسته به جسارت و دلیری موجود نجفی باشد که بمنزله پیچ ریزی است که در دستگاه بزرگی جای کوچکی را اشغال کرده باشد. من خود را یک چنین وسیله‌ای می‌دانستم و عواقب پرارزشی از این گذشتی که در زندگی کرده بودم انتظار داشتم. به خود می‌گفتم: «بالاخره جنبشی ضد استبداد در ایران دارد جان می‌گیرد و مرکز این نهضت آنطوریکه خداداد به من فهمانده بود، در اروپاست و من رابط تشکیلات ایران خواهم بود و آن کسی که در ایران دارد نهضت را اداره می‌کند ما کان است و بالاخره من آن پیچ کوچکی هستم که در دستگاه بزرگی جای ناچیزی را اشغال کرده‌ام. من باید دستورها را به او ابلاغ کنم و زمانی نخواهد گذشت که من همه کاره این نهضت مقاومت خواهم بود و آنوقت حتی ماکان هم باید تحت نفوذ و اراده من باشد. او، چه خوابهای مخوف و شیرینی املت می‌شوید؛ من علاقه‌ای به سرنوشت

مردم این مملکت نداشتم، دردهای آنها دل مرا نمی‌سوزاند، در زجر و مصیبت آنها شریک نبودم. هر اتفاقی می‌افتاد جای من امن بود. چه ارتباطی مابین من و این کورو کچلها که این مملکت را پر کرده بودند وجود داشت؟ تازه رجالش چه بودند؟ چرا به فکر آنها باشم؟ اگر رو به خطر می‌رفتم، باز هم در فکر خودم بودم. اینها به جای خود صحیح. اما باز هم نکته‌ای هست که باید بگویم. شاید شما قبول کنید، ولی او هرگز قبول نکرد. اگر قبول کرده بود، چنین تصویری از من نمی‌خواست. «آقای ناظم، می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید. من می‌خواهم تمام سوراخ و سنبه‌های روح زجر کشیده خودم را به شما نشان دهم. استاد شما تصور کرد که من به قصد انتقام از توهینی که پنج سال پیش یعنی قبل از رفتن به فرنگستان به من وارد کرده بود، با او مواجه شدم. در صورتی که من آن ایام یعنی از روز اول خرداد که به ایران برگشتم تا روز دهم خرداد که با او روبرو شدم، دیگر اصلاً و ابداً در فکر آن ملاقات نبودم. عالم دیگری به روی من گشوده شده بود. جاه طلبی مرا برانگیخته بودند. من می‌خواستم در فعالیت اجتماعی که البته برای من در هسته آن غرض شخصی نهفته بود، با خوشبختی روبرو شوم؛ آن کینه‌ای که از این مرد در دل گرفته بودم، فراموش شده بود.

«از همان روز دوم ورود به ایران به تحقیق در زندگی او پرداختم تا اینکه فهمیدم که هر روز به همین مدرسه‌ای که شما الان ناظم آن هستید، می‌رود و عصرها ساعت پنج و شش از آن خارج می‌شود. روز پنجم خرداد، بالاخره از روی نشانی که از او گرفته بودم و به کمک حافظه‌ام، او را شناختم و مدتی بهلو به بهلوی او در خیابان قدم زدم و می‌خواستم با چشمهای هنرمند که هنوز در من نمرده بود او را ورنه از کتم و خواص سیمایش را به ذهن بسپارم. آنروز به چشم زن، زنی که طالب و تشنه است به او نگاه نمی‌کردم. اما نمی‌دانم چرا دلم می‌تپید. می‌خواستم این مرد دلیر را که جان به کف مبارز می‌کرد و ته دلش به تمام دستگاه برزق و برق استبداد می‌خندید، بشناسم و طوری در نخستین ملاقات روز دهم خرداد با او برخورد کنم که مورد احترامش

باشم. با چنین شور و با چنین هیجان و با چنین توقعات و با چنین امیدی چند دقیقه پس از ساعت هفت روز دهم خرداد سال ۱۳۱۴ با او مواجه شدم.

«اما حالا باید به شما بگویم که یک نگاه به صورت او و تبادلۀ چند کلمه تمام این حالت مرا دگرگون کرد و من باز مانند سابق زنی شدم که احساس کرد با سردی از خود بزرگتر، از خود استخواندارتر روبرو شده است. می دانید، اگر استاد هم مانند بردان دیگر به من دل می باخت، شاید برق هوسی ما را به هم متصل می کرد و بهمان تندی خاموش می شد و خاطرة استاد هم مانند خاطرات دیگران در فراموشی- خانه دلم پنهان می شد. احساس سحر و گسسته ای درون مرا منقلب کرد و به نظرم آمد که با سردی روبرو هستم که احتیاج به من دارد، محتاج روح و تن من است. نه، به مردی برخورد کرده ام که می پرستیدمش و می خواستم خوشبختش کنم و در آغوشش آن خوشبختی را که آرزو می کشیدم در یابم.

«بسیاری از مطالبی که تا به حال به شما گفته ام، با هم و با آنچه حالا می گویم و بعد خواهم گفت پر از تناقض است. گاهی آنچه بکبار می گویم با آنچه بعد اضافه می کنم ناجور است و شما هر نتیجه ای که می خواهید بگیرید. اما بالاخره من همین هستم که شما دارید می بینید. من دارم خودم را بدون هیچگونه شیله پیله ای به شما نشان می دهم. در گفته های من تناقض نیست. در وجود من، در هستی من، تناقض هست. می دانید زندگی مرا به چه باید تشبیه کرد؟ به چشمه آب زلالی که در گوشه ای از کوهستان از زمین می جوشد. آب صاف و خنکی است، این آب هستی بخش و روح افزاست، این آب از کوهستان که سرازیر می شود غران و خروشان است. از تخته سنگها می جهد، پوته ها را از جا می کند، شن ریزه ها را با خود می غلطاند. وقتی به جلگه رسید آرام و مصلست، چمنها را می آراید و گلها را طراوت می بخشد و برکت همراه دارد. همین آب وقتی به مرداب رسید و یا در حوض های متعفن باقی ماند، گنداب می شود. اگر به شوره زار رفت به عمق زمین نشت می کند و روی زمین دیگر اثری از آن نیست. اما باز به قدر زمین که نشست صاف و

زالال می شود. این است زندگی من. همان آب صاف و روح افزاست که به این شکل های ناجور در می آید. دیگر از چه تناقضی داریم صحبت می کنیم؟

«برخلاف تمام آنچه که تصور می کردم که صورت ظاهر او در من نمی تواند تأثیری داشته باشد، پشانی بلند و چشمهای درشت و نافذ او، لباس آراسته و حرکات موزون و باوقارش، طرز بیان شعرده و فشار دست سنگینش، اینها همه یکجا مرا مشتعل کرد و از وجود و شخصیت ساختگی من جز خاکستری بیش نماند. من چنان خود را ناچیز و ناتوان احساس کردم که تصورش برای من محیر مقنور بود. این یک احساس تازه ای بود و اهدا با آنچه که تا به حال سرم آمده بود شباهت نداشت. من ادراک می کردم که از یک کلمه حرف او سرخ می شوم و دیگر آن جسارت و پروائی در من وجود نداشت. خجالت می کشیدم. عیناً مانند دورانی که پانزده ساله بودم. از تماس با او تشنجی به من دست می داد. من برای خداداد احترام قائل بودم. از او حرفشوی داشتم. او مرا مرعوب کرده بود. اما آنجا دیگر زن زیبایی که در وجود من نهفته بود، تقاضا و توقی نداشت. اینجا زن طالب، زن عاشق، زنی که بکبار از مردی توهین و تحقیر چشیده بود قد علم کرد و من احساس کردم که دیگر اختیاری از خود ندارم.

وقتی سینا تاریک شد، از من پرسید: «اسم شما چیست؟» گفتم: «فرنگیس.» هینکه صدای مرا شنید، با چشمهای درخشش که در تاریکی مانند چشمهای گربه سیاه می درخشید به من نگاه کرد و من مانند دختر بیچاره ای که در دست مرد مقتدوری اسیر شده، برگشتم و به او نگاه می کردم که پر از عجز و لابه، پر از التماس و التجاء بود انداختم. گفتم: «مثل اینکه شما را جانی دیدم.» گفتم: «من شما را هیچ ندیدم.» گفتم: «صدایتان به گوشم آشنا می آید.» گفتم: «خیال می کنید.» چرا دروغ گفتم؟ برای اینکه می خواستم پیوندی که زندگی مرا در گذشته به حیات و هستی او بسته بود قطع شود. نمی خواستم بفهمد که من همان دختر سرسری دلسی پرروی کارگاه نقاشی در خیابان لاله زار هستم. می خواستم که برای شخصیت من ارزش قائل شود.

«فيلم تازه‌ای به تهران آمده بود. جمعیت زیادی آن شب برای تماشا هجوم آورده بود. در راهروهای حیاط سینما نیمکت گذاشته بودند و تماشاچیان را روی آن جا می‌دادند، روی یک نیمکت جای یک نفر بیشتر خالی نبود. اما من خود را جمع و جور کردم و به او هم جایی دادم. برای اینکه از روی نیمکت نیفتد، دستش را به تکیه پشت نیمکت گذاشته بود. من کمی به نفر پهلوئی خود فشار آوردم و به استاد گفتم: «نزدیکتر بیاید تا بتوانید درست بنشینید.» اما او خودش را به من نچسباند و من دلم می‌خواست که دستش را روی شانه من بگذارد و تن مرا فشار دهد. دلم می‌خواست که گرمای تن او را احساس کنم. دلم می‌خواست دستش را محکم بگیرم و روی سینه‌ام فشار بدهم تا تپش دل سرا، هیجان و اضطرابی را که به من دست داده بود، به او بتمایانم. آخ، می‌خواستم خودم را کوچک و نحیف نشان بدهم تا دلش به حال من بسوزد.

«داستان تابلوی «چشمهایش» از همانجا شروع شد. چطور ممکن بود که استاد ساکان، نقاش بزرگ که با یک نظر اسرار را می‌خواند، به من بنگرد و انقلاب روحی مرا ادراک نکند. در همان شب اول مجذوب چشمهای من شد. دائماً از خودش می‌پرسید که در این چشمها چه سری نهفته است، اینها از جان من چه می‌خواهند. چندسال بی در پی جواب این پرسش را می‌خواست. آخرش هم آنطوری که الان در این تابلوشما می‌بینید جواب داد. اما من آن روز خودم نمی‌دانستم چه می‌خواهم: من از این مرد جا افتاده خجول و گوشه‌نشین و در عین حال آتشین و فولادین که در فکر همه چیز بود جز در فکر عشق‌بازی با دختر جوانی مانند من، احتیاط می‌کردم. از همان ساعت اول احساس کردم که اگر او را مطیع خود نکنم، مرا له و لورده خواهد کرد. شاید هم به او ساختگی و یا چشمهای عاشقانه می‌نگریستم. اما قصدم زجر او نبود. قصدم فریب دادن او نبود. من می‌خواستم خودم را زن فهمیده و سرد و گرم روزگار چشیده معرفی کنم، آخ. نمی‌دانم که عواطف من پاك و حاکی از خود گذشته‌گی بود و یا ساختگی و نمونه عوسبازی. از من حرف می‌پرسید و من جوابهایی می‌دادم که دوپهلوی باشد. در صورتیکه

در مقابل خداداد جرأت نمی‌کردم جز آنچه را که حقیقت محض است بگویم. از پاریس سؤال کرد. از خداداد پرسید. هلاقمند بود جزئیات زندگی و سلامتی او را بداند. از وضع دانشجویان، از تعداد آنها، از نفوذ خداداد در آنها می‌پرسید. آیا من با دانشجویان دیگر هم ارتباط سیاسی داشتم یا نه؟ کی اینها تحصیلاتشان تمام می‌شود و چه وقت به ایران برمی‌گردند؟ آیا خداداد از فعالیت آنها راضی است؟ آنوقت به نصیحت من پرداخت. در این دوران وارد فعالیت اجتماعی شدن کار خطرناکیست، با آتش بازی کردن است. مبادا تصور کنم که اینجا هم پاریس است و دست دولت به مخالفین نمی‌رسد. آیا شنیده‌ام که دولت ایران روابط خود را با دولت فرانسه قطع کرده و قرار است تمام دانشجویان ایرانی را به سوئیس و بلژیک بفرستند؟ مبادا خیال کنم که چون دختر هستم، مصونیت خواهم داشت. هم‌اکنون چند نفر زن را از رشت و تبریز گرفته‌اند و دوفتر از آنها قریب دوسال است که در زندان بحر می‌برند. نظیبه به هیچکس رحم نمی‌کند، اگر بخواهم فرد مفید اجتماع باشم، باید بیش از حدی که ضروری به نظر می‌رسد احتیاط کنم. صحبت سیاسی با کسانی که شایستگی آن را ندارند، جز زیان چیزی در بر ندارد. گاهی تحجید از دستگاه دولت و دیکتاتور گناه نیست. یقیناً من که از فرنگ برگشته‌ام، تحت نظر خواهم بود و لازم است تا مدتی سرافوده‌ما قطع باشد. آیا نامه‌ای همراه دارم یا نه؟ می‌پرسید و جواب صریح و روشن می‌خواست. گاهی پاسفهای من او را قانع نمی‌کرد. باز دقیقتر می‌پرسید و با آنکه سؤالش را تجزیه می‌کرد و توجه مرا به نکاتی که مورد نظر بود جلب می‌کرد.

«اما علاقه من دیگر به این دنیای او تمام شده بود. خیال نکنید که ترس برم داشت. محیط آن روز تهران محیط ترس و وحشت و بدگمانی و پاس بود. همه از هم می‌ترسیدند. ترس من هم نه کمتر و نه بیشتر از ترس دیگران بود. بعلاوه، من خطری احساس نمی‌کردم. شهرتانی آدمی مانند خداداد را می‌توانست ویلان و سرگردان کند. خانواده من در تمام دستگاه دولتی نفوذ داشت و من هرگز نشنیده بودم که دولت آدمهای محترمی را گرفته باشد. گرفتاری وزیر جنگ و به

زندانیان اتادن او و رجالی همطراز او امر دیگری بود. آنها با سیاست عالی کشور سروکار داشتند و الا با من کسی کاری نداشتند. اینطور پهلوی خودم فکر می کردم؛ از طرفی زندگی من به حدی شوم و یکنواخت بود که با مسورین شهربانی سروکار پیدا کردن برای من جز تنوع مفرح چیز دیگری نمی توانست باشد.

«من دیگر یک هدف بیشتر در زندگی نداشتم، روزگار داشت به من لبخند می زد. من مردی را که سالها ندیده و شناخته دوست داشتم، پیدا کرده بودم و جلب او به هر وسیله ای مقصدترین وظیفه ای بود که من برای خود تصور می کردم. چه خطری بزرگتر از این بود که او همیشه با من سرد و رسمی گفتگو کند، دل من تنگ، و او بی اعتنا و بیخیال کار خودش را انجام دهد و من مجبور باشم به او دروغ بگویم؟ من اگر می دانستم که می توانم یک رابطه معنوی عمیقتر از رابطه سیاسی به منظور انجام فعالیت های پنهانی با او برقرار کنم، حاضر بودم که خود را به پای او بیندازم، از همه چیز دست بردارم، شخصیت خود را نابود سازم. اما دلم چنین گواهی می داد که با او از این راه نباید در افتاد، باید با او دست و پنجه نرم کرد و در زد و خورد شکستش داد. «از زندگی خود برایش گفتم، از مسافرت به ایتالیا حکایت کردم. تجدیدی که استغافو از او کرده بود، طرز آشنائی با خداداد را برایش نقل کردم. دو تمام گفته هایم خود را مهم و بیباک و نکته سنج قلمداد می کردم. وقتی به من می گفت که باید احتیاط کرد، در جوابش می گفتم: «فکر مرا نکنید. کار از کار گذشته است. من راه و روش خود را خوب بلدم.» درباره جوانان پاریس طوری حرف می زدم که گویی همه آنها بی تجربه و پرمعنا هستند. از همان وهله اول در گفتگوی با او تقایی به صورت زدم و تشخیص دادم که این مرد نباید قیافه واقعی مرا ببیند، و اگر به ضعف من، به تمام هیوی که در من هست پی برد، که دیگر شخصیت من برای او بی ارزش خواهد بود. کارهای کوچکی را به دستور خداداد انجام داده بودم، صدبار بزرگتر جلوه می دادم. درباره مطالبی صحبت به میان می آوردم که آن روز از عهدۀ فهم آن بر نمی آمدم. هرچه از دیگران شنیده و یا در روزنامه ای خوانده بودم، اثر لکر خودم

قالب می زدم. گاهی عین کلمات خداداد را به زبان می آوردم. نخنده از چشما و لبهای من نمی پرید. تمام هنر دلربائی خود را به کار می بستم. آن شب اول بخصوص از اینهمه دلبری مقصودی داشتم. در ضمن صحبت به من گفته بود که خوب نیست تا مدتی او را ملاقات کنم. حتی نشانی خانه اش را به من نمی خواست بدهد. در صورتیکه من دیگر تصمیم خود را برای آینده گرفته بودم و می خواستم با او کلنجار بروم. او نباید قادر باشد مرا مدت مدیدی نبیند. او باید از همین شب اول متوجه باشد که با یکنفر زن، با زنی که برای او یکسان نیست، روبرو شده است. او نباید تصور کند که با یک فرد سیاسی عادی ارتباط دارد. باید در فکر من باشد و این در صورتی سیر است که ما همدیگر را زیاد ببینیم و او از معاشرت من، از صحبت خوش من، از صورت زیبای من، از خنده های شادی آور من، از چشماهای پرشور و فته انگیز من لغت ببرد.

«اگر در پاریس تحت تأثیر خداداد رفتم و هرچه او گفت پذیرفتم، دلیل داشت. آنجا حاضر شدم که جان خودم را قدا کنم. بعلاوه در پاریس هر انسانی با چشم دیگری به هموطنان خود نظر می کند. من وقتی به ایران آمدم و با مردم تماس پیدا کردم مایوس شدم. من مردم عادی را هوشیارتر و بیباک تر تصور می کردم. اما در آن تهران سرگیار آن روز به چشم می دیدم که تصاب سر کوچه با تعلق و تزویر به پاسبان رشوه می دهد. آنجا در پاریس حاضر شدم که زندگی خود را فدای مردمی که در تصور من وجود داشتند بکنم. بعلاوه، خیال می کردم که برای من شکست خورده ادامه هستی جز از این راه سیر نیست. یا می بایستی با یکی از این باباهای پررو و نادان زندگی کنم، یا خون دل بخورم و جان خود را تمام کنم. راه سوم همین مبارزه بود. این مبارزه مرا سر شوق آورد. به من امید داد، منتها موقتی، تا آنوقتی که با آن روبرو شدم. در پاریس من بیهنر دنبال کاری رفتم بودم که خیلی بزرگتر از من بود. از من بر نمی آمد. آنجا گرفتار ناامیدی کشنده ای شده بودم. آنوقت حاضر شدم که این راه سوم را پیش گیرم. خیال می کردم که مقصودی در زندگی کشف کرده ام. گذشته از همه عوامل شخصی،

زندگی ساده و پر از لطف خداداد با مهربانو، بخصوص از خود گشتگی این دختر ملوس، برای من نمونه و سرمشق بود. روزی مهربانو برآیدم در دل کرد و گفت: «اگر می دانستید چقدر خداداد را می خواهم. خودم می دانم که این عشق به ناکامی منتهی خواهد شد. خداداد با کشته می شود و یا از فرط زحمت و مشقت جان خودش را تمام می کند. علیل هم هست.» چطور ممکن است گفته های این دختر معصوم در من تأثیر نکند؟ از تمام سرگرمیهای پاریس دست برداشتم و آمدم به تهران و خوب می دانستم که اینجا چه بدبختیهای در انتظارم است. اما وقتی با او آشنا شدم، در همان ماه اول، در ضمن ملاقات با او در سینما و در ضمن گردش با او و نقل حوادث گذشته خود در پاریس، حقیقت بزرگتری بر من کشف شد. روح و جسم من طالب چیز دیگری بود. در تمام پنج سال توقف در پاریس بکبار با مردی که از او خوشم بیاید، روبرو نشدم. بکبار روح کوفته من آماده نبود از سردی تقاضای بکند...

«صحيح است که من مردم کشور خود را دوست نداشتم؛ زیرا آنها را نمی شناختم؛ با آنها همدم نبودم. فضا سلطان برای من نمونه مردم وطنم بود. کافی بود که من لب ترکمن و او مانند سنگ خانگی دم تکان دهد. اما این احساس را که داشتم، اگر مردی مانند استاد همه چیز خود، حتی هنرش را هم فدای این مردم بدبخت فلک زده می کرد، از اینجهت قابل تقدیر و ستایش بود. چگونه من می توانستم این مرد زیبا و پخته و محرومیت کشیده را با آن بوجه نندهای ایرانی مقوم پاریس مقایسه کنم؟ احساسات دروغی آنها مرا می زد. همشان گوشت تن مرا می طلبیدند. در صورتی که من آرزوی کردم روح خودم را نثار کنم، جسم را می خواستم به کسی ببخشم که روح مرا اسیر کند. دلم می خواست آن چیزی را که خودم تشنه اش بودم با زد و خورد و بزور دریا بم، نه اینکه کسی بیاید پیش من و از من خواهش و تقاضا کند. اما اینجا در تهران، در حضور این مرد با استعداد، این مرد تمهیداً سرمسخت که هنرش را فدای انسانیت می کرد... آخ، چه می گویم؟ آخ، چقدر دلم می خواست آنچه نمی توانم بیان کنم، حالی شا بشود.

«خیال نکنید که من از همان نظر اول عاشق او شدم. نه، ابدأ اینطور نیست. نه عاشق او شدم و نه کینه ای از او در دل می پروراندم. اما این مرد در وجود من اثر گذاشته بود. آتشی در دل من برافروخته بود که دائماً درون مرا می خورد و مرا می سوزاند. چطور بگویم؟ شاید ملتفت می شوید. شاید تنفری که از نخستین ملاقات در بالاخانه خیابان لاله زار در ته دل من پنهان بود، مانند آبی که زیر کلاه مخفی است، بدون اینکه من خود بفهمم، مرا به ضد او برمی انگیزد. اما آن شب و شبهای بعد در سینما متوجه این راز نشدم. متها یک چیز بود. این مرد شخصیت داشت. یا بایستی او را دوست داشت و یا او را چزانند. این مرد برای من بکسان نبود و من دلم می خواست با او دریغتم.

«موقعیکه نزدیک بود فیلم به پایان برسد و صحبتهای ما داشت ته می کشید، از او پرسیدم: «شما می گوئید ما نباید زیاد هدیه را ببینیم. مقصودتان چیست؟» گفت: «خوب، در وهله اول زیاد هدیه را نمی بینیم.» گفتم: «آخر من با شما کار دارم. شما به من دستوری نداده اید، من نیامده ام اینجا در تهران ول بگردم. زیاد یعنی چه؟ یعنی دلمه دیگر کسی شما را ببینم.» گفت: «حالا سه چهار هفته ای صبر می کنیم.» پرسیدم: «چطور به من خبر می دهید؟» گفت: «قرارش را می گذاریم.» گفتم: «حالا باید قرارش را بگذاریم.»

«نگاهی در تاریکی به چشمهای من دوخت. آنوقت گفت: «چه اصرار است، دختر؟» خنده کرد. آنقدر از این خطاب او خوشم آمد. گفتم: «دلم می خواهد شما را بیشتر ببینم.» پرسید: «تلفن دارید؟» نمره تلفن خودش را به من هم سال خود را به او دادم. یادداشت کرد و برای من یادداشت لازم نبود. نمره تلفن او را هرگز فراموش نخواهم کرد.

«پرسیدم: «اگر کار لازمی داشتم به شما تلفن کنم؟» گفت: «اگر کار فوری و لازمی بود، بله.» دادم از این راه نمی شود، از راه دیگری وارد شدم. گفتم: «من باید همین امشب مطلب مهمی را به شما بگویم، چون شما در تهران تنها دوست من هستید و اگر اجازه دهید که من این افتخار را داشته باشم، تنها رفیق محرم من هستید. من باید در همه

کارهای خود باشا مشورت کنم. برای اینکه من هیچ معرفی ندارم. پدرم بسیار آدم خوبیست، مادرم هم خوبست. اما حقیقتش اینست که این دو تا کمزوری مرا بسته اند و می خواهند به هر قیستی شده مرا شوهر بدهند. کیکش نگزید. گفت: «خیر است انشاالله.»

«از این خون سردی و بیعلاقگی او بدم آمد. نه اینکه چرا به ازدواج من بیعلاقه است. بیشتر از این جهت که با ابراز بیعلاقگی به زنانشوئی من، در عین حال به سرنوشت و پیشرفت نهضت هم دل نمی داد. جوابی ندادم. کمی سکوت کرد. آنوقت گفت: «شاید صلاح شما در همین است.» پرسیدم: «صلاح ما در کدام است؟» گفت: «دختری مثل شما در کار پرخطری که ما در پیش داریم، می تواند بسیار مفید باشد، اما در این راه دودلی آدم را به نتیجه نمی رساند.» گفتم: «من هم دودلی به خود راه نمی دهم و ندانم؛ از همین جهت گفتم که می خواهم شما را بیشتر بینم.» آنوقت نرم شد و گفت: «هر وقت خواستید به من تلفن کنید.»

«آن شب اول خیلی صحبتها میان ما رد و بدل شد، درباره همه چیز گفتگو کردیم، جز آن چیز که من شیفته اش بودم. می خواستم راجع به آثاری که در دست دارد حرف بزنم، اما می دانستم که خوشش نمی آید. شنیده بودم که مردم از این حرفهای صدا تا بکه قاز به او می زدند و او با جواب مسخره آمیز می داد و یا زیر لبی درمی کرد. در صورتی که من راستی پس از آنچه از استفانو و از خداداد شنیده بودم، دیگر دلم برای دهنن تابلوهای او برهر می زد.

«یکبار دیگر شروع کردم: «اگر من به مدرسه بیایم و آنجا تابلوهای شما را تماشا کنم، چطور است؟ آخر من خودم هم نزدیک بود نقاشی یاد بگیرم.» گفتم: «می دانم. با وجود این توصیه می کنم که دوسه هفته ای دوروبر من دهنه نشوید.» گفتم: «خیلی احتیاط می کنید.» گفت: «لازم است. شما هم باید همینطور باشید.»

«آن شب هیچ نفهمیدم که چه استنباطی او از برخورد با من کرده است. به شما گفته ام که این مرد قشری از خودداری و خودخوری روی صورتش کشیده بود و تا این بیخ ذوب نمی شد، کسی نمی توانست آئینه

صاف روح او را ببیند. چیزی نمائند بود تصور کنم که این مرد ترسو است و این همه احتیاط را جور دیگری نمی شد تعبیر کرد. او در کار خودش احتیاط لازم داشت، اما من برای خاطر عشق محتاج به شتاب بودم.

«فقط یکبار در زندگی این قشر سرد غیر قابل نفوذ را من توانستم بدم. آنشب، در کنار نهر کرج، چه چیزها به من گفت! از چشهای من باک داشت. می گفت مثل ماری که بخواهد خرگوشی را خواب کند به او نگرسته ام. با یک ابرو و چینی که در امتداد چشم یادامی پدیدار می شد صورت جلوه و حالت تازه ای به خود می گرفت! چشما دل انگیز بودند. گوئی صاحب آنها خود از چیزی درد می کشد، طاقت نمی آورد به چشهای من خیره نگاه کند. اما هر وقت در تاریکی سینما نظر خود را به سویش برمی گرداندم، می دادم که متوجه من است.

«خیلی دلم می خواهد درباره آن شب اول در سینما صحبت کنم. اما چیزی یادم نمی آید. نه اینکه چیزی یادم نمی آید؛ تمام جزئیات آن برخورد برای همیشه در خاطرم نقش بسته است، شما در ضمن صحبت من خواهید دید که به بسیاری از آنچه آن شب دستگیر من شد خود او اشاره کرده است. آخر این پرده ای که او درست کرده، اگر راستش را بخواهید، صورت من در همان شب اول در تاریکی سینماست. هنوز حقیقت چشما را، زبان آنها را، درک نکرده. چیزی در تاریکی کم و معواست. معمولا زلفهایم را جمع می کردم و پشت سرم می بستم، اما آن شب باز کرده و موج موج روی شاندهایم انداخته بودم. زلفها تمام صورت مرا احاطه کرده بود. ببینید، جز چشما تمام لب و دهان و گونه و چانه و بینی و پیشانی در تاریکی معواست و از گردن من چیزی پیدا نیست. چشما را آنجوری که دلش خواسته به این پرده اضافه کرده است و همین سرا زجر می دهد.

«آن شب عالی داشتم، با ذوق و شوقی در خانه با پدرم شوخی و بازی کردم که اصلا انتظارش را نداشتند. برخلاف همیشه که می رانم و کنار چراغ پایه داری در ایوان می نشستم و کتاب می خواندم، آمدم نزدیک پدرم در اطاق نشستم و ته گیلانی و دکا در آب علی ریختم و

سرکشیدم. کمی الکل مرا در حالتی که دارم عمیقتر می کند. بیشتر می بینم، بیشتر می چشم، درد را شدیدتر احساس می کنم، و لذت را جانبخش تر درمی یابم.

«دیروقت به اطاق خوابم رفتم، مدتی گرامافون گذاشتم و دور اطاق راه رفتم. ساعت یک بعد از نصف شب بود. در اطاقم باز شد و پدرم در ریشامبر عتابی رنگش پیش من آمد و پرسید: «چرا نمی خوابی؟» گفتم: «خوابم نمی برد.» پرسید: «چرا؟» سرم را روی شانه پدرم گذاشتم، حق گریه کردم و گفتم: «نمی دانم.»

«چه پدر سهربان و فهیده ای داشتم. زلفهای مرا ناز کرد، اما فرصتی به او ندادم. او را از اطاق بیرون کردم و گفتم: «بروید، دیگر حالا می خوابم.» یکبار دیگر، شاید برای آخرین بار، حسرت سوزانی به من دست داد که کاش نقاش بودم و کاش می توانستم راحت باشم. «چند روزی او را ندیدم و همه اش عقب وسیله ای می گشتم تا به او تلفن کنم. عصرها هر روز دور مدرسه او طواف می کردم، به این امید که شاید بینمش. در خانه اش می رفتم. به وسیله تلفن از نوکرش آقا رجب سراغ او را می گرفتم. موقمی که می دانستم در خانه نیست، به وسیله تلفن با آقارجب صحبت می کردم و احوالش را می پرسیدم. حتی یکبار گفتم: «بگوئید فرنگیس تلفن کرده است.» به امید اینکه او با من با تلفن صحبت کند.

«بالاخره روزی این وسیله خود بخود پیدا شد. نامه ای از سهربانو برایم رسید. به من نوشته بود که خداداد سخت ناخوش است و او را به بیمارستان برده اند. چند تن از دانشجویان دوست او پنهانی پول مختصری برایش جمع کرده اند و تا به حال مخارج او تأمین بوده است. اما دیگر کاری از آنها ساخته نیست. بعلاوه، خود سهربانو هم نمی تواند زیاد به بیمارستان برود برای اینکه جاسوسان سفارت اگر او را زیاد در بیمارستان ببینند، یقیناً مخارج تحصیل او هم قطع خواهد شد و همین کمک مختصر هم میسر نخواهد شد. خود خداداد هم میل ندارد که او را زیاد در بیمارستان ببینند. مدعی است که کسالتش چند روزی بیش طول نخواهد کشید و مرخص خواهد شد. پزشکان به این اندازه

خوشبین نیستند. تقاضای سهربانو این بود که من فوری به استاد مراجعه کنم و از او کمک بگیرم. شاید با در نظر گرفتن اوضاع و احوال بتوان باز هم خرج تحصیل او را برایش فرستاد.

«به استاد تلفن زدم و خواهش کردم که برای یک اسرفوری با او در سینمای قصر ساعت هفت و نیم ملاقات کنم. اشاره کردم که نامه ای از خداداد آمده است و دیدن او ضروری است. برخلاف انتظار فوری قبول کرد و شب او را دم در سینما ملاقات کردم. صورتش گرفته بود. گویی تصور کرد که تقاضای من بی پایه بوده است. وقتی نامه را به او دادم، گفت: «چه نوشته؟ من حالا نمی توانم بخوانم.» خلاصه نامه را به او گفتم. بعد او گفت: «به او خرج تحصیل نخواهند داد. معلوم است که نامه بدون اطلاع خداداد نوشته شده و همین می رساند که حالش خوب نیست.» گفتم: «بالاخره باید کاری برای او کرد.» گفت: «باید پولی برایش تهیه کرد و فرستاد.» پرسیدم: «چقدر می خواهید بفرستید؟» گفت: «سعی می کنم تا چند روز دیگر، دست بالا تا یک هفته، دو صد سیصد تومان برایش می فرستم و شما بعد به من بدهید.» پرسید: «از کجا پول می آورید؟» گفتم: «از پدرم می گیرم.»

«ما هر دو بازوهایمان را روی دسته صندلی تکیه داده بودیم و سربهایمان را نزدیک هم برده بودیم تا آهسته صحبت کنیم. نگاه شگفت انگیزی به صورت من انداخت و گفت: «تو دختر خوبی هستی.» دل من از تعجب او شاد شد. بازویم را به بازویش فشار دادم و او دستش را روی دست من گذاشت و فشار داد. با هر دو دست دستش را گرفتم و گرمای خوش آن را با چنان شوری چشیدم که گویی در زد و خوردی که با این مرد داشتم آماده می کردم نخستین کامیابی نصیب من شد. چشمهای درشت او بزرگتر جلوه کرد. اما ناگهان خودش را کنار کشید. فشار دستش سست شد، مثل اینکه انگشتانش سرد شدند. این تغییر حالت برای من چندش آور بود. من هم خواهی نخواهی دست خود را از روی صندلی برداشتم و دیگر با هم صحبت نکردیم و آن شب به تماشای فیلم پرداختیم. یک فیلم موزیکال نمایش می دادند.

«دو سه ماه زندگی ما بدین نحو گذشت. هر هفته اقلاً یکبار و گاهی بیشتر او را می دیدم. روزهایی که امید دیدار او را نداشتیم، دلم خالی بود. نمی دانستم چگونه وقت خود را بپرکنم. هر آن منتظرش بودم. در خیابانهای که هرگز در آن آلوده نشدند، در ساعاتی که صریحاً می دانستم مشغول کار است، در خانه های که اصلاً صاحبان آنها را نمی شناختم، همیشه منتظرش بودم و معجزه ها پهلوی خود تصور می کردم تا به این نتیجه منتهی شود که من به دیدار او نائل می گردم.

«در صورتی که از همان ماه دوم کارهای زیادی به من رجوع می کرد. من با ذوق و شوق بی آنکه کمترین ترس به خود راه بدهم، آنها را انجام می دادم. به من دستور داد که ماشین نویسی یاد بگیرم. آخ، چه کار خسته کننده است این ماشین نویسی. کشته است. اما من یاد گرفتم. سه هفته تمام روزی هفت ساعت کار کردم. من از پشتکار خود در شگفت بودم اما این تنها راهی بود که برای من در زندگی باقی مانده بود. وقتی وظیفه ای را که به من ارجاع کرده بود، انجام می دادم، می دادم که خوشحال است و این خوشحالی او برای من مایه زندگی بود. مرا سرشوق می آورد.

«وقتی ماشین نویسی یاد گرفتم، نامه ای به من داد و از من خواهش کرد که پانصد نسخه از آن رونویس کنم. روزی که می خواست نامه را به من بدهد، با او در سینما ملاقات کردم. به من گفت: «نامه ای می خواهم به شما بدهم که پانصد نسخه از آن ماشین کنید.» گفتم:

«چه خوشحالم از اینکه بالاخره به من کاری می دهید.» گفتم: «می دانید که کار بسیار خطرناکی است؟» گفتم: «ماشین کردن که دیگر خطر ندارد.» گفتم: «این نامه را منتشر خواهند کرد و اگر بفهمند که شما ماشین کرده اید، شما را می گیرند و آنوقت خیلی بد خواهد شد.» گفتم: «من حاضرم. بدهید به من. همین الان بدهید.» گفتم: «همراهم نیست.» پرسیدم: «خیال می کردید که من ایا خواهم داشت از اینکه دستور شما را انجام بدهم؟» گفتم: «نه. می دانستم که قبول خواهید کرد. می خواستم با علم به خطری که این کار در بر دارد، اقدام کرده باشید.» «قرار شد که همان شب کسی نامه را به خانه من بیاورد. متن نامه خوب یادم هست. شاه می خواست در نزدیکی تنکابن املاکی را که قسمت عمده آنها مال خرده مالکان بود، بخرد. مأمورین املاک به دهات ریخته بودند و مردم را به زور به محاضر می بردند و از آنها امضاء می گرفتند. علمای از دهقانان پیش از اینکه نوشتشان برسد، شبانه از تنکابن فرار کردند و به تهران، به خانه یکی از قضات عالی رتبه که از همو لایتهای آنها بود و خودش هم چند صد جریب زمین داشت، پناه بردند. قاضی چاره ای نداشت جز اینکه از دست مأمورین املاک به شخص شاه شکایت کند. این نامه که قریب پنجاه سطر بود، نمی دانم به چه وسیله به دست استاد افتاده بود. من از این نامه پانصد نسخه ماشین کردم و بر حسب قرار قبلی یک شب ساعت ده، موقعی که همه در خانه ما خوابیده بودند، سردی که حتی روی او را هم نتوانستم ببینم، چند تلنگر به شیشه اطاق من زد و من طبق دستوری که داشتم، نامه ها را چند نوبت به او دادم و او برد. چند روز بعد یکی از همین نامه ها برای پدرم رسید. پدرم که از ماشین نویسی یاد گرفتن و ماشین کردن من مشکوک شده بود، دوسه روز بعد سرشب نامه را به من نشان داد و گفت: «دیدی دیروز پست برای من چه آورده است؟» گفتم: «نه، آقا جان، بدهید بخوانم چیست؟» گفتم: «حالا باشد.»

«موقعی که به اطاق خوابم رفتم، پدرم دنبال من آمد. در را باز کرد و گفت: «لازم نیست نامه را بخوانی. تو خودت آن را ماشین کرده ای.» جوابی ندادم. چون انکار غیر ممکن بود.

— دختر من، با آتش بازی می کنی. حیثیت و شرافت مرا به باد می دهی. اینجا فرنگستان نیست. کی تو را به این کار وامی دارد؟

گفتم: «هیچکس، آقا جان، اما حیثیت شما سر این کارها از بین نمی رود. برعکس بیشتر می شود.» گفتم: «خودت می دانی، همینقدر بهت بگویم که این کار عواقب وخیمی دارد. از پرویز که این نامه منتشر شده تا به حال اقلای سیصد نفر را در شهر تهران گرفته اند. وزیر پست و تلگراف بر انتشار این نامه عوض شد. شاه بهش فحش داده و گفته: «برو خانه ات بخواب.» صحبت از تغییر رئیس قلمبه است. اگر بفهمند که در این خانه ما ماشین تحریری وجود دارد، تا فردا این خانه را با خاک یکسان می کنند. اینهایی که گفتم انحراف نیست. قبل از اینکه به اطاق تو بیایم، ماشین تحریر را خود کردم و در آب انبار و چاه انداختم تا هیچ اثری از آن باقی نماند.» ابتدا با اضطراب و ترس حرفهای پدرم را شنیدم. اما وقتی که گفتم ماشین تحریر را شکسته و از بین برده، دیگر اختیار از دستم در رفت. خون صورتم را یکپارچه سرخ کرد. قلمم گریخت. رنگم پرید و تشنجی که تا آن موقع برایم سابقه بود بهم دست داد. وقتی چشم باز کردم دیدم پدرم در اطاق نیست و مادرم پهلوی من نشسته و در اطاق بوی والربان می آید. من همیشه گرفتار ضعف اعصاب بوده ام. همیشه حساسیت فوق العاده سرا آزار می داده است. اما آن شب نخستین بار بود که حالت حمله به من دست داد.

«روز بعد، اول صبح، وقتی پدرم آماده بود که از خانه بیرون برود، تنها گیرش آوردم و به او گفتم: «آقا جان، ماشین تحریر را چه کار کردید؟» جواب داد: «گفتم که، انداختم توی آب انبار.» گفتم: «آقا جان، برای حفظ آبرو و حیثیت شما من از پول خودم همین الان یک ماشین تحریر دیگر می خرم. اما این را بدانید: من دختر بزرگی هستم. اگر بخواهید به من زندگی را سخت بگیرید و مرا در کارهایی که می کنم آزاد نگذارید، همین امروز از خانه شما می روم.» پدرم نگاهی پر از ترس به من انداخت. چیزی نگفت و از خانه بیرون رفت. فوری به او تلفن کردم و از او وقت گرفتم. قرار شد شب، موقع معمول، همدیگر را دم در

سینما ملاقات کنیم.

«حوادث شب پیش را برایش نقل کردم. مفصل آنچه را با پدرم رد و بدل کرده بودم گفتم و اشاره کردم که می خواهم از آن خانه بیرون بیایم و نمی دانم تکلیفم چیست. ته دلم آرزو می کردم و امیدوار بودم که او اگر مرا به خانه خود دعوت نکند، اقلای موافق باشد که خانه ای برای خود ترتیب بدهم و آنجا بتوانم گاهی او را تنها بینم. به او گفتم که پدرم سرا بی اندازه دوست دارد و حتی اگر از خانه او هم قهر کنم، باز حاضر است که مخارج زندگی مرا آبرومندانه تأمین کند. اما استاد سر تکان داد و گفت: «نه، برعکس، حالا معلوم شد که این خانه پناهگاه خوبی نه فقط برای تو بلکه برای همه ماست. من حالا بیشتر اطمینان پیدا کردم. او حالا با تو سری دارد. البته می ترسد. همه می ترسند. بعضی کمتر، بعضی بیشتر. باید او را تدریجاً وارد کنی. پدر تو هم یکی از آن کسانی است که املاکش را در مازندران از دست داده و آنچه او در تهران در عوض بدست آورده یک پنجم دارائی سابقش نیست. بنابراین از ته دل با مبارزه ما همدستان است. باید در این خانه بمانی و با پدرت گریز بگیری و اینطور کارها را در خانه دیگری که به تو نشان خواهم داد، انجام بدهی. پدرت آدم مفیدی است...»

«چند روز بعد، ساعت دو بعد از ظهر، سردی که لباس کاسبکاران تنش بود، پیش من آمد و نامه ای از او در دست داشت و ما با هم به خانه ای در خارج شهر رفتیم و آنجا در اطاق کوچکی که درهای آن با یک لایه پنبه میخکوب شده بود، روی میز کوچکی، ماشین تحریری قرار داشت. مرد کاسبکار به من گفت: «در این خانه جز من هیچکس نیست. هر وقت کارت را تمام کردید به من که پشت در نشسته ام بگوئید تا به خانه برسانم.» گفتم: «چه کاری باید انجام بدهم؟» گفت: «در ماشین را بردارید و آنجا یک ورقه برایتان گذاشته اند که ماشین کنید.»

«اسرور یادم نیست که آن نامه دوم چه بود. شاید هم اهمیت زیادی نداشت. اما از لحاظ مبارزه با شهربانی مهم بود. چون عده زیادی

گرفتار شده بودند، لازم بود که نامه دیگری منتشر شود تا شهربانی بفرض اینکه چند نفر از اشخاص مسئول را گرفته است، مشکوک و سردد شود. دوسه ساعت نشستم و کار کردم. وقتی خسته و کوفته بلند شدم بروم، نامه‌ای از استاد به من داد. نوشته بود که لازم است چند روزی حتی تلفن هم به او نکنم. این نامه خستگی مرا چندبرابر کرد. چیزی نمانده بود که از حال بروم. دندان روی جگر گذاشتم و خودم را گرفتم که حال تشنج روز پیش تکرار نشود. دلم می‌خواست برخلاف دستور او کار کنم و صبح روز بعد بکراست به مدرسه‌اش بروم و به او بگویم که دیگر اختیار از کف من دارد درسی رود. نمی‌دانید وقتی دستور می‌داد که او را نبینم، چقدر می‌ترسیدم. او به من قوه و قدرت می‌بخشید. ظاهراً وقتی پیش او بودم، خود را ناترس قلداد می‌کردم. اما حقیقت اینست که او منبع قدرت من بود.

«سوقی که نامه را خواندم، همانجا کمی روی پله نشتم. به کاسبکار گفتم: «می‌توانی یک گیلان آب‌خوردن برای من بیاوری؟» گفت: «نه، در این خانه هیچ چیز نیست.» پرسیدم: «چرا نامه را اول به من ندادی؟» گفت: «آقا فرمودند وقتی خواستید تشریف ببرید، به شما بدهم...»

«به فکر فرو رفتم. آیا بی برده بود که چه متنی بر من می‌گذارد. وقتی کاری به من رجوع می‌کند؟ چرا نامه را قبل از ارجاع کار نداده بود؟ حتماً دیگر می‌داند که چه اندازه گرفتارش شده‌ام. می‌دانست از فرط نابسامانی مسکن است کار را خوب انجام ندهم. این را دیگر می‌دانست. خود را باخته بودم. دیگر لو رفته بودم. حالا او بر من تسلط دارد...»

زن ناشناس ناگهان خود را از آن عالم گذشته بیرون کشید. رو کرد به من که تمام مناظر را حالا بخوبی در برابر چشم می‌دیدم و گفتم: «راستی می‌دانید که آن کاسبکار که سر به آن خانه برد که بود؟» گفتم: «نه.»

— آقارجب بود و این نخستین بار بود که من با او روبرو شدم. تعجب کردم و برخلاف تصمیم خود سخن زن ناشناس را قطع

کردم و پرسیدم: «آقارجب، نوکرش؟»

— بله، آقارجب، فراش مدرسه شما.

— پس او از تمام روابط شما با استاد و کارهای مشترکی که داشتید اطلاع داشت و با وجود این لب تر نکرد؟ چقدر من به او اصرار کردم!

— شما نمی‌توانید تصور کنید که این چه مرد صمیمی و باوفائی بود. حرف استاد برایش وحی منزل بود. مرید و از جان گذشته، حاضر بود کور کورانه تمام او را رفیق و رهبرش را انجام دهد.

— ببخشید حرفتان را قطع کردم.

زن ناشناس به داستانش ادامه داد:

— «تصمیم گرفتم به خانه برگردم و صبح روز بعد بکراست به مدرسه‌اش بروم و به او بگویم که چه چیز مرا وادار به این فداکاریها می‌کند. دیگر عزم را جزم کرده بودم بگویم که من هزاران خطر را حاضرم یا جان و دل بخرم، نه برای آنچه‌ای که او خیال می‌کند. دادم دیگر ادامه این وضع برابم سیر نیست. می‌خواستم تسلیم شوم. چنین به نظر آمد که از راه خود نمی‌توانم او را برابم. همیشه خواستم از خانه مخفی او بیرون روم، آقارجب گفت: «خانم، چند دقیقه صبر کنید. آقا فرموده‌اند این کاغذها را بسوزانید و مواظب باشید هیچ چیز پیشتان نباشد.» گفتم: «هیچ چیز پیشم نیست.» گفت: «باز یکبار دیگر کیفیتان و جیبهایتان را بگردید.» گشتم و چیزی پیدا نکردم. هر آنچه را که سوزانده‌ام بود، سوزاندم و همینکه خواستم در را باز کنم، از دور صدای چرخ درشکته‌ای آمد. آقارجب گفت: «بیایید برویم بطرف درشکته. اول من می‌روم. پس از چند دقیقه شما خارج شوید. در را محکم بکشید. خودش بسته می‌شود. من بکراست می‌روم بطرف خانه شما و شما با درشکته بروید.»

«به خانه که آمدم، غوغائی برپا بود. دیدم مادرم پشت در نشسته و منتظر من است. فاضله سلطان هم با چادر سیاه خالدارش همانجا پشت در چمباتمه زده و دارد با مادرم بچ و بچ می‌کند. این فاضله سلطان همبازی مادرم بود. در خانه مادرم به دنیا آمده و وقتی مادرم به خانه

شوهر آمد، مونس و همه کاره‌اش شد. او مرا بزرگ کرده بود و چون هیچکس را در دنیا نداشت، تمام محبتی را که در قلب رئوفش انبار کرده بود، سر من مصرف می‌کرد.

«همینکه در زدم و فضا سلطان در را باز کرد و من وارد خانه شدم، پیرزن با اضطراب گفت: «الهی شکر، الهی صدهزار مرتبه شکر.» مادرم نگذاشت که فضا سلطان حرف دیگری بزند.

«وارد هشتی خانه ما که می‌شدی طرف دست راست اطاق پدرم بود. آفتاب پائیز بعد از ظهر تمام فضا را غرق نور کرده بود. از پشت پنجره انارهای سرخ و گرد گرفته می‌درخشیدند. حوضان را آب انداخته بودند. با بادداشت باغچه‌ها را آب می‌داد. پیرمرد می‌سال بود که در خانه ما کار می‌کرد. پدرم روی صندلی راحت در اطاقش نشسته بود و آرام سیگار می‌کشید. یک پیرمرد چاق و سیه‌چرده‌ای که صورتش پر از چروک بود و سرطاس داشت، روی زمین چهارزانو نشسته بود و کاغذها را زیر رو می‌کرد. از مادرم پرسیدم: «این کیست؟ چه می‌خواهد؟» مادرم گفت: «از نظیبه آمده، تمام اطاق آقاچانت را دارد زیر رو می‌کند.» نگذاشتم که مادرم کلامش را ادامه دهد. بگراست رفتم پیش پدرم. مأمور شهربانی نگاهی به من انداخت و از جایش بلند شد و سلام کرد. مثل آدمی که از همه جا بیخبر هستم، پرسیدم: «آقاچان، چه خبر است؟»

«پدرم گفت: «می‌گویند چند روز پیش پست کاغذی اینجا آورده. من که ندیده‌ام؟ حالا دارند می‌گردند.» بعد از کمی تأمل گفت: «این که حرف است، نمی‌دانم چه می‌خواهند. بگذار بگردند.»

«سرد چاق و سرطاس رو کرد به من و از پدرم پرسید: «اسم خانم چیست؟» من گفتم: «به شما چه که اسم مرا می‌پرسید؟» پدرم دخالت کرد و گفت: «پرومجان، تندی نکن! آقا مأمور هستند. او که قصصی ندارد. بهش گفته‌اند و حالا باید وظیفه‌اش را انجام دهد.» بعد پدرم مأمور آگاهی را مخاطب قرار داد و گفت: «دختر من است.» آنوقت اسم مرا گفتم.

«سرد چاق صورت بدتر کیسی داشت. از قیافه‌اش پیدا بود که آدم

بدی است. اما مؤدب حرف می‌زد.

— همینطور است که می‌فرمائید. ما چه گناهی داریم؟ فرارش پست گزارش داده که نامه‌ای اینجا آورده است. از این آدمهای یشرف زیاد هستند. شاید عوضی گرفته. روی این گزارش شما مورد سوءظن مقامات عالی قرار گرفته‌اند. در صورتیکه بنده خدمتتان ارادت دارم و می‌دانم که حضرت عالی از کسانی هستید که املاکتان را در مازندران به میل و رغبت به اعلیحضرت هماپونی فروخته‌اید. البته صلاح مملکت را در نظر داشته‌اید. همه می‌دانند که در مازندران بهتر است که مالک جزء وجود نداشته باشد؛ شاید نامه به اسم شما نبوده، ممکن هم هست که خانم کوچولو آنرا باز کرده باشند.

«پرسیدم: «چه نامه‌ای؟ کی نوشته بوده است؟» مرد که قیافه ابله‌ای داشت، می‌خواست خودش را مهم جلوه دهد. با چشمهای قی گرفته‌اش به من نگاه کرد و لبخندی زد. می‌خواست به خیال خودش مرا امتحان کند اما تیرش به سنگ خورد. من به او فرصت ندادم و به پدرم گفتم: «بگذارید از همه اهل خانه بپرسد که آیا دپروز فرارش پست نامه‌ای اینجا آورده یا نه. من یقین داشتم که کسی از اهل خانه ما، نه مادرم و نه فضا سلطان و نه دایه من و نه بابا پیرمرد که همشان اقلای بیست تا سی سال در خانه ما زندگی کرده و خانه‌زاد بودند و از زندگی سیاسی پدرم در گذشته خبر داشتند، دیگر این درس اول را بلد بودند که در اینطور موارد نباید دم زد. بعد اضافه کردم: «بعلاوه، فرارش پست هم می‌تواند بگوید که نامه را به که داده است.» مردك گفت: «عرض کردم که فرارش پست باید اشتباه کرده باشد و حتماً عوضی گرفته. بعلاوه، خودش هم اقرار کرده که نامه را به کسی نداده و از لای در به درون خانه انداخته است.» آنوقت مردك که از هر جمله او رها و دورونی شنیده می‌شد شرمی درباره خودش گفت که از قدیم به خانواده ما ارادت داشته و دلش خون است که با این تفتیشها اسباب اذیت مردم محترم را فراهم می‌آورد. به خدا و به خون گلوی علی اصغر قسم می‌خورم که هزار بار استعفا داده، اما چه بکند که دست از سرش بر نمی‌دارند. حکایت می‌کرد که روزی مجبور بوده است حتی خانه

برادرزنی را تفتیش کند. اما او مأسور است و المأسور معذور. در صورتی که او خوب می‌دانست که برادرزنی آدم مالیت و اهل هیچ باسبولی نیست و عجب اینست که برادرزنی هم تقاضای خدمت در وزارت کشور را کرده بود. تازه برادرزنی هم این کارها را از چشم او می‌دید. از مجموعه گفته‌های او چنین نتیجه گرفته می‌شد که آدم بیگناه و بیچاره‌ایست و خودش هم می‌داند که بی‌گناه دارد این خانه را می‌گردد.

— اما آخر بک نفر در این شهر این نامه‌ها را نوشته و باعث زحمت و بدبختی مردم شده است و شهربانی حتماً آنها را پیدا خواهد کرد. ماشینی که با آن این نامه‌ها نوشته شده، ماشینی کتینانتال است و الان صورت تمام این ماشینهای که در عرض این چندسال اخیر وارد ایران شده در دست است و همین اشتب معلوم خواهد شد که این ماشینی تحریر کجاست. می‌گفت و در عین حال لای کتابها را باز می‌کرد، آنها را ورق می‌زد و برمی‌گرداند. آخرش گفت: «نخبر اینجا که چیزی نیست.»

پدرم داشت کمی تنه می‌شد و گفت: «پس دیگری فرماید ما چه کار کنیم؟» مردك موضوع را عوض کرد و پرسید: «در این خانه ماشینی تحریر ندارید؟» اسم ماشینی تحریر را که برد، رنگم پرید. منتهی او ابله‌تر از آن بود که چیزی بفهمد. من از جایم بلند شدم و می‌خواستم خارج شوم. لفظه‌ای پشت به او کردم. پدرم جواب داد: «من مرد قدیمی هستم. خودم خوشنویسم و دخترم هم تا چندسال پیش تعلیم خط می‌گرفت. ما کاری نداریم که ماشینی تحریر داشته باشیم.» خونسردی پدرم مرا سر حال آورد. برگشتم و تعسین آمیز به او نگریستم و گفتم: «آقا جان بگذارید همه خانه را بگردد.» پدرم گفت: «من حرفی ندارم، بگردد.» مأسور آگاهی از من پرسید: «شما ماشینی نویسی بلد نیستید؟» گفتم: «ماشینی نویسی که بلد بودن ندارد. هر کس بلد است.» پرسید: «پیش کی یاد گرفته‌اید؟» گفتم: «یاد نگرفته‌ام. من یک انگشتی بلدم بزخم.» پرسید: «کجا یک انگشتی زده‌اید؟» گفتم: «توی مدرسه‌مان ماشینی تحریر داشتیم و من آنجا زده‌ام.» پرسید: «می‌توانید

ماشینی تحریر را به من نشان بدهید؟» تند جواب دادم: «من چرا نشان بدهم؟ من اقلاً فصال است که در آن مدرسه نبوده‌ام.» گفتم: «من پرسیدم تازگی؟» گفتم: «شما کی پرسیدید تازگی؟»

«استتطابقی که آن روز پس دادم، خونسردی پدرم که مرا به گستاخی و ایستادگی واداشت، دلهره‌ای که تحمل کردم تا اینکه پدرم را به ملک کرچکش تبعید کردند، همه اینها برای من تازگی داشت. من در آن روزها مرزه ترس و وحشت از شهربانی را چشیدم و هر آن منتظر بودم که بیابند و مرا هم بگیرند. صدای در که می‌آمد، وحشت می‌کردم. از سایه خودم می‌ترسیدم. از چشمهای مضطرب مادرم خجالت می‌کشیدم. اما از همه این ترس و وحشت مهتر احساس تازه‌ای بود که روح و دل مرا شاد می‌کرد. به خود می‌گفتم: «حالا دیگر ارزش من در نظر او بالا رفته است. دیگر من دختر کوچکی که دنبال ماجرا به او پیوسته باشد نیستم و خودم شخصیتی احراز کرده‌ام.»

دوقتی مأسور اداره سیاسی از خانه بیرون رفت، پدرم دوبرتبه به اطاعتش برگشت و بدون اینکه چیزی بگوید، روی صندلی پشت میز نشست و کاغذهایش را مرتب کرد. چند دقیقه‌ای هردو نشسته بودیم و فکرمی کردیم. مادرم در اطاق مجاور سرجا نماز نشسته بود.

«آخر من گفتم: «آقا جان!» پدرم آرام و متفکر جواب داد: «بگذار کمی تنها باشم و فکر کنم.» گفتم: «آقا جان دلم می‌خواست با هم تنها باشیم و با هم فکر کنیم.» چند لحظه‌ای منتظر شدم که جواب بدهد. آنوقت روی صندلیش چرخید و رو به من کرد. من از جایم بلند شدم و به سویش رفتم و سرش را روی سینه‌ام فشار دادم. پدرم دست انداخت کردن من و گونه‌ها و پیشانی مرا بوسید و گریه کرد. گفتم: «آقا جان، این دردسرها را من برای شما فراهم می‌کنم.» گفت: «نه جانم، اینجور فکر نکن. من فخر می‌کنم که دختری مثل تو دارم.» گفتم: «آخر نمی‌خود که این همه ناملایمات را تحمل کرد. ببینید، با شما که اینجور رفتار می‌کنند با مردم دیگر چه می‌کنند.» گفت: «تو خیلی به مردم امیدوار هستی.» گفتم: «راستش را بخواهید، من هم خیلی امیدواری ندارم. اما این کارها تنها چیز است که مرا در زندگی نگه می‌دارد.»

گفت: «این دیگر بدتر! کسی این نامه‌ها را می‌نویسد؟» گفتم: «این راز را از من نپرسید، من حق ندارم بگویم.» گفتم: «خودت می‌دانی، من همداش در فکر تو هستم. تو لازم نیست به حال من غصه بخوری، من چند صباحی بیشتر زنده نیستم. اما دلم می‌خواست تو بدبخت نشوی.» گفتم: «من از این بدبخت‌تر نمی‌توانم بشوم.» زلفهای مرا ناز کرد و گفت: «چرا دخترجان؟ چه شده؟» گفتم: «نپرسید، من خودم هم نمی‌دانم چه‌ام هست.» آنوقت نصیحتم کرد و گفت: «نمی‌گوئی، نگو، تو و امثال تو نمی‌توانید این دستگاه را بهم یزید، مگر این دستگاه به روی پای خودش ایستاده که شماها بتوانید واژگونش کنید؟ آنهایی که نگاهش می‌دارند، از قایم‌موشک‌بازیهایی شما هراسی ندارند. این دیو احتیاج به قربانیهای زیاد دارد، اما من کسی را مرد میدان نمی‌بینم. می‌ترسم عوض اینکه او را ضعیف‌تر کنید، از خونخواری پروازتر بشود و بی‌پروا به‌شما بتازد. شنیده‌ام که در فرنگستان چندتا از محصلین تلاش می‌کنند. روزنامه‌شان را هم دیده‌ام. اگر خیال می‌کنی راهی که می‌روی صحیح است و نمی‌توانی راه دیگری بروی، برو خدا همراهت. حتماً سر رشته کار تو هم آنجا پیوسته است... تمام دارائی من در اختیار تو است.»

«در همین هنگام تلفن صدا کرد. از شهربانی می‌خواستند با پدرم صحبت کنند. آجودان شهربانی از پدرم خواست که مرشد، ساعت شش تا هفت صبحی به دفتر رئیس کل بروند. وقتی از پیش رئیس شهربانی برگشت، برخلاف تصور من خیلی عادی و آرام بود. بهیچوجه آثار اضطرابی از حرکات و سخنانش دیده نمی‌شد. سرشب مثل معمول با مادرم و من در اطاق کارش روی زمین نشسته بود. پجابه‌اش را به تن کرده و عیایش را به کولش انداخته بود. سینی مشروبش جلوش بود و چند قسی انار و مقداری نان و سبزی و تربچه و کباب‌سیخی به جای سزه یکبار می‌رفت. از همه چیز صحبت به میان آورد جز از آنچه در دل داشت و من دلواپس شنیدنش بودم. آخر شب تصور کردم که حادثه بکلی تمام شده است.

«روز بعد به مادرم گفتم و من از مادرم شنیدم که پدرم خیال دارد

به صالح آباد، در ملکی که در نزدیکی قرین داشتیم، مسافرت کند. همان روز سرا و مادرم را به محضر برد و آنجا قسمت عمده دارائیش را به من بخشید. سهم مادرم را هم تعیین کرد. قرار بر این شد که تا زمان حیات پدرم و بعداً پس از مرگ او ادارهٔ املاک و اسوال به عهدهٔ من باشد.

«استاد از دلستان تبعید پدرم تا دوسه هفته خبر نداشت. اما اطلاع حاصل کرده بود که خانهٔ ما را تفتیش کرده‌اند و از همین جهت تا دو سه هفته به هیچ قیمتی حاضر نشد که او را ملاقات کنم و فقط گاهگاهی آقارجب دستورهای او را برای من می‌آورد، تا آن شبی که سرفروشت شوم من تعیین شد.

«اواخر پائیز بود. اما هنوز خشکی هوا به آن پایه نرسیده بود که عصر و مرشد آدم احتیاج به روپوش گرمی داشته باشد. یک پیراهن ابریشمی آستین کوتاه برتن داشتم و او هنوز کت تاپستانی و شلوار خاکستری می‌پوشید. کراوات خوشرنگی بسته بود. رنگ عنابی و خال سیاهی داشت. وقتی او را دم سینما دیدم، ترس بوم داشت. خیال کردم هم سرا و هم او را کسی تعقیب می‌کند. یک نفر پشت سرش ایستاده بود و وقتی به او نزدیک شدم، مدتی به من نگاه کرد. همینکه در سینما او را متوجه آن مرد جوان کوتاه‌قد با سبیل مشکی کردم، گفتم: «چیزی نیست. با ما کسی کاری ندارد.» گفتم: «من دادم که سرا و رانداز کرد.» گفتم: «اهمیتی ندارد. از خودمان بود.» پرسیدم: «پس چرا سرا با او آشنا نکردید؟» گفتم: «می‌خواستیم او با تو آشنا بشود. آن روز خانهٔ شما چه خبر بود؟» پرسیدم: «شما از کجا خبر دارید؟» گفتم: «در دوسه هفتهٔ اخیر عده زیادی را گرفته‌اند.» گفتم: «خانهٔ ما راهم آمدند و گشتند.» گفتم: «صبر کنید تا یادم نرفته چیزی به شما بگویم. نامه‌های شما از پاریس به چه اسمی می‌رسد؟» گفتم: «روی نامه نوشته می‌شود خدمت علیه عالیہ خانم فرنگیس خانم.» پرسیدم: «اسم پدرتان هم هست؟» گفتم: «نه، فقط آدرس خانهٔ ما، اسم خیابان و نمره خانه هست.» گفتم: «خانه‌تان نمره هم دارد؟» گفتم: «آره.» گفتم: «خوب. تلگراف کردم که به آدرس شما دیگر نامه‌ای نفرستند. اگر نامه‌ای رسید

آنها تا ۲۴ ساعت باز نکتید و اگر آمدند و مطالبه کردند، پس بدهید و بگوئید این نامه مال شما نیست و عوضی اینجا آمده است.» پرسیدم: «اگر نیامدند چه؟» گفت: «با وجود این نامه را باز نکتید. بدهید به من. وقتی رجب آمد، بدهید بیاورد پیش من. من آنها بازمی‌کنم و می‌خوانم. بی آنکه سرپاکت را بازکنم. بعد به شما برمی‌گردانم. نامه را همینطور نگه دارید.» دلواپس شدم. پرسیدم: «استاد مگر خطری هست؟» گفت: «خطر همیشه هست. اما گمان نمی‌کنم که این روزها دیگر حادثه‌ای برای شما اتفاق بیفتد. بعلاوه، من هنوز وارد نیستم که در خانه شما چه رخ داده است. اول شما بگوئید.» هرگز او را آنقدر ملتهب ندیده بودم. وقتی در تاریکی دستم را گرفت که جایمان را عوض کنیم، داغ بود و من ابداً چنین انتظاری نداشتم.

«آقای ناظم، عوالمی که آن شب از هنگام مواجهه با او به سر من آمده است، طوری نیست که بتوانم به این سادگی برای شما بگویم. ببینید، من پدرم را دوست داشتم، اما بیشتر دلواپس استاد بودم. قلبم می‌زد که می‌باید بلائی سراو بیاورند. خطری که استاد را تهدید می‌کرد، به نظر من هزارها شدیدتر از بلائی بود که به سر پدرم آمده بود. در اضطراب بودم و این مرد که آنقدر خوددار بود و می‌توانست عواطف شدیدی که درون او را زبرور می‌کرد ته دلش پنهان نگه دارد، آن شب تحت تأثیر پریشانی خیال من نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهد. از کجا می‌دانستم که او هم مثل من زجر می‌کشد؟ منتهی رنجی که ما می‌بردیم از دو جنبه کاملاً متفاوت بود. من شکنجه روحی خودم را نمی‌توانم توجیه کنم. اگر تا به حال از آنچه گفته‌ام فهمیده‌اید، که چه بهتر. اما اگر هنوز دستگیرتان نشده، دیگر از من ساخته نیست.

«اما او، او انسان بود. برایش هیچ چیزی که جنبه فردی و شخصی داشته باشد وجود نداشت. او همه چیز، حتی ندای دلش را هم مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد و اگر با اصولی که به آنها پایبند بود سازگار نمی‌آمد، این ندا را هم خفه می‌کرد. بهتان گفتم که برای او هنرش بیان تمام توقعات وجودش بود. آنچه او روی پرده می‌آورد، آن چیزی بود که از ته دل و از لابلای روح بلندش شعله‌وار زبانه می‌کشید.

برای او هیچ چیز گرامیتر از هنرش وجود نداشت. هنرش هم متکی به جامعه و مردمی بود که میان آنها زندگی می‌کرد. دیگر کسی توقع داشت که عشقش را هم فدای این آرمان گرامیش نکند. نه اینکه او می‌توانست برسیل احساسات پرشور و متلاطمش غلبه کند و با قوای عقلانی مانند سدی راه آنرا ببندد. نه، او می‌توانست دندان روی جگر بگذارد، دل سوزانش را در سشتش بفشارد و نگذارد که تپش آنرا کسی خارج از دنیا و عوالم و حالات او ادراک کند. من آن شب فهمیدم که در نزدیکی چه کوره پر از آتش گذاخته‌ای ایستاده‌ام و دارم از سرما می‌لرزم. او می‌خواست و می‌کوشید که ضربات قلب او که از هجر من در جوش بود، از من مخفی بماند. وقتی آدم بلائی را بومی‌کشد، بیشتر احتیاج به دوستی و مهربانی دارد. همه‌اش از خودم می‌پرسیدم که درباره من چه فکر می‌کند. حتماً به خود می‌گفت: «شاید عشق من نیست. با هم نمی‌توانیم سر کنیم. وسط راه خواهد گذاشت و خواهد رفت.» شاید هم حق با او بود.

«حوادثی را که در خانه ما اتفاق افتاده بود برایش گفتم. اول از مادرم برایش حکایت کردم. گفتم که از آن روز به بعد دایماً آیه‌الکرسی می‌خواند و به در و دیوار خانه فوت می‌کند و از امروز صبح ختم امن-یحییب گرفته. به عقیده مادرم علت بدبختی که به ما رو آورده، این است که شب چهارشنبه آدم بنشگونی یا به‌خانه ما گذاشته است. همینکه خواستم بگویم که پدرم را تبعید کرده‌اند، بغض گلویم را گرفت. برگشتم و با چشهای اشکبار در تاریکی شب به او نگاه کردم و گفتم: «من دیگر جز شما هیچکس را ندارم که پناه و یار من باشد.» دست انداخت و بازوی لخت مرا گرفت و چنان فشار داد که من احساس درد کردم. بازوی لخت مرا گرفت و تمام تن مرا به طرف خود کشید.

«آقای عزیز، تعجب نکنید. من در منتهای لذت، حتی هنگامی که در کوره سعادت گذاخته می‌شوم، باز مژه تلخ زهر زندگی را که ته زبانم هست می‌چشم. چه لذتی من ازین تماس دست او یا بازوی لخم احساس کردم! با وجود این چندم شد. چنین انتظاری نداشتم. این مرد مثل سرب به نظر می‌آمد! خیال می‌کرد می‌تواند سوز درونیش را

پنهان کند. اما از تمام خطوط صورتش، از سرخی که در چشمهایش برق می‌زد، از سکوتی که ناگهان به او دست می‌داد، از لرزه‌ای که لبان خشک او را فرا می‌گرفت، پریشانی و تشنج او احساس می‌شد. با وجود این، انسان همیشه دودل بود و نمی‌دانست با کی سروکار دارد. برای چه بازوی مرا فشار داد؟ دلش به حال من سوخت که من به خاطر منظور مشترکمان دارم خانه و خانواده و پدرم را فدا می‌کنم؟ وقتی به این فکر افتادم، چشتم شد. دلم نمی‌خواست که او به حال من دل‌سوزی کند. شاید برای این بازوی مرا فشار داد که گفتم بی‌پناه و یاور هستم و او گرمای عشق مرا احساس کرد. او، این زیبا بود. این آن چیزی بود که من تشنه‌اش بودم. من می‌خولستم که او از چشمهای طالب من احساس کند که اگر فداکاری می‌کنم، معض خاطر اوست. معض خاطر این است که او را دوست دارم. معض خاطر این است که تصور می‌کردم پس از اینهمه خرمهره که به دستم افتاده، بالاخره گوهری پیدا کرده‌ام.

«آقای ناظم، توجه کنید، من آدم علیلی هستم. به‌سورت ظاهر من نگاه نکنید. این که اینقدر در اروپا پرده می‌زنم با وجود علاقه‌ای که به ایران دارم، یکک قسمتش برای معالجه خودم است. بارها خود را به پرفسورهای درجه اول اروپا نشان داده‌ام. ظاهراً هیچ عیبی ندارم. بیشتر آنها مرا سالم تشخیص داده‌اند. تمام ارکان بدنم سالم است. اما گاهی تمام بدنم می‌لرزد، تنم مشتعل می‌شود، قلبم می‌گیرد. به‌من گفته‌اند که من گرفتار *Hypersensibility* هستم. پوست بدنم، سر انگشتانم، نگاه چشمم، همه چیز من زیادتر از حد معمول حساس هستند. عوامل خارجی بیش از حد معمول در من اثر می‌کند و این حساسیت فوق‌العاده باعث می‌شود که اعصاب من بیش از مقداری که ضروری است، تحریک شوند.

«چه می‌گویم؟ مبادا ته دلتان مرا مسخره کنید؟ اینهایی که می‌گویم از ابتدال بک قدم بیشتر فاصله ندارد. با وجود این، برای من دردناک است. خودم هم نمی‌فهمم. این پرده‌ای که استاد از چشمهای من ساخته، آنقدر هم بی‌ربط نیست. او چیزی فهمیده که من خودم هم

تا به حال شاید ادراک نکرده‌ام. این چشمها، این نگاه، گویاتر و فصیح‌تر از حد معمول است. یکک عمر این پرده مرا زجر داده است. می‌دانید چرا می‌خواستم این پرده را از شما بگیرم؟ می‌خواستم او را بسوزانم. اما چه فایده؟ الان که دارم داستان شکنجه دائمی زندگی ملالت‌بارم را برای شما می‌گویم، می‌بینم که این بدبختی از من جداشدنی نیست. چه پرده باشد چه نباشد، این زجر و شکنجه، این خشم و وحشت، همیشه در من هست. از من دست برنی‌دارد.

«وقتی بازوی مرا با انگشتان بزرگ و نیرومندش گرفت، گوئی ناگهان هزاران سوزن به زخمهای دل من زدند. در عین حال گوئی پس از خستگی طولانی آب ولرم زلالی تمام تن مرا مالش و نوازش می‌داد. وقتی چشم به چشمهایش دوختم، تمام شور و آتشی را که او را می‌گذاخت و مرا داشت خاکستر می‌کرد، چشیدم. دلم داشت از جا کنده می‌شد. آرزوی کردم به‌زبانی، بنحوی که او بفهمد، آنچه را که در دل داشتم به او بگویم. آخ، دلم می‌خواست زبان مشترکی که داریم، به‌حرف می‌آمد. برگشتم، سرم را خم کردم و انگشتان استخوانی و سنگین او را که در گوشت بازوی من جا برای خود باز می‌کرد، بوسیدم. فشاری که روی بازوی من بود، مست شد. انگشتانش را جمع کرد. با سر انگشتانش بازوی مرا نوازش داد. مثل اینکه می‌خواست صلبه‌ای که رسانده جبران کند. ناگهان بار دیگر سخت آن را فشرد و دستش را کنار کشید. دیگر طاقت نیاوردم. از جا بلند شدم و گفتم: «برویم؟» پرسید: «کجا؟» گفتم: «از اینجا برویم. هر کجا که رفتیم، رفتیم.» گفت: «صبر کنید، جوانی که دنبال من بود، با من کار دارد. منتظر من است.» آخ، این سرد آبی از کارش، از منظور و هنجی که داشت منصرف نمی‌شد. این آن چیز است که همیشه حسش را می‌زد. اما دلیلی بر آن نداشتم. باز هم در فکر کارش بود. مرا تا پای کوره می‌کشاند و از سرما می‌لرزاند. این آن فاجعه‌ایست که من یک عمر گرفتارش بودم و هنوز هم هستم. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟ می‌دانستم که تشنه بوسه‌های من بود، می‌دانستم که سر انگشتان داغش می‌خواهند تمام تن مرا بسوزانند. می‌فهمیدم که سینه‌اش تمام فشار تن مرا می‌طلبد.

می فهمیدم که اگر کسی در دنیا بتواند آنی او را خشنود کند، آن من هستم. خودم هم می خواستم تمام فشار بدن او را حس کنم، تمام قدرت دستهای سنگین او را در اعماق بدنم ببشتم. می خواستم وجود او را در وجود خودم حل شده بدانم. می خواستم جمدهای پریشان او را یکی یکی تاب بدهم. می خواستم گرمای لبهای او را روی لبهای خودم بحکم. می خواستم روح او را، روح پرسوز و گداز او را، عریان، بدون پارچه خشنی که محیط و گرفتاریهای زندگی و سیاست ابلهانه روز و فشار دیکتاتوری و ترس از پلیس بر آن کشیده بود، ببینم. می خواستم باطنش را کشف کنم. اما او در فکر کارش بود. در فکر سیاستش. من خیال می کردم که برای او هم مانند من دنیائی جز عالم من و او وجود ندارد. اما او باز هم در فکر نامه نوشتن، به پست فرستادن، رئیس نظیبه را قلقلک دادن، شاه را عصبانی کردن، در فکر دهقانان مازندران و کارگران اصفهان، به یاد هواخواهانش، به یاد جوانانی که منتظر دستورها می بودند، و به قول خود، به فکر مردم بود. من همه چیز خود را فدای او کرده بودم، اما او هیچ چیز نمی خواست در عوض به من بدهد. «فرصتت ندادم. راه خودم را گرفتم و رفتم. یکبار می بایستی اراده خود را بر او تحمیل کنم. گفتم: «من می روم. من نمی توانم اینجا بمانم.» خیال می کردم سر جای خودش می نشیند و دنبال من نخواهد آمد. اما او هم از جایش بلند شد. جوانک پندردیف پشت سر ما نشسته بود. او هم برخاست. من سرم را پائین انداختم و از در سینه خارج شدم. می دوید که به من برسد. در خیابان درشکه‌ای را نگه داشتیم. دستور دادم که کروک آنها بپندازد.

«موقی که می خواستم حوار بشوم، آمد و پهلوی من نشست. دست انداخت زیر بازوی من. تمام بدنم از غیظ می لرزید. اما در ظاهر آرام بودم. دست مرا در دست گرفت و فشار داد و گفت: «فرنگیس!» جوانی ندادم. دستهای مرا می فشرد، اما من نمی دانستم به او چه بگویم. سرد، مانند هیزم تر که دود کند ولی نسوزد، کنار او نشسته بودم. او هیچ نمی گفت. وارد خیابان جلوی سفارت که شدیم، درشکه‌چی پرسید: «کجا برویم؟» می خواستم آدرس خانه خودم را بدهم. اسم خیابان

را هنوز نگفته، دوید توی کلام من و گفت: «بروید طرف خیابان پهلوی، طرف آب کرج.» برگشتم و با نگاهی که آکنده از سپاسگزاری بود، به او نگرینستم. نمی دانستم چه بگویم. این مرد بر من تسلط داشت. از من قویتر بود. می توانست با من هر کاری که بخواهد بکند.

«دیگر اختیاری از خود نداشتیم. سرش را آورد پائین و چشم را بوسید. اما من خود را از چنگ او رها کردم. ثانیه‌ای تأمل کردم. یکمرتبه دست انداختم به گردنش و لبهای خشک او را به لبهای خودم چسباندم. گفت: «فرنگیس، فرنگیس! گفتم: «جانم، جانم!»

— نمی دانم. همین را می خواهم بپرسم.
— عیبش هم همین است. اگر تا به حال این تکه را استنباط
نکردماید، معلوم می شود که نتوانسته ام خودم و او را بدشا معرفی
کنم.

— آخر چطور شد که او را تبعید کردند؟
— این که دیگر جزو زندگی من نیست.
— شما هم که نمی خواستید زندگی خودتان را برای من نقل
کنید. شما می خواستید راز این چشمها را فاش کنید.
— این را هم نمی خواستم بگویم. من فقط می خواستم بدشا
حالی کنم که چرا و با چه تصویری او مرا با چنین چشمهایی ساخته
است. بله، رشته های زندگی من انقدر با مال او بافته شده است که این
دوتا را از هم جدا کردن ممکن نیست.
برگشت و نگاهی به چشمها انداخت. چند لحظه ای برپیشانی او
چین افتاد، گوئی انتظار نداشت چنین توصیفی که او برای خود تصور
کرده بود، در آنها بیاید. سپس گفت:

— «اگر او مرا نشناخته و مرا با چنین چشمهایی ساخته، تقصیر
او نیست. مقصر خود من هستم، چونکه هرگز سعی نکردم که خودم را
آنچنانکه هستم، به او بنمایانم، این جرأت را نداشتم. آنقدر برای او
احترام قائل بودم، آنقدر از او حساب می بردم که نتوانسته ام گذشته
شوم خودم را به او نشان بدهم. ببینید، این دشوار است و من نمی دانم
به چه زبانی آنچه را که برای خودم گسته است، برای شما قالب گیری
کنم. گذشته من همیشه دنبال من بوده است. گذشته من همیشه مانند
سایه ای مرا تعقیب می کرده است. من چه عیبی دارم؟ چه گناه بزرگی
مرتکب شده ام؟ چرا نتوانستم یک زندگی عادی داشته باشم؟ چرا
نتوانستم شوهرداری کنم؟ و چرا حالا نمی توانم شوهر داشته باشم؟
من آرزو می کردم زندگی هنرمندی را سرکنم. خیال می کردم این
سعادت به من اعطاء شده است که آنچه را که ناگفتنی است، به زبان
بیاورم. حالا از نعمت خوشبختی مردم عادی هم محروم هستم، مثل
ساهی که از آب به روی زمین خشک بیفتد، روی زمین می جهم و سرو

«این شیرین ترین بوسه هائیت که من در عمر خود گرفته ام. در عین
حال من هرگز آنقدر خود را ناکام و محکوم به مصیبت نیافته ام.»
زن ناشناس کسی تأمل کرد. لب زیرینش را گزید. بزور
می خواست از جریان اشک جلوگیری کند. در چند دقیقه آخر گوئی اصلا
وجود مرا فراموش کرده و دارد با خودش صحبت می کند. گوئی مناظر
گذشته تیره اش روشن و زنده از جلو چشمهایش رد می شوند و آنچه
می بیند برای اینکه بهتر به ذهنش بمبارد، نقل می کند.

خاموشی او مرا متوجه عالم خودمان کرد. یار دیگر نگاهی به
تابلو که در مقابل من قرار داشت انداختم و به چشمها خیره شدم. آرزو
می کردم که تکه تازه ای در آنها کشف کنم. در این چشمهای صاف
و شفاف آینه ای از گذشته این زن نهفته بود. وقتی رویم را از پرده
«چشمهایش»، برگرداندم و به او نگاه کردم، دیدم دارد به ساعتش
نگاه می کند. گفت: «می دانید که دیر وقت شده؟»

پرسیدم: «چه ساعت است؟»

گفت: «از یک هم گذشته است.»

گفتم: «مرا تا از اینجا بیرون نکتید، نخواهم رفت. دلم می خواست

تا آخرش برایم حکایت می کردید.»

گفت: «آخری دیگر ندارد.»

— چطور شد که از او جدا شدید؟

— خیال می کنید که ما می توانستیم با هم باشیم؟

دم به سنگ و خاک می گویم. نه آن عالم علوی را دارم و نه دنیای سفلی را. بی پناه و پشتیبان هستم. می دانید چرا؟ برای اینکه گذشته من، عوامی که بر سرم آمده، حوادثی که بر ایم رخ داده، همه جا مانند سایه من همراه من است و من هرگز نتوانستم آنها را از خود برانم. تارهایی که خانواده من در وجودم تنیده، اینها مرا در قفس انداخته اند و من هرچه سعی کردم نتوانستم این قفس مرد را بترکانم. این وصال گردنگیر من امروز نیست. آن روز هم بود. این سعادت که وقتی مردی سخن خوش و زیبایی به من بگوید من سرخ شوم، این لذت را در زندگی فقط در حضور او احساس کردم. وقتی او دست مرا می گرفت، من چنین خوشبختی را می چشیدم. اما فوری گذشته من، سایه من، یا وزن سنگینی که هر آن گرانتر می شد، رخ کربهش را به من می نمود و شربت شیرین مصاحبت او را زهر هلاهل می کرد. این وزن جانفرا به حدی رسیده که دیگر تاب آنها ندارم. هر وقت یاد خوشی و سعادت می که در زندگی ممکن بود نصیب من شود می افتادم، فوری دو فکر به من دست می داد، یکی این که می گفتم: «من شایسته این مرد نیستم. من آنقدر گذشت ندارم. او یکبارچه فداکاری و محرومیت است. چطور می توانم از همه چیز خود دست بردارم؟ از لباس، از عطر، از گردش، از مسافرت، از تفریح، از معاشرت با جوانان شوخ و خندان، از آمد و شد در مجالس رجال محترم، از مسافرت به فرنگستان؟» اینها همه در اختیار من بود و من می بایستی از همه آنها چشم پوشم. در صورتیکه او همه چیز خود را، جاه، مقام، هنر، عشق، احترام، همه را می توانست فدای افکار بلندی که در سر داشت بکند. او خوش بود به اینکه دارد فداکاری می کند. او امیدوار بود و لذت می برد. هنگامی که می ترسید، هنگامی که دلهره داشت، موعی که روزها رفیقان او را به اداره سیاسی می بردند و دستبندشان می زدند و وزنه به بیضه های آنها آویزان می کردند، آینده مردی را که دوستشان داشت در نظر می آورد و از این شکنجه و عذاب به نفع خودش، به نفع ایده آل خودش، بهره می برد، اما من چه...»

فرنگیس سرش را گذاشت روی دستش و دستش را روی میز تکیه داد. پشت انگشت اشاره اش را می گزید و فکر می کرد.

«چه می خواستم بگویم؟ همان احساسی که به من دست داد، وقتی می خواستم هنر خود را ترک کنم، همان گرفتاری و نا کاسی نصیب من شد. من برای بالا رفتن از این کوه بلند ساخته نشده بودم. بنیه آنها نداشتم و تازه نمی دانستم که آنور کوه چه هست. اما او نقاش بود. او منظره ای زیباتر از آن چیزی که واقعاً در قلعه کوه وجود داشت، در عالم تصویرش می کشید و از این خیال خوش نقش و نگار بیشتر لذت می برد. او امیر آینده بود. آینده را زیبا و روشن و صاف و خالی از گرفتاری و عاری از زجر و خشم می دید؛ اما برعکس من. عوض آینده گذشته داشتم، گذشته بی روح، گذشته تیره که در آن یک شعاع نور وجود نداشت. چندین بار در زندگی خیال می کردم دری بسته آورده و از دستم غلطیده بود. چقدر تلاش کرده بودم که از بالای بلندی دنبال این در تپان که از لای سنگها و شن ریزه ها و از میان جویبارهای تندرو می غلطید بدوم و آنها بیابم. دنبالش می دویدم، بی گذار به آب می زدم، جانم را حاضر بودم به خطر بیندازم، می افتادم، پایم به سنگ می خورد، زخم می شد، باز بر می خاستم، می دویدم، از میان ریگزارهای داغ، از میان خار و خاشاک با پای زخم و خیال پر از ترس می دویدم. و وقتی به دست می گرفتم، می دیدم که شیشه ای بیش نیست. تمام خستگی راه به تنم می نشست و عرق سرد تیره پشتم را می لرزاند. هزار بار به خودم گفتم: «از کجا معلوم است که این درهم از همان شیشه های شکننده دروغی نباشد؟» این یک فکر من بود. اما آنچه بیشتر مرا عذاب می داد این بود: «از کجا معلوم است که او مرا دوست دارد؟ او که اصلاً مرا دوست ندارد. مگر هزار بار ثابت کرده که از همه چیز بیشتر در زندگی به آرزو و آرمان خود علاقه مند است. او که به هیچ چیز پاینده نیست. آیا اگر در کارهای خطرناک او شرکت نمی کردم، مرا دوست داشت؟ همه مردها از زیبایی من صحبت می کردند. او یکبار هم زیبایی مرا به زخم نکشیده. آخ، چقدر آرزو داشتم بدانم که من برای او دلپسند هستم. نگفت، در صورتیکه او، هنرمند یا استعداد، می بایستی بیش از هر کس دیگری متوجه افسون رخ زیبای من باشد. برای او زیبایی من وجود نداشت. او فقط دلیری مرا می پسندید. از

خونسردی من در کارهای خطرناکی که به من رجوع می کرد، لذت می برد و شما می دانید که این دلیری بن مصنوعی بود. من ایمان نداشتم. برای خاطر او حاضر بودم، جان خود را هر آن به خطر بیندازم. اما فقط محض خاطر او، نه برای مردمی که به سود آنها او داشت جانبازی می کرد. تازه، از این گفشت من او اطلاع نداشتم. من بیچاره چقدر باید حساب پس بدهم؟ او تصور می کرد که من با چشمهای انسونگر خودم دارم زجرش می دهم. این فکر مرا شکنجه می داد که شخصیت مرا، وجود مرا نمی خواهد. او فقط کار خودش را دوست دارد و بس.

«آن شب، در کنار نهر کرج چه به من گفشت گفتی نیست. کلمات نمی توانند احساسات مرا بیان کنند. در پرتو مهتاب، عاشق و خوشبخت، محبوب او، فارغ از گذشته، امیدوار به آینده، غرق در حالتی که در زندگی چه کم نصیب هر جنبه ای می شود، دست به دست هم، زیر درختان زبان گنجشک پرده می زدیم. نغمه آرام و عشق انگیز آب را می شنیدم. هر وقت فرصتی به دستمان می افتاد و دور و برمان عابری دیده نمی شد، بوسه می گرفتیم و بوسه می دادیم. کف دست او را، سر انگشتان او را، چشمهای درشت و زلفهای پریشان را می بوسیدم، می بوئیدم. گوئی می ترسیدم که این حالت دیگر تکرار نشود و از همین جهت باید برای یک عمر بدبختی توشه گرفت. چه وعده ها به او دادم! چه ها گفتم! اقرار کردم که از روز نخستین ملاقات با او تا امروز دوستش داشته ام. گفتمش که اولین بار او را در آتلیه اش دیده ام. با چه حرص و ولع شیرینی سخنان مرا سرمی کشید! برایش مفصل حکایت کردم که نقلی را کنار گذاشتم، چونکه مورد تشویق او قرار نکرده ام. چه سیمای غمزده ای داشت! لبانش خشک شده بود و می لرزید. با دستهایش چنان تن مرا فشار می داد که نفس من بند می آمد. چه درد شیرینی! گفتم که می خواهم تمام عمر سال او باشم، رفیق و همدوش، همکار و همرزم، همبازی و همدرد او باشم.

«لکه ابری دور ماه پرده می زد. گاهی فرصت مله در سیاهی می رفت، آنوقت آب نرج مرموز و خاموش می غلطید و شاخه ها آرام سرتکان

می دادند. سپس ماه خندان رخ می نمود و نقره مذاب روی آب پخش می کرد. یک زن کولی از دور آواز می خواند و می گفشت. پیرمردی کنار خیابان نی لبک می زد و آهنگهای زندگی ملالت بارش را می سرود. «ما وحشیانه همدیگر را می بوسیدیم، دست او را به سینه خود فشار می دادم. به من می گفت: «چشمهای تو مرا به این روز انداخت. این نگاه تو کار مرا به اینجا کشانده. تاب و تحمل نگاههای تو را نداشتم. نمی دیدی که چشم به زمین می دوختم؟» به او می گفتم: «در چشمهای من دقیقتر نگاه کن! جز تو هیچ چیزی در آن نیست.» می گفت: «نه، یک دنیا مرموز در این نگاه نهفته. من آدم خجولی بودم، چشمهای تو به من جرأت دادند.» آنوقت من دستش را می گرفتم، کف آنرا می بوسیدم و می گفتم: «چه روح بزرگی تو داری! من این کیفیت ترا دوست دارم، این شور، این حرارت، این سوز و این تشنگی ترا می خواهم، می خواهم همیشه با تو زندگی کنم، همیشه با تو باشم.»

«وقتی او صحبت می کرد، سرم را روی شانهاش تکیه می دادم. اما او آرام نمی گرفت. دست می انداخت و گردن مرا می فشرد و لبهاش را روی گلوی من فشار می داد. نفس مرا می گرفت. به او می گفتم: «تو چقدر زجر می کشی. تو چقدر زجر کشیده ای؟ به من می گفتند که تو مرد خشن و بی عاطفه ای هستی. چطور آنقدر آرام بودی و آرام می نمودی؟ من این روح پر طاقت تو، این روح ستمدیده ترا می پرستم، می خواهم از همه کار تو با خبر باشم. هر چه بگویی می کنم، از هیچ چیز هراس ندارم، وظایف دشوارتری به من رجوع کن. مرا طرف اطمینان خود بدان. کوچکترین واژه ای به خود راه نده. برای من جز زندگی مطابق میل تو دیگر چیزی در دنیا باقی نمانده. دلم می خواهد بیایم و کارهای ترا ببینم. حالا ترا شناختم. باید بیایم و ببینم چه می کنی، چه می کشی. ستاً جز آنچه به مردم نشان می دهی، چیزهای دیگر هم داری. باید همداش را به من نشان بدهی.» و او شرمند مرتکاب می داد و گاهی زیر لبی می گفت: «همه چیز من مال توست. بیا به خانه من! فرنگیس، هیچکس مثل تو بر من تسلط نداشته... تو... خوبی... تو دوست داشتنی هستی.»

«همین، با همین چند کلمه عشق خود را بیان داشت. من دیگر چه می‌خواستم؟ این کلمات شیرین، این لعن آتشین که از ته دل او برمی‌خاست، این شعله‌ای که او را در مرا می‌سوزاند، وجود مرا آب کرد. من عرش را سیر کردم. این دنیای دیگری بود. این همه‌اش موسیقی خالص بود. لطف و زیبایی بود، من احساس می‌کردم که تمام وجودم از آن خودم نیست. دستش را می‌گرفتم، سرانگشتانش را می‌بوسیدم، می‌گفتم: «من این هستی را که آنقدر آثار جاودانی می‌سازد، می‌پرستم.» اما او به من فرصت حرف زدن نمی‌داد و مرا در آغوش می‌گرفت و هیچ توجهی نداشت که از دور رهگذران متوجه ما هستند.

«آخ، عوالم آن شب گفتمی نیست. عوالمی که دیگر هرگز تکرار نشد. برای اینکه عظمت مقام او، شور عشق او، بر همه چیز من تسلط یافت و سایه من در نور پراز جلال وجود او کم شد. دیگر فرصت نیاقتم به گذشته خود، به گذشته‌ای که مدام توی دلم کند و کاو می‌کرد برسم و یک آن لذت زمان حال را چشیدم و دورنمای درخشان آینده را به چشم دیدم.

«قرار شد که صبح روز بعد به خانه‌اش بروم. اما موقعی که مرا به نزدیکی خانه رساند، گفت: «فردا به خانه من می‌آیی؟» گفتم: «البته که می‌آیم.» پرسید: «کی خواهی آمد؟» گفتم: «هر وقت که تو بخواهی.» گفت: «منتظر من باش تا تلفن کنم. قرارمان فردا باشد. اما ساعتش را من معین می‌کنم.» پرسیدم: «چرا حالا معین نمی‌کنی؟» گفت: «می‌خواهم وقتی خانه‌ام امن شد، ترا دعوت کنم. این را در نظر داشته باش که اگر از تو چیزی پرسیدند، خواهی گفت که مرا نمی‌شناسی، فقط آمده‌ای که من صورت ترا نقاشی کنم.» پرسیدم: «آیا راستی می‌خواهی صورت مرا بسازی؟» در جواب گفتم: «خیلی میل داشتم می‌توانستم صورت ترا بکشم.» گفتم: «پس می‌سازی؟» گفت: «بگر می‌توانم؟» گفتم: «چرا نتوانی؟» گفت: «من تا ترا نشناسم، چگونه می‌توانم شبیه ترا بسازم؟» گفتم: «من مال تو هستم.» گفت: «من از چشمهای تو می‌ترسم. آنها بر من تسلط دارند.» گفتم: «من از تو می‌ترسم.» گفت: «چرا؟» جوابی ندادم. می‌خواستم از چنگش فرار

کنم. دست مرا گرفت و کف آنرا بوسید و من بدو به‌خانه شتافتم. «مادرم سرجانماز نشسته بود. کتاب «زادالعقاد» را که من از بچگی می‌شناختم در دست داشت. زیر چادر نماز سفید فقط صورتش جلوه‌گر بود. دوزانو نشسته بود. رو به زمین خم می‌شد، تکان می‌خورد، لبانش می‌جنبید. همینکه مرا دید، سرش را به علامت اعتراض به حرکت آورد و گفت: «تا این وقت شب! دیگر پدرت هم که نیست. من از تنهایی دق می‌کنم.» روزنامه را از کنار جانتمازش برداشت و به من گفت: «رئیس نظمیہ را عوض کرده‌اند. سرتیپ آرام خودمان رئیس نظمیہ شدم. نمی‌خواهی برای پدرت کاری بکنی؟ بلکه از تبعید برگردد.» حوصله ششیدن این حرفها را نداشتم. بکرامت به اطاق خودم رفتم و هر چه فضا سلطان آمد که مرا برای شام به اطاق پائین ببرد، زیر بار نرفتم و نیمه‌جان در رختخواب دراز کشیدم.

«آقای ناظم، بعضی چیزها را نمی‌شود گفت. بعضی چیزها را احساس می‌کنید. رنگ و بوی شما را می‌تراشد، دل شما را آب می‌کند، اما وقتی می‌خواهید بیان کنید می‌بینید که بی‌رنگ و جلاست. مانند تابلوییست که شاگردی از روی کار استاد ساخته باشد. عیناً همان تابلوست. اما آن روح، آن چیزی که دل شما را می‌فشارد، در آن نیست.» «چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم برای شما مجسم کنم که آن شب چه کشیدم. چه بر سر من آمد. اشتباهات گذشته یکی یکی از جلوی من رد می‌شدند. به من دهن کجی می‌کردند، زخم زبان می‌زدند. عشق مرا بدياد استهزا گرفته بودند. شکست خورده‌ها، وازده‌ها، فرصت پیدا کرده بودند. گوئی می‌گفتند: «سخت نگیر. این هم هوسی بیش نیست.» سیاهی غمزده دونا تلو، موقعی که امواج آب حالت طبیعی آنرا وارفته ساخته بودند، در نظرم پیدا شد. آتش سرخ رنگ می‌گارش از لابلای امواج می‌لغزید و ناگهان تمام سطح دریاچه را فرا گرفت. دیوانه وار تهقه می‌زد و مانند مجنون از بند گسیخته از من فراری کرد و فریاد می‌کشید: «تو، تو از عشق دم می‌زنی؟» صحبت مادرم درباره رئیس نظمیہ مرا بدياد او انداخت. چه اصراری داشت که شوهر من بشود. از اینها وحشت داشتم. صورت خود را در بالش پنهان می‌کردم،

می لرزیدم، سردم می شد، تشنج بهم دست می داد. برمی خاستم، کتاب می خواندم. خواب به چشم نمی آمد. خسته می شدم و همینکه سعی می کردم بخوابم، باز این سایه های وحشتناک یکی یکی رژه می رفتند و مرا آرام نمی گذاشتند. گاهی قیافه پریشان و عصبانی خداداد اندرزم می داد. اما او هم دیگر نرم و متنع نبود. او هم مرا تهدید می کرد. مثل اینکه می گفت: «سهری را بین ا» از همه وقیح تر آن پسر فرانسوی رسان نویس بود که به هر قیمتی شده می خواست شوهر من بشود. به او گفته بودم که من وطنم را دوست دارم و نمی خواهم با تو زندگی کنم. این پسرک که همیشه دستش در جیب راست جلیقه اش بود و تند و ناچور حرکت می کرد به من با قیافه ای هرزه می خندید و می گفت: «کجای وطن را دوست داری؟» این دو روح دشمنی که در هستی من لانه داشتند و از وقتی به ایران آمده بودم خفته بودند، باز سر بلند کردند، یکی می گفت: «بابا به خانه اش بروی. ما کان نقاش زهرستی است. هنرش را هم فدای جامطلبی کرده. سرشوریده او با مقام به سامان نمی رسد. تشنه شهرت است. بابا به خانه اش بروی. چند روز بیشتر با تو نیست. آنوقت چه می کنی؟» آن یکی برآشفته پاسخ می داد: «شیرینی عشق در همین دودلی است. برو به خانه اش، برو به او کمک کن...»

«آخ، چه پرت و پلا می گویم! باور کنید که تمام شب را نخواهیدم. خیالات جورواجور، دهشتناک و فریبنده، امیدبخش و ظلمانی، نوازش-دهنده و پریشان، مرا دائماً از یک قطب به قطب دیگر پرتاب می کرد. نمی دانستم چه بکنم، نمی توانستم تصمیم بگیرم. این یکی برایم مسلم بود که اگر فردا به خانه اش بروم، دیگر می بایستی بیه یک عمر زندگی پر از مصیبت را به تن خود بمالم. می گفتم که من لایق زندگی با او نیستم. من نمی توانم با به پای او مبارزه کنم. در نتیجه وسط راه پشرفت او را سد خواهم کرد. او هم کسی نیست که از هلف خود دست بردارد. خواهی نخواهی محکوم به یک هم زجر و شکنجه هستم. اما اگر فردا نروم، چه بکنم؟ آیا پشیمان نخواهم شد؟ از پس فردا به خودم چه جواب بدهم؟ این هم که یاز بدبختی است. اینهم که باز ذلت است.

من تصمیم نگرفتم. اختیار از دست من دررفته بود. سبیل حوادث مرا همراه خود برد.

«در ضمن این را هم در نظر بگیرید که خواستگاریها هم دست از سر من بر نمی داشتند. وسوسه اینها هم وصال من بود. یکی از آنها با اتومبیل شورت هرروز در خانه من ایستاده بود. و قوزده با قیافه ابلهانه اش به من نگاه می کرد. من آنقدر گرفتاری داشتم که نمی توانستم به این پاچه ورمالیده های کراوات بسته اعتنا بکنم. یک روز در خانه ما باز شد و چند زن با صورتهای پودرزده و یکجوب ماتیک، پالتوی پوست به تن، با انگشتان پر از انگشتر، وارد شدند. یک نگاه برایم کافی بود که آنها را بشناسم. دویدم رفتم پیش مادرم و گفتم: «خانم-جان، خوش به حالت، برای دختری خواستگار آمده.» از خانواده تجاری بودند که راه آهن سرقسری از میان اسلاک آنها گذشته بود و از گود زنبورک خانه به خیابان پهلوی نقل مکان کرده بودند. اول برای مادرم شرحی از نجابت و عفت من حکایت کردند. می گفتند: «این دختر توی خیابان سرش را بلند نمی کند که آدمها را ببیند.» هرچه مادرم می خواست به آنها حالی کند که نه، اینطور نیست، آنها دست بردار نبودند. وقتی مادرم می گفت که «دخترم یک شوهر لهیده می خواهد»، جواب حاضر کرده داشتند: «به، خانم، پسر ما لیسانس است.» آنوقت مادرم می گفت: «آخر او تا خودش کسی را نخواهد، انتظاب نمی کند.» جوابشان این بود که «البته معلوم است. شما اجازه بفرمائید با هم آمد و شد کنند، سینما بروند، تا بعد آشنا شوند.»

«یکی دیگر مادرش با مادرم همسر کریلا بود. پسرشان چند صبحی در فرنگستان معلق زده بود و حالا با دیپلم شرابسازی در وزارت کشاورزی بازرسی ویژه بود. او مرا دعوت می کرد، به شنب-نشینیهای کلوب ایران می برد. من نه فقط خوشگلترین زن در این مجامع بودم، خوش لباس ترین و باسلیقه ترین آنها هم خودم بودم. با اینها با زبان مخصوص خودشان حرف می زدم. یک روز به او گفتم لباسم را نشان دادم و گفتم: «ببینید، چقدر لباس، کفش، پالتو، پوست و هر-چه دلتان بخواهد دارم. شما از کجا می توانید همه اینها را برای من

بخرید؟» اقبال بیست‌چور عطر و بودر و ماتیک به او نشان دادم. مردك سرخ شد و دیگر بدخاتنه ما نیامد. من خوب می‌دانم که چه فکری درباره من می‌کرد. اما برای من چه اهمیت داشت؟ زندگی دور محور او می‌چرخید. یا زندگی با او و با همین که الان هم هست. سوسی یک نفر سرهنگ بود از خویشان پدرم. او را از فرنگ می‌شناختم. بگذارید راجع به او بعد صحبت کنم.

«تا ساعت ده ونیم روز بعد در رختخواب می‌غلطیدم تا آن ساعت رنگ پریده، دلواپس، بیخوابی کشیده از اطاقم بیرون نیامدم. مادرم آمد کنار تخت خوابم نشست. می‌خواست بداند که چرا ناراحت هستم. آخ، چقدر خوب بود اگر پدرم را تبعید نمی‌کردند. با او اختر بودم. اقبال این لذت را داشتیم که سرم را روی شانه‌اش بگذارم و گریه کنم و او آنقدر فهم نداشت که دلیل غم و غصه مرا از من نپرسد. اما مادرم از آن املها بود که تصور می‌کرد کلمه عشق فقط در کتاب حافظ باید خوانده شود. او هجر و وصال را نمی‌فهمید. برایش در عالم خارج جز همین زندگی یا پدرم چیزی وجود نداشت. پدرم کم حرف بود و از وراجی بیزار. اما مادرم نمی‌توانست ادراک کند که گاهی انسان احتیاج دارد که لب بیند و دم نزند.

«ساعت ده ونیم تلفن صدا کرد. از اطاقم با همان پیراهن خوابی که تنم بود، پریدم به سرسرای طبقه بالا. تلفن آنجا بود. دیگر صدایش را می‌شناختم. مثل همیشه آرام و متین و سنگین صحبت کرد. برخلاف همیشه احوال مرا پرسید. مرا شا خطاب کرد. پس از گفتگوهای عادی پرسید: «تشریف می‌آورید اینجا؟» گفتم: «نمی‌دانم.» پرسید: «مگر فرار نگذاشتیم؟» گفتم: «چرا، اما امروز من وقت ندارم، حالم هم خوب نیست.» می‌خواستم با او با همان زبانی صحبت کنم که با دیگران سروم بود، اما نشد. این آدم مرا مسحور کرده بود. گفتم: «فرنگیس، باید بیایی.» گفتم: «آخر شاید خوب نباشد.» گفتم: «حتماً خوب است.» گفتم: «شاید صلاح نباشد.» اینجا دیگر سست شد. لحظه‌ای صدائی نیامد. بعد از چند ثانیه گفتم: «خودتان می‌دانید. شاید حق با شماست. شاید صلاح نباشد.» من دیگر جوابی ندادم. لحظه‌ای مکث

کرد: «خوبه، خدا حافظ.» برای او تمام شد. یقین کردم که دیگر برای او تمام شد.

«چه حالتی به او پس از این گفتگوی با تلفن دست داد؟ از کجا می‌دانم؟ او که هیچوقت حرف نمی‌زد. آنچه توانستم از او دریاورم این بود که به کار پرداخته بود. شاید همان روز تصمیم گرفت که صورت مرا بسازد، با این چشمهایی که الان ساخته. یاد حرفش افتادم که گفتم: «آرزوی من اینست که صورت ترا بکشم و تا ترا نشناسم چگونه می‌توانم شبیه ترا بسازم؟» پناهگه او کار و زحمت بود. هر جا شکست می‌خورد، به آستان کار پناه می‌برد و آرامش خود را به دست می‌آورد. این بزرگترین خوشبختی است که در زندگی نصیب انسانی می‌شود اما این بار شاید تحمل بیشتری لازم بود. کمی با رنگ و قلم سو بازی کرده بود. به نظرش آمده بود که ازش ساخته نیست. آرنجش را روی زانویش گذاشته و سرش را به دستش تکیه داده بود. چند دقیقه‌ای در فکر فرو رفته و چنین نتیجه گرفته بود که: «حق با اوست، صلاح هیچکدام نیست.» آنوقت از خودش پرسیده بود: «پس چشمهایش چه می‌گفتند؟» تمام این تأمل و تعمق فقط نیم ساعت طول کشید. بعد به کارش پرداخته بود.

«این آنجوری بود که من توانستم ازش دریاورم، اما واقعیت از این خیلی شدیدتر بوده است. او که همه چیز خود را به همه کسی نمی‌گفت، به من هم نگفت. این تصویری که الان در برابر شماست، برخلاف آنچه را که من می‌دانستم، حکایت می‌کند. این مرد سه سال تمام در تبعید به خیال واهی به تصویری که از من بفظا کسب کرده بود، زجر کشید. سه سال پس از تبعید در کلات این پرده را ساخته است و این تنها اثریست که پس از رفتن از تهران و در دوران آوارگی ساخته. پس با همین نیم ساعت تفکر تصمیمش را نگرفت و ترك مرا نگفت. من خیال می‌کردم که نیم ساعت فکر کرد و دیگر موضوعی برایش وجود نداشت.

«ببینید، بدبختی ما در این است که هر دو یکدیگر را، تا نزدیک هم بودیم شناختیم و او که مرا اصلاً شناخت. این چشمها نشان

می‌دهد که هرگز روح مرا ادراک نکرده است. تقصیر از من بود. او اگر چیزی نمی‌گفت، خواهش طبیعتش را برمی‌آورد. هنرمند که دردش را به رخ همه کس نمی‌کشد، حرف نمی‌زند، او منظور خودش را با اثرش بیان می‌کند. اما من می‌توانستم به او بگویم که چرا اول پای تلفن آنجور جواب دادم و بعد خلاف آن عمل کردم.

«بی‌اختیار از پای تلفن زیر دوش رفتم. بعد چند دقیقه‌ای در صندلی راحتی آرام نشستم و به آرایش خود پرداختم. نه به این قصد که پیش او بروم. نه، در باطن من قوه‌ای که قویتر از اختیار و اراده من بود، مرا واداشت که چنین کنم. مثل اینکه می‌خواستم به یک جلسه رسمی بروم و قرار است نطق تشریفاتی ایراد کنم. موهای سرم را از فرق به دو طرف سر محکم بستم و یک کت دامن سیاه تن کردم. در آینه هم‌ااش او را می‌دیدم. نشسته بود و داشت قاشی می‌کرد. تخته شستی در دستش بود. رنگهای جورواجور، رنگهای زنده، رنگهای ناچور، کنار هم روی تخته خمیر می‌شدند. آنها را با کاردی مخلوط می‌کرد. یکمرتبه این فکر به نظرم رسید که اگر در کارگاهش را باز کنم و وارد اطاقش بشوم، به من چه خواهد گفت. یقین از جا خواهد جست و مرا در آغوش خواهد گرفت و آنقدر مرا خواهد بوسید تا نفسم بند بیاید. نه، اینطور صلاح نبود. این منظره مرا خوش نیامد. فکر دیگری به نظرم رسید. به او تلفن می‌کنم، می‌گویم خواهم آمد. تعجب نخواهد کرد؟ از دودلی و تزلزل من تعجب نخواهد کرد؟ اما او با همه فرق دارد. ماکان باید برای من احترام قائل باشد. نباید بداند که من کیستم. من که به ضعف خود پیش از همه آگاهم. اگر او هم مرا اینطور بشناسد، دیگر کار من ساخته است. نخواهم رفت. پس چرا وقت ناهار لباس پوشیدم؟ به‌سازم چه بگویم؟ بگویم که کجا بهمان هستم؟

«یک ساعت با سروصورت و لباس و رفتنم. در عین حال باطن من در سوز و گداز بود. با خود می‌جنگید. نمی‌دانستم چه می‌خواهم. دوسه مرتبه رفتم پای تلفن، گوشی را برداشتم، نعره‌ او را گرفتم. اما جرأت نکردم با او حرف بزنم. بار آخر دیگر در دست من نبود. همینکه صدای

او را شنیدم، گفتم: «ماکان، تصمیمم را عوض کردم، می‌آیم.» گفتم: «بیا!» بدون اینکه به‌سازم چیزی بگویم، از خانه بیرون رفتم. بیچاره او به این آمدورفتهای من عادت کرده بود. اما دیگر حالا با وجود بی‌اطلاعی کامل از فعالیت سیاسی من، پس از تبعید پدرم، ترس برش داشته بود. نمی‌خواستم با او جدال کنم. دم در به فضا سلطان گفتم: «ناهار مهمان هستم. منتظر من نباشید.» پیرزن گفت: «خدا همراهت.» «در راه با چنان شتابی رفتم که گویی در ورطه‌ای گیر کردم و جز این راه دیگر چاره‌ای برایم باقی نمانده. به همه ظنین شده بودم. از هر کس که به من نگاه می‌کرد، می‌ترسیدم. همه را جاسوس شهربانی می‌دانستم. به نظرم آمد که همه دست به‌یکدیگر کرده‌اند که جام شهد آسایش مرا بشکنند. خانه‌اش پشت مسجد سیپه‌الار بود. هنوز در نزده آقاریب مرا به داخل حیاط برد. آنطرف حیاط، روبه‌آفتاب، راه پله‌ای به ایوانی که پیچ اسن‌الدوله طاریهای آنرا پوشانده بود منتهی می‌شد. آقاریب بدون اینکه به من نگاه کند، مانند چوبی که لباس بر تنش کرده باشند، با قیافه‌ای که کوچکترین تأثیرات روحی او را نمایان نمی‌ساخت، کنار ایستاده و با دست به راه‌پله اشاره کرد. دوتا بچه کوچک در حیاط توی آفتاب بازی می‌کردند. یکی حواریه‌چرخه بود و دیگری آنرا می‌رانند. در یکی از اطاقهای طرف دست راست، زنی که تیان سیاه پایش بود ظرفهای چینی را خشک می‌کرد. در همین هنگام، در اطاق بالای ایوان باز شد و او درحالی که تخته‌شستی و قلم‌مورا در یک دست نگاه داشته بود تا دم پله آمد. با دست راست زیر بازوی چپ مرا گرفت و مرا به اطاقش برد.

«من باید همه چیز را درست و پوست کنده به‌سما بگویم تا شما بفهمید که من چگونه بر سر آتش جوش می‌زدم. تا شما ادراک کنید که او چگونه نادانسته با من مانند‌گریه کوچکی که با دمش بازی کند، رفتار می‌کرد.

«من منتظر بودم که به محض ورود به اطاق او مرا در آغوش گیرد و بخواهد لبهای مرا با پوسه‌های داغ بپوشاند و من صورت خود را بپرخانم و سانس شوم. چرا این تصمیم را گرفته بودم؟ برای اینکه

می‌خواستم تسلط خود را بر او حفظ کنم. در صورتیکه من له‌له بومه‌های او را می‌زدم، دلم می‌خواست لب‌های او در صورت سرا بپوشاند، دلم می‌خواست گرمای تن او را بچشم، دلم می‌خواست آنچه را که در زندگی آرزویش را کشیدم و هرگز نصیب نشده در آغوش گرم او احساس کنم. با وجود این، برای اثبات و حفظ قدرت شخصیت خود چنین تصمیمی گرفته بودم. نمی‌خواستم بی‌ببرد که مانند عروسک بی‌اراده‌ای قوه‌ای مافوق قوای عادی مرا به‌سوی او کشانم. آنوقت او آنقدر آرام بود. آیا از فرط اضطراب جراتش را باخته بود یا اینکه او هم سرعوب شده بود؟ شاید تلفن من تأثیر خود را کرده و او را سر عقل آورده بود. آخ، آن روزها خیال می‌کردم که استاد مرد عاقلی است و تا خیر و شرکاری را نسجد اقدام نمی‌کند. فکرش را بکنید که من، منی که با یک چشک صدتا جوان را مثل عتر لوطیها به رقص درمی‌آوردم، مجبور بودم برای یک بوسه او گدائی کنم.

«مرا به داخل اطاق برد. آرام به نظر می‌رسید. اطاق ساده‌ای بود. دو صندلی راحت و یک میزگرد تنها اثاثیه آن بود. روی میز کوچکی یک گلدان پر از گل دیده می‌شد. مرا روی صندلی نشانید. خودش هم بهلوی من نشست. چند لحظه‌ای به من نگاه کرد. آنوقت پرسید: «چرا نمی‌خواستید بیایید؟» گفتم: «با خودم در جنگ بودم.» پرسید: «بالاخره کی برد؟» گفتم: «شما.» گفت: «با من که در جنگ نبودید.» همه فنون دلربایی از یادم رفت. دیگر آن نگاهها که همه را از پا درمی‌آورد از چشمهایم تراوش نمی‌کرد. آن همه قول و غزلی که بلد بودم، سر زبانم خشک شد. دیگر خنده‌هایم از یادم رفته بود. کوفته و شکست خورده به او نگاه می‌کردم. اگر یک کلمه دیگر می‌گفت، بغض کلویم را می‌گرفت اما آقا رجب سرا از ورطه نجات داد. صدای پای او در ایوان شنیده شد.

«گفتم: «کارهایتان کجاست؟» گفت: «همین اطاق بهلویی آتلیه من است.» گفتم: «بگذارید تماشا کنم.» گفت: «چیز زیادی ندارم. ناتمام فراوان است. حالا می‌خواهید تماشا کنید یا بعد از ناهار؟» گفتم: «هم حالا و هم بعد از ناهار.» گفت: «صبر کنید. رجب

چه کار داشتی؟» آقا رجب با سیمای نقاب زده‌اش وارد اطاق شد و گفت: «عرضی نداشتم.» استاد گفت: «بین چه می‌گویم: اگر کسی آمد من نیستم. فرنگیس خانم را که می‌شناسی. آمده است که من صورتش را بکشم.» گفت: «بله آقا.» استاد ادامه داد: «هر که ازت چیزی پرسید، همین را می‌گویی.» جواب داد: «بله آقا.» استاد گفت: «کار دیگری نداشتم.» آقا رجب پرسید: «کی ناهار میل می‌کنید؟» استاد جواب داد: «ما حالا می‌رویم به آتلیه. تو سفره را ببنداز. ما خودمان خبر می‌کنیم.» بعد رفتیم به کارگاهش.

«تابلوی بزرگ جشن کشف حجاب» در آن زمان هنوز ناتمام بود و سر چندین تابلو از رباعیات خیام کار می‌کرد. «خانه رعیتی» آخرین اثر او در تهران داشت تمام می‌شد.

«من مجذوب این همه قدرت و نبوغ شدم. ناگهان خود را در عالمی که آرزویش را می‌کشیدم یافتم. بهت زده و با دلی غم گرفته مدتی به آنها نگریستم. استاد دم در ایستاده بود و سوز نگاه او را از پشت سر احساس می‌کردم. جلای این کارگاه مرا گرفت. دست و پای خود را گم کردم. من در اروپا کارهای استادان بزرگ دنیا را کمابیش دیده بودم. در ایتالیا یک دنیا زیبایی تابلوهای ثوناردودا و ونچپی و رافائل آدمی را به بهت وامی‌دارد. من کارهای مکتب فرانسه را دوست داشتم. در مونیخ آثار رامبراند و دوره را دیده بودم. اما آنچه برای دوره نخستین بار در آتلیه او دیدم بیشتر در من تأثیر کرد. نه برای اینکه استاد هنرمند بزرگوارتری بود، نه، آنچه من در آن کارگاه دیدم، همه‌اش پاره‌هایی از روح خودم بود. اینهایی که استاد در پرده‌هایش تصویر کرده بود، به زبان من حرف می‌زدند. زبان مرا می‌فهمیدند، با چشم من نگاه می‌کردند، من آنها را می‌شناختم و دردهایشان را می‌فهمیدم. یک نوع آشنایی و خودی در آنجا حکمفرما بود. در نظر من حوادث و مصائبی که در تصویرها جلوه‌گر بود، در وهله اول جلب توجه نمی‌کرد. بیشتر از این خوشم می‌آمد که آدمهایی که این حوادث به‌سرشان آمده، از کسان و از نزدیکان و از هموطنان خود من هستند. آنچه آنها تحمل می‌کردند، کمابیش همان چیزهایی بود که به‌سر

من هم آمده بود و یا می‌آمد. تابلوی «جشن کشف حجاب» تازه طرح ریزی شده بود. اما قیافه زن با حالت مضحکش تقریباً تمام می‌نمود. فوری یاد مادرم افتادم، مادرم به محض اینکه سروصداها راه افتاد، از ایران فرار کرد و رفت به کربلا و می‌خواست آنجا مجاور بشود. اما خاله جانم تقریباً به همین وضع گرفتار شد. وزیر عدلیه آخوند می‌خواست دست خاله‌جانم را که یک عمر تسبیح گردانده بود، ببوسد. تمام این مناظر و آدمها همه بنحوی با من ارتباط داشتند و من احساس کردم که بهشتی که آرزوی من را می‌کردم، در این اطاق فراهم است.

«باز یادم افتاد که چه بدبختی از دست این مرد که اکنون پشت من ایستاده است، نصیب من گردید. اگر آن روز در دفتر مدرسه‌اش کمی توجه می‌کرد، شاید امروز من هم خوشبخت بودم. برگشتم و با نگاهی که تمام این شوق کوفته مرا می‌نمایاند، به او نگاه کردم. پرسید: «چیست؟ چرا اینطور به من نگاه می‌کنی؟» دوسه قدم به من نزدیک شد. دست انداختم به گردنش و گفتم: «ما کان، دلم می‌خواست مثل تو نقاش بودم.» زلفهای مرا نوازش داد. مدتی سرا آرام نگاهداشت. بعد با دو دست بزرگ استخوانیش گونه‌های مرا گرفت، خیره به چشمهای من نگریست. مدتی لبهایش تکان می‌خورد، مثل اینکه عقب کلماتی که گم شده بود می‌گشت. فقط چشمهای مرا ببوسید و هیچ نگفت. چه می‌توانست بگوید؟ آیا لازم بود آنچه را که پنج سال پیش با زبان بی‌زبانی گفته بود باز تکرار کند؟ اما این را می‌فهمید که من دیگر آن دختر هوسباز جلف آن روز نیستم، این را می‌دانست.

«آقای ناظم، نمی‌دانید وقتی شوق ایجاد و آفرینش در شما هست اما استعداد و پشتکار ندارید، چطور یأس و ناامیدی در لابلای وجود شما می‌خزد و دنبال لانه می‌گردد.»

«روی چهار پایه‌ای نشستم و او کنار من ایستاده بود. در جوار او زیبایی و سعادت‌تی که تدمرزه تظنی داشت، احساس می‌کردم. ناگهان شروع به صحبت کرد. آرام، مثل اینکه جمله‌هایی را که قبلاً از بر کرده بود دارد می‌خواند، گفت: «می‌خواهم چیزی بگویم که شاید برایت تازگی داشته باشد. شاید هم نتوانی و نخواهی بفهمی،

اما من مجبورم به تو بگویم زیرا نمی‌خواهم دختر جوانی مثل تو را فریب بدهم. حرنوشت من با حرنوشت این سلکت توأم است. برای من خوشبختی انفرادی دیگر وجود ندارد. اگر تو بخواهی زندگی خودت را با مال من بیوند بدهی، بدبخت می‌شوی.» مثل بچه‌هایی که در شان را بلد نیستند، بدتته پته افتاد. اما من حوصله‌ام سر رفت و گفتم: «می‌دانم. هر چه تو می‌خواهی بگوئی خودم فکرتش را کرده‌ام. می‌دانم. من شایسته تو نیستم، برای تو جوان هستم، تو همه‌اش در فکر آینده هستی. اما من هم می‌خواهم یک آن در تمام عمر خودم لذت زنده بودن را بچشم. این است که آمده‌ام و دارم خودم را به دامان تو می‌اندازم. می‌دانم که دودلی من ترا مشکوک کرده. فردائی برای من وجود ندارد. فردای من تاریک است. با تو تاریک است، بی‌تو از این هم بدتر است. فایده ندارد، حرف نزن! من از تو خیلی جوانتر هستم. کاش می‌دانستی چه بر سر من آمده. من خیلی سالخورده‌تر از آن هستم که سنم نشان می‌دهد.» گفتم: «بگو برای من، چه بمرت آمده.» گفتم: «شما تاب شنیدنش را ندارید، می‌ترسم که از نظر شما بی‌فتم.» گفتم: «برعکس هم ممکن است.» پرسیدم: «برعکس چیست؟» گفتم: «برعکس اینست که شاید ارزش شما در نظر من خیلی از آنچه تصور می‌کنید بیشتر باشد بیشتر شود.» گفتم: «نه، نه، گفتمی نیست، همه مردها از این حرفها می‌زنند.»

«آقای ناظم، شما بگوئید؟ چه می‌توانستم به او بگویم؟ در گفت و شنیدهای آن روز هیچ چیز تازه‌ای برای شما وجود ندارد. آنچه من حدس می‌زدم، درست درآمد. این مرد از فولاد بود. وقتی صدای مرا از پای تلفن شنید، دیگر تصمیمش را گرفت. او برای هر فردی احترام قائل بود. او می‌توانست آن روز با من هر چه بخواهد بکند می‌توانست مرا مانند کنیزی در آغوش بگیرد، اما این برای او کافی نبود. او همان چیزی را می‌خواست که من طالبش بودم. او از بدن من لذت نمی‌برد، او روح مرا می‌خواست و می‌ترسید که نصیبش نشود، او معشوقه نمی‌خواست او هم‌رزم می‌خواست، در مبارزهای که در پیش داشت می‌خواست از وجود من کمک بطلبد. او کسی را می‌خواست که بدپای او گذشت داشته باشد و همراهش

«ناهار خوردیم. از همه چیز گفتگو کردیم جز از عشقی که هردو پنهان در دل می‌پرورانیدیم. بله، عشق آشکار ما همان شب در کنار نهر کرج، زیر درختهای زبان گنجشک آغاز شد و همانجا پایان یافت.

«ببیند، این مصیبت عظیم زندگی اوست. می‌دانید آتشی که زیر خاکستر می‌ماند چه دوام و ثباتی دارد؟ عشق پنهانی، عشقی که انسان جرأت نمی‌کند هرگز با هیچکس درباره آن گفتگو کند، به زبان بیاورد، به هر دلیلی که بخواهید - از لحاظ قیود اجتماعی، از نظر طبقاتی، به سبب اینکه معشوق ادراک نمی‌کند و به هر علت دیگری - آن عشقی است که درون آدم را می‌خورد و می‌سوزاند و آخرش مانند نقره گداخته شفاف و صیقلی می‌شود.

«من جرأت نمی‌کردم به او بگویم که چه در دل دارم. او می‌خواست مرا مصون نگه دارد. با وجود این یا هم بیک فرق اساسی داشتیم. تمام تویی من در اختیار خودم نبود، من نمی‌توانستم آنچه را که در اعماق وجودم می‌جوئید، بکلی پنهان کنم. در حرکت لب‌هایم، در رفتار مؤدب و مهربان با او، در اطاعت کورکورانه از آنچه او دستور می‌داد، در نگه چشم‌هایم، در ذوق و شوقی که هنگام مواجهه با او نمایان می‌شد، در کلیه کارهایی که پنحوی با او تماس داشت، این سودای خود را بروز می‌دادم. اما او جور دیگری فکر می‌کرد. او جور دیگری حس نمی‌کرد، اما می‌توانست به تمام عواطف خود علیه کند. اگر کسی دائماً مراقب ما بود، نمی‌توانست جز این نتیجه‌ای بگیرد که من دلباخته او هستم و او سردیست سنگ دل که اصلاً بوی عشق به شماش نرسیده و کوچکترین توجه و علاقه‌ای به من ندارد. از همین جهت او بیشتر زجر کشید و همین تابلوئی که الان در مقابل شماست، دلیل آن است.

«آخ، چه خوش بود زندگی من اگر آن روز جرأت پیدا می‌کردم و خودم را به او می‌شناساندم، آنطوری که اگلاً امروز شما را می‌شناسید. «تمام آن روز پیش او بودم. همه‌اش در آتلیه نشسته بودیم. گاهی کسی به دیدن او می‌آمد. آنوقت آقاریب فقط تلنگری به در

می‌زد، ما کلان مؤدب از من معذرت می‌خواست و کارتشی که در آن طرح‌های گوناگون قرار داشت و یا مجله‌ای که در آن آثارش را در اطریش به چاپ رسانده بودند و یا یک جلد خیامی را که او تصور کرده بود، به من می‌داد و می‌رفت. آنوقت من تنها می‌ماندم، یا آنچه را که در دستم بود مطالعه می‌کردم و یا غم خود را می‌خوردم. گاهی در آن عالم بیخودی همه چیز فراموشم می‌شد و خودم را فارغ از هر ویالی تصور می‌کردم. طرح‌های او را زیرورو می‌کردم. از تماشای کارهای ناتمامش لذت می‌بردم. زبان بطوری گذشت که وقتی هوا تاریک شد، خودم تعجب کردم. همینکه از جایم بلند شدم، گفتم: «ماکان، ما دوست هم خواهیم بود.» او گفت: «رفیق باید باشیم.» معنایش برای من آشکار بود. او هم روپوش سفیدش را در آورد. پرسیدم: «می‌خواهید همراه من بیایید؟» گفت: «می‌آیم کمی شما را مشایعت کنم.» گفتم: «بیایید یا هم برویم کنار نهر کرج.» گفت: «چه فایده؟ امشب یا دیشب یک دنیا فرق دارد.» گفتم: «برای شما!» صورت مرا محکم در دو دست گرفت، چشم‌هایش را به نگاه‌التماس کننده من دوخت و گفت: «اگر می‌فهمیدم توی این نگه تو چیست، آنوقت امشب هم دیشب می‌شد. تصویر ترا هم می‌ساختم.» گفتم: «کمک کن که من خودم را به تو بشناسانم.» گفت: «می‌ترسم آنوقت بدبخت بشوی.» گفتم: «الآنش هم هستم.» دو لبش را غنچه کرد و نهیید نفهمیده به پیشانی من چسباند و با هم از خانه بیرون آمدیم...»

همیشه من بهانه‌ای پیدا می‌کردم و پیش او می‌رفتم. همیشه من تلفن می‌کردم و از او وقت می‌گرفتم. یکبار هم نشد که مرا دعوت کند اما وقتی پیشش می‌رفتم، یا با تلفن یا او گفتگوئی داشتم، بین و آشکار بود که از دیدار من خشنود است و با ذوق و شوق مرا می‌پذیرد. گاهی او مشغول کارش می‌شد و من آنجا می‌نشستم و تماشا می‌کردم. گاهی کتلب می‌خواندم، زمانی با هم صحبت می‌کردیم، از گذشته خودش برای من صحبت می‌کرد و من می‌کوشیدم از او در بیاورم که در مواقع مختلف چه تصوراتی در ذهن او از من نقش بسته است. گاهی درباره کارهای عادی که با هم داشتم مذاکرات بهمین می‌آمد. با دقت حرفهای سرآگوش می‌داد. مخصوصاً وقتی درباره امری که ممکن بود خطری را متوجه من کند صحبت می‌کرد، تمام جوانب آن را روشن می‌ساختند همیشه استنباطم این بود که از لحاظ جریان کلی کار دقیق و خرده‌گیر است.

«ابتدا به دلم برات نمی‌شد که علاقه به وجود من او را آنقدر باریکبین و سراقب می‌سازد. وقتی از خاطرات گذشته‌اش برآیم می‌گفت، لحن نرم و محم‌زده‌ای داشت. برایم مفصل حکایت کرد که چطور با آقا رجب آشنا شده است و چگونه به این مرد پیش از هر کس دیگری اطمینان دارد. آقا رجب در نظر او از دهاتیهای پرو و با قرص همدان بود که با مقاش هم چیزی نمی‌شد از او در آورد. اما هیچوقت نمی‌خواست و به من میدان نمی‌داد که از گذشته خودم برایش حکایت کنم. پس از آن اشاره‌ای که آن روز کرد و من جرأت رازگشائی نداشتم، دیگر هرگز به من فرصت نداد مگر در مورد رئیس شهربانی و آنجا هم باز علاقه به زندگی من نبود که او را متوجه گذشته من کرد. آنچه‌ام در فکر کار و موقیت خودش بود. ببینید، وقتی می‌گویم کار خودش مقصودم خودخواهی و خودپرستی نیست. تدریجاً در اوسریلی به حدی محرم او شده بودم که گاهی در حضور من از آقا رجب سؤالاتی می‌کرد و به او اجازه می‌داد مطالبی را که به هیچکس اجازه نمی‌داد بشنود، بگوید.

دو هفته از هفت هشت ماه که در خانه او آمد و شد داشتم، روزی

«دیگر چیزی نمانده است که به شما نگفته باشم. اگر پس از سه سال که در تبعید بسر برد، این پرده را نمی‌فرستاد، شاید من اصلاً حرف دیگری نداشتم بزنم. شاید اگر این پرده به تهران نمی‌آمد و من از وجود آن خبر نداشتم، آشنائی با این نقاش هم مثل سایر هوسهای دیگری که تا آن زمان داشتم بکلی از یادم رفته بود. اگر من قسمتی از عمر خود را فدا کردم، اگر از همه چیز خود گفتم، این دیگر گفتن نداشتم. دلم خوش بود به اینکه یکبار در زندگی گنشت کرده‌ام و با این محرومیت سعادت و سلامت انسان از خود سفیدتری را خریده‌ام. اما این پرده با این چشمهایی که او از من ساخته، دیگر زندگی سرا برای همیشه زیر و رو کرد.

«پس از حادثه آن شب در کنار نهر کرج و گفتگوی با او در آتلیه‌اش، یقین کردم که دیگر نقطه از یک راه می‌توان به زوایای قلب او رخنه کرد. دیگر نگه و زیبایی و آرایش و دلبری در او تأثیر نداشتم. اینها همه مثل سنگی بود که به پنبه پوش بخورد، انعکاس که ندارد هیچ، خود سنگ هم لابلای پنبه گم می‌شود. من فقط می‌توانستم با کوشش و تلاش بیشتر، با فداکاریهای بزرگتر جای خود را در دل او بازکنم اما در عین حال احساس می‌کردم که هر چه علاقه او به وجود و فعالیت من بیشتر می‌شد، کمتر به من فرصت می‌داد که از میوه عشق او بر خور دار شوم.

«از آن زمان به بعد، دیگر هفته‌ای دو سه بار به خانه‌اش می‌رفتم.

موقعی که من کنار بخاری در اطاقش نشسته بودم، آقا رجب سراسیمه وارد شد و گفت: «آقا، یک دقیقه تشریف بیاورید بیرون عرضی داشتم.» استاد گفت: «چه خبره؟ همینجا بگوا.» رجب با چشهای وحشتزده گفت: «فرهاد میرزا را دیشب گرفته‌اند.» استاد پرسید: «از کجا فهمیدی؟» گفت: «الان که رانم بسته شما را به رابطهش بدهم بمن خبر داد که دیشب بایستی او را گرفته باشند، با اقلای خطری باید متوجه او شده باشد.» پرسید: «از کجا معلوم است که او را گرفته‌اند؟» رجب جواب داد: «این را رابطهش نمی‌دانسته این را من فهمیدم.» استاد هنوز آرام بود، با ائلا آرام می‌نمود، در صورتی که مرا ترس برداشت. از آقا رجب پرسید: «خانه‌اش را هم تفتیش کرده‌اند؟» رجب گفت: «بله، آقا.» پرسید: «از کجا می‌دانی؟» آقا رجب جواب داد: «قراقران این بوده است که هر وقت خانه‌اش امن نیست، گلدان شمعدانی که در کالج سرخ پیچیده باشد دم پنجره بگذارد و امروز صبح یک گلدان شمعدانی دم پنجره بوده است.» استاد پرسید: «تو از کجا فهمیدی که او را دیشب گرفته‌اند؟» نوکرش جواب داد: «از همسایه‌هایشان پرسیدم.»

— تو پرسیدی؟

— بله آقا.

«از جایش بلند شد و با تعجب پرسید: «کی به تو گفت آنجا بروی؟»

— آخر آقا، توی خانه او خیلی چیزها هست، می‌خواستم کاری بکنم.

— رجب، مگر تو دیوانه شده‌ای؟

«تمام بدنش می‌لرزید. نخستین بار بود که او را آنقدر تشنه و خشن دیدم. هرگز تصور نمی‌کردم تا این حد بتواند اختیارش را از دست بدهد. تخته شستی را گذاشت روی صندلی. روپوش سفیدش را در آورد و نشست و به آقا رجب گفت: «برو دیگرا دسته کلی به آب دادی. اینجا ایستاده‌ای چه بکنی؟» کمی آرام شد و گفت: «اگر اوراق و اسناد و ماشین پلی‌کی گیر اتاده باشد، خیلی بد می‌شود. باید فهمید که

چطور او را گرفته‌اند. با این بی احتیاطی ممکن است دسته‌کلی به آب بدهد و کار همه ما را زار کند.» مرا ترس برداشته بود، اما نه برای خودم. من اگر یقین داشتم که گرفتار می‌شوم و در عوض او مرا دوست خواهد داشت، خوشحال می‌شدم.

«کسی در اطاق راه رفت، بعد رجب را صدا زد. از او پرسید: «از کجا فهمیدی که خانه‌اش را تفتیش کرده‌اند؟» رجب آرام جواب داد: «وقتی فرهاد میرزا را با یک اتومبیل به‌خانه آوردند خودم سر خیابان ایستاده بودم.» پرسید: «کی؟» گفت: «همین یک ساعت پیش.» به ساعتش نگاه کرد و پرسید: «الان چه ساعتی است؟» یک ساعت بعد از ظهر بود.

— فرهاد میرزا ترا دید؟

— بله، آقا.

— علامتی هم داد؟

— نه خیره، آقا، هیچ بدروزی خودش نیاورد، اما وقتی بر می‌گشتند، از توی اتومبیل نگاهی بمن انداخت، مثل اینکه خوشحال بود از اینکه شما از گرفتاریش خبردار شده بودید.

— رجب، فهمیدی که از خانه‌اش چه بردند؟

رجب گفت: «من سر خیابان ری ایستاده بودم و خانه او اواسط کوچه است. تفهیمم در اتومبیل چیست.»

— خیلی بد کاری کردی. خیلی اوقات مرا تلخ کردی. مگر چنین قراری بود که هر کسی سر خود کار کند؟ دیگر کاریست شد. اگر گیر بیفتی، تقصیر خودت است. حالا باید کاری بکنیم. اگر اسباب و اوراق را برده باشند که هیچ. اگر نبرده‌اند باید فهمید که کجاست. قرار بود که آنها را در همین دوسه روز به‌جای دیگری منتقل کرده باشند. نمی‌دانم آنها را کجا برده‌اند، دو چیز را باید بفهمیم: یکی اینکه او را به‌چه اتهامی گرفته‌اند و دیگر آنکه اسباب و لوازم کار ما را برده‌اند یا نه.

«آنوقت کمی فکر کرد و به رجب گفت: «جائی نرو، باش تا کمی فکر کنیم.» آقا رجب که از اطاق بیرون رفت، من گفتم: «چه شکلی

می‌خواهید بفهمید که چطور فرهاد سیرزا را گرفته‌اند؟» گفت: «باید از خودش پرسید.» پرسیدم: «چطور می‌خواهید از خودش پرسید؟» گفت: «باید کسی را به اسم یکی از کسانی که زندان فرستیم.» فکری به خاطر من رسید. گفتم: «ماکان، من می‌روم به زندان.»

— تو!

— آره من.

«گفت: «نه نه. این کار تو نیست.» گفتم: «چرا؟ برای اینکه من بی عرضه هستم؟ شما هیچوقت کار دشوار به من رجوع نمی‌کنید. مگر خون من از خون آنهاست دیگر رنگین تر است؟» گفت: «صحبت از این حرفها نیست. این یک کار دقیق است و نباید آدمی مانند ترا به خطر انداخته از تو باید برای کارهای دیگر استفاده کرد.» همیشه بهانه‌اش همین بود. از ارجاع کارهای خطرناک به من ابا داشت. آیا برای این بود که به وجود من دل بستگی پیدا کرده بود؟ یا اینکه واقعا برای من اهمیت بیشتر قائل بود. آنوقت گفتم: «بعلاوه، فرهاد سیرزا ترک زبانست و ترا نمی‌شود به جای خواهر او جا زد. فرهاد سیرزا اسم قلابی اوست.» گفتم: «من می‌توانم نامزد یا زن او باشم.» گفت: «اگر خودت را بگیرند چه؟» گفتم: «آنوقت دلم خوش است که وقتی از زندان بیرون آمدم، یک بار دیگر...» دوید توی حرف من: «اگر ترا بگیرند طولی نمی‌کشد که مرا هم سر به نیست خواهند کرد. دیگر آنوقت هرگز مرا نخواهی دید.» گفتم: «نه من نمی‌گذارم ترا بکشند.» چنگ انداخت و زلفهایش را چند مرتبه با انگشتان دراز و قطورش شانه کرد. سرش را چندین بار چرخاند و گفت: «از دست تو کاری ساخته نیست. چطور می‌خواهی پیش او بروی؟» گفتم: «هر جوری که تو دستور بدهی. گذشته از این من با رئیس شهرانی هم شخصا آشنا هستم و یقین دارم که اگر از او چنین خواهشی بکنم، حتماً جواب رد نخواهد داد. او را از پاریس می‌شناسم. بعلاوه، خویشی دوری هم با پدرم دارد. می‌دانی که او پدرم را از قزوین به کرمان فرستاده.» دیگر حسودیش شد. همین یکبار بود که به گذشته من اشاره کرد. پرسید: «او هم یکی از کسانیست که فریفته چشمهای

تو شده؟» گفتم: «من سراع ندارم که کسی فریفته چشمهای من شده باشد.» گفتم: «اما من سراع دارم.» گفتم: «اگلا پس بگو کیست.» خیره به من نگاه کرد. اما هیچ نگفت. من با این نگاههای او آشنا بودم. از صورتش، از حرکاتش و اخمهای آن چیزی در نمی‌آمد. پس از مدتی با لحن اعتراض اضافه کردم: «چرا می‌خواهی از من حرف در بیاوری؟ بگذار به کارمان برسیم.» چند دقیقه‌ای در اطاق راه رفت. گاهی می‌ایستاد و مبهوت به من نگاه می‌کرد. سرش را تکان می‌داد و بعد باز روبروی یکی از تابلوهایش می‌ایستاد و با انگشتش گرد روی آنرا پاک می‌کرد و به درختان پوشیده از برف می‌نگریست. ناگهان گفتم: «لرنکیس، برو برو از پیش من! هر کاری دلت می‌خواهد بکن. من فقط دو چیز را می‌خواهم بدانم. یکی اینکه اوراق و اسباب را هم برده‌اند و دیگر آنکه چطوری او را گرفته‌اند.» پرسیدم: «فرهاد سیرزا چه جور آدمیست؟ کمی درباره او صحبت کنید تا بدانم چگونه یا او روبرو شوم.»

«آنوقت فرهاد سیرزا را به من معرفی کرد. پیری بود بیست و پنج شش ساله. تازه دانشکده پزشکی را تمام کرده بود. پدرش از مالکین زنجان بوده و فوت کرده است. مادرش در زنجان زندگی می‌کنند پدرش در سابق از تفنگدارهای خان زنجان بوده و مدتی هم باغبگری می‌کرده است. پس از کودتا به او تأمین دادند. قرآن مهر کردند. بعد از مدتی گرفتندش و در زندان قصر از بی ترهاکی مرد. فرهاد سیرزا قد متوسط دارد. در صورتش ته آبله دیده می‌شود، تند و عصبانی حرف می‌زند. شوخ و باسزه است. پابرجا و یادوام است. اما خودخواهی‌هایی دارد که مخصوص به خودش است. ترسو نیست، اما تظاهر به بیباکی می‌کند. هر کاری را سهل می‌گیرد. در دانشکده هم که بود نمی‌توانست جلوه‌ها را بگیرد بطوری که در محیط ترس و وحشتی که حکمفرما بود، دانشجویان از دلدادن به گفته‌های او ابا داشتند. عصبانیت او به حدیست که گاهی بکلی از خود بیخود می‌شود. از آن جوانهاییست که از لوط تعصب تصور می‌کنند با تفر و تشدد می‌توان افکار دیگران را روشن کرد. به هر کس که مطابق میل او

فکر نمی‌کند و مطیع اراده او نمی‌شود، پرخاش می‌کند و همین بی‌احتیاطیها یکی از دلایل گرفتاری او باید باشد. خانه او در یکی از کوچه‌های خیابان ری جلو بازارچه نایب‌السلطنه است. اسم خودش محسن کمال و اسم پدرش...

«هرچه فکر کرد نتوانست اسم پدرش را به خاطر بیاورد. به‌من گفت: «در زنجان به اسم حاجی کمال معروف بوده، اگر از تو اسم پدرش را پرسیدند می‌گوئی چون مرده است نمی‌دانم. اسم مادرش را هم نمی‌دانم.» پرسیدم: «عکسی از او ندارید که خودم بشناسم؟» گفت: «عکس ندارم، اما الان چند طرح از او می‌سازم.» نشست کنار میز تحریرش. با مداد سیاه قطوری روی مقوای کلفت شروع کرد. به تصویر صورت او. مثل اینکه با خودش دارد حرف می‌زند. علائم صورت او را با صدای بلند می‌گفت: «پیشانی بلندی دارد، زلفهایش را یکتور باز می‌کند. سیل می‌گذارد. هیچ خط لطیفی در سیمایش نیست. بینی بزرگ و لبهای کلفت دارد. رنگ صورتش تیره است و به محض اینکه عصبانی می‌شود، تمام صورتش را خون فرا می‌گیرد.»

«سرها را باز راجع به او با من حرف می‌زد.» فرنگیس، کارمشکلی است. باید در همان لحظه اول طوری خودت را به او نشان بدهی که تو را در واقع نامزد خودش بداند. پسر باهوشی است و زود مقصود ترا ادراک می‌کند. با خودت پول همراه داشته باش. فراموش نکن که اگر به تو مظنون شدند با پول می‌توانی به آسانی رفع سوءظن کنی. مواظب باش بیگدار به آب تزی. میان همین آژانهای مفلوک هم ممکن است کسانی باشند که از فرط ترس نخواهند از تو که به‌دبدار یک زندانی سیاسی آمده‌ای رشوه بگیرند.» ناگهان با اضطراب کلماتش را قطع کرد، ساکت شد و باز پرسید: «حالا چکار می‌کنی؟ می‌روی یگراست پیش رئیس نظیه؟» گفتم: «نه، من اول سعی می‌کنم کار را به دست همین خرده پاها درست کنم. اگر نشد پیش رئیس شهربانی می‌روم.» از جا برخاستم. ساعت دو و چند دقیقه بعد از ظهر بود.

«موقع رفتن پرسید: «همین الان می‌خواهی بروی؟» گفتم:

«هرچه زودتر بهتر.» گفتم: «تا لباس بیوشی تصویر او هم حاضر است.»

«زمستان سردی بود. من یک پالتوی پوست قشنگی که در فرنگ خریدم بودم برتن داشتم؛ روسری سرخ رنگی بستم و پالتو پوشیدم دو مرتبه پیش او آمدم. گفتم: «بیائید، نگاهش کنید و خوب قیافه‌اش را به خاطر بسپارید.» قیافه به‌نظم آشنا آمد. یادم آمد که این جوان سیل‌دار را جانی دیده‌ام. گفتم: «استاد این جوان را جانی دیده‌ام.» پرسید: «کجا دیده‌اید؟» کمی فکر کردم و گفتم: «این همان جوانیست که آن شب دم در سینما دنبال شما بود؟» پرسید: «کدام شب؟» گفتم: «همان شب...» از نگاهش فهمیدم که مقصود مرا فهمید، اما من می‌خواستم به رخش بکشم. گفتم: «همان شبی که با هم کنار نهر کرج رفتیم.» دستش را گذاشت روی دهان من و نگذاشت که دیگر حرف بزنم. من لبهایم را جمع کردم و آنرا بوسیدم. مانند عقرب. گزیده دستش را کنار کشید، مثل اینکه انزجاری به او دست داد. رفت کنار پنجره ایستاد و به برفی که درختان را نقره پوش کرده بود، نگاه کرد.

«در اطاق را باز کردم و بیرون رفتم. دم ایوان به‌من رسید. زیر بازوی مرا گرفت تا از روی پله‌های یخ‌زده به‌زمین نیفتم. موقعی که می‌خواست در حیاط را باز کند، گفتم: «حق با شماست.» خیال کردم می‌خواهد چند کلمه محبت‌آمیزی بدرقه من کند. اما اینچنین نبود. فقط در فکر کارش بود و این جرأت و فداکاری مرا یک اسر کاملاً عادی تلقی می‌کرد. گفتم: «حق با شماست، محسن کمال شما را می‌شناسد. همان است که در سینما همراه ما بود. حافظه خوبی دارید، خدا به‌مراحتان.»

«یگراست به‌خانه رفتیم. لباسی که متناسب با لباس یک نیمچه. پزشک سلاک‌زاده زنجان است به‌تن کردم و یگراست به‌در زندان سوت که تازه آن وقت تمام شده بود، شتافتم.

«آخ، آقای ناظم، خدا هیچ بدبختی را اسیر و ذلیل پاسبانهای زندان نکند. دلم می‌خواست جزئیات ذلتی را که آنروز کشیدم، برایتان

شرح می‌دادم. بدبختانه وقت گذشته. بعلاوه، می‌ترسم که شما حوصله‌تان سر برود. اما فراموش نکنید که آن تحقیر و توهینی را که آن روز برای اولین بار در زندگی نصیب من شد، از چشم او می‌دیدم. مقصودم را درست بفهمید البته او هرگز به من نگفت که به چنین ذلت و پستی تن دردهم. اما چه کار دیگری حاضر نیومد بکنم، فقط به امید و آرزوی اینکه او را برای زندگی خود دریابم. آن روز برای نخستین بار ذلت و بدبختی مردم این کشور را که به دست صاحبان قدرت نصیب آنها می‌شود، به چشم دیدم.

«دم در زندان موقت جمعیت زیادی در انتظار بودند. مردها با صداها می‌گرفتند و کوبه داد می‌زدند، زنها جیغ می‌کشیدند، بچه‌ها گریه می‌کردند، پاسبانها ناسزا می‌گفتند و جمعیت را از در آهنین بزور می‌راندند. از پشت سر، پیرمردی اسکناس یک تومانی در دست داشت. دربان از بالای جمعیت آترا گرفت و پیرمرد را بزور بطرف در کشید و او را از لای در به داخل محوطه زندان هول داد. مردم پاهای بکدیگر را لگد می‌کردند، به همدیگر مقله می‌زدند. هرکس می‌کوشید گلیم خود را از آب بیرون بکشد. یک نظر برای من کافی بود که نمی‌توانم جزو آنها بشوم. از پیرزنی که یک چاشتبندی در دستش بود، پرسیدم: «اینجا چه خبر است؟ فهمیدم که آن روز ملاقات زندانیان بود. از من پرسید که «برای چه آمده‌ای؟» گفتم که من هم می‌خواهم نامزدم را ببینم. گفت: «مال شما حتماً سیاسی یا مختلس است. امروز مال فقیر و بیچاره‌هاست. سیاسیها و اعیانها را امروز ملاقات نمی‌دهند؟ قیافه مایوس من دل پیرزن را سوزاند. آنوقت به من گفت: «من به دیدن پسر من می‌روم. شوهر است و آدم زیر گرفته. پنج سال محکوم شده. شما هم همراه من بیایید. آنجا در داخل زندان هرکاری از دستتان برآید بکنید.» دم در آهنین، چند زن و مرد با پاسبانی جروبحث می‌کردند. پاسبان ناسزا می‌گفت و باتون کشیده بود، بطوری که صدای پنجاشصت نفر آدم در آمد.

«از سرپاسبانی که با چشمهای هیزش به من نگاه می‌کرد، پرسیدم: «آخر چرا نمی‌گذارید برویم تو؟» مؤدب جواب داد: «خانم،

توی زندان پر است. بکسته باید بیایند بیرون تا برای اینها جا باشد.» گفتم: «بگذارید من بروم تو.» یک اسکناس پنج تومانی کف دستش گذاشتم. پرسید: «می‌خواهید که را ببینید؟» گفتم: «معصن کمال را.» گفت: «چکاره است؟» گفتم: «دکتر است.» گفت: «چه کار کرده؟» گفتم: «نمی‌دانم.» پرسید: «کی او را گرفته‌اند؟» گفتم: «دیشب.» گفت: «اگر سیاسی باشد، نمی‌شود.» گفتم: «شما بگذارید من بروم تو، خودم کاری می‌کنم.» سرپاسبان راه مرا باز کرد. به دربان گفت: «راه بده، برگشتن انعام ترا هم می‌دهند.»

«من آمدم اینطرف پنجره، جمعیت با نگاههای پرازکینه و حسد به من نگاه می‌کرد. یک نفر که لباس شخصی تنش بود، از من پرسید: «چه کار دارید؟» سرپاسبان جای من جواب داد: «به ملاقات زندانی آمده است حسن آقا، کارشان نداشته باش، بگذار بروند.» گفتم: «آقای سرپاسبان، من راه را بلد نیستم، بیایید راه را نشان بدهید.» سرپاسبان چند کلمه‌ای با مأمور دم در صحبت کرد. آنوقت مأموری که لباس شخصی تنش بود، گفت: «خانم، اگر سیاسی باشد، اجازه نمی‌دهند.» رو کردم به سرپاسبان و گفتم: «اگر بتوانی مرا به آقای کمال برسانی، انعام بهتری بهت می‌دهم.» سرپاسبان گفت: «خانم، پیش صاحب-منصب کشیک نگوئید سیاسی است. بگوئید اختلاس کرده.»

«مرد بی‌ریخت و چرک‌لباسی که دم در از من حرف می‌پرسید، دنبال ما می‌آمد. سرپاسبان از او پرسید: «حسن آقا، دیشب کسی را اینجا آورده‌اید؟» مأمور جواب داد: «ما همیشه می‌آوریم. دیشب هم دومیه تائی آوردیم. خانم، شما کی را می‌خواهید ملاقات کنید؟» گفتم: «معصن کمال را.» گفت: «حتماً از همینها نیست که بیایه بخش می‌کرده‌اند. شما کی او هستید؟» گفتم: «ناسزدش هستیم.» سرپاسبان تنگ به گوش من گفت: «باید راضیش بکنید. این پیشرفها تا نگیرند تم پس نمی‌دهند.» اما مردك باهوش تر از سرپاسبان می‌نمود و برای کار خودش اهمیت بیشتری قائل بود.

— خانم، شما باید اول تشریف ببرید اداره سیاسی. آنجا باید اجازه بگیرید، والا نمی‌گذارند زندانی را ملاقات کنید.

«سرپاسبان می خواست به او آهسته حرفی بزند. دیگر دل توی دلم نبود. مأمور اداره سیاسی پرید به او: «توجه می گویی؟ تو که نمی فهمی. زندانی هنوز خانه خودش را نشان نداده.» اما سرپاسبان وقتی فهمید که موضوع مهمی است به طمع افتاد، مدتی با هم آهسته حرف زدند. بالاخره مأمور اداره سیاسی زیر بار نرفت.

— خانم، بفرمائید برویم اداره سیاسی. آنجا باید به شما اجازه بدهند. گفتیم: «اصلاً به شما چه؟ چی می گوئید. امروز صبح آمده اند و خانه اش را هم تقشیش کرده اند.» مأمور گفت: «بله، اما آنجا که خانه خودش نیست. آنجا که ماشین پلی کپی دارد و بیانه ها را چاپ کرده، آنجا را می گویم.» گفتیم: «اصلاً چنین چیزی نیست، شما عوضی گرفته اید.» دیگر من مأموریت خود را انجام یافته می دانستم. اساساً دیدن فرهاد میرزا ضروری نبود. استاد از من دو جواب می خواست، چگونه و به چه اتهامی گرفتار شده؟ آیا اوراق و اسباب را هم برده اند یا نه؟ گیر افتادن او معلوم بود. یکی او را لو داده بوده است. یکی خیانت کرده بوده، زیرا اداره سیاسی از وجود پلی کپی و اوراق دیگر در خانه اش خبر داشت بدون اینکه این اسباب و اوراق را پیدا کرده باشد. یکی پس قبل می دانسته و گفته بوده است. متنها اثاثه را قبل از خانه برده بودند. به همین جهت خانه فرهاد میرزا را صبح امروز تقشیش کردند و چون آنجا چیزی نیافتند، تصور می کنند که خانه اصلی خودش را هنوز بروز نداده است. مأمور اداره سیاسی گفت: «خدا کند که ما اشتباه می کنیم. در هر صورت شما باید با من به اداره سیاسی بیایید، زیرا شما ناسزدش هستید. حتماً خانه اش را می دانید.» حاضر جواب گفتم: «البته که خانه اش را می دانم.» پرسید: «خانه اش کجاست؟» قرص جواب دادم: «خیابان ری، کوچه جلو بازارچه نایب السلطنه.» مأمور اداره سیاسی سست شد. سرپاسبان وقتی ضعف مأمور اداره سیاسی را حس کرد، جرات بیشتری یافت.

— دیدی، بابا، دیدی داری مردم را ببخود تو مخمبه می اندازی؟ این چه نونیست که شماها می خورید؟
«تقریباً ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود. مأمور اداره سیاسی

گفت: «در هر صورت، اگر بخواهید او را ملاقات کنید باید از اداره سیاسی اجازه بگیرید و حالا تعطیل است. بی اجازه رسمی اداره سیاسی ملاقات با زندانیان سیاسی قدغن است و هیچکس نمی تواند بگذارد که شما حبستان را ببینید.» پرسیدم: «رئیس شهربانی می تواند اجازه بدهد؟» گفت: «البته.» گفتم: «پس بگذارید من از زندان به او تلفن کنم.» پرسید: «مگر حضرت اجل را می شناسید؟» گفتم: «بله، از کسان من هستند.» دنبال وسیله ای می گشتم که از شر مأمور اداره سیاسی رها شوم و اسم رئیس نظمی و خورشیدی با او را برای این به زبان آوردم که مأمور را از جا درکنم و ابدأ چنین خیالی نداشتم که برای ملاقات فرهاد میرزا که اصلاً دیگر ضروری نبود، به او مراجعه کنم. «آخرین جمله ای که مأمور اداره سیاسی گفت، سرا متوجه فکری کرد که بدبختی من در آنست. آقای عزیز، تمام این داستان زندان را برای این به شما گفتم که ببینید چطور خودم داسی برای گرفتاری گستردم و زندگیم را به این روز کنونی انداختم. مأمور اداره سیاسی گفت: «اگر می شناسیدش، کاری کنید که ناسزدتان را مرخص کند.» او البته به طعنه گفت ولی برای من این فکر تازه داشت.

«از زندان یگراست به خانه رفتم. لباسم را عوض کردم و برای نخستین بار بدون اجازه قبلی پیش استاد رفتم و گفتم: «دو حوال از من کرده بودید، جوابش را آوردم.» گویی پیروزی بزرگی نصیب شده است. اینطور موفقیت خودم را به رخش کشیدم. پرسید: «دیدیدش؟» — نه، ندیدم. یعنی نخواستم او را ببینم.

«پرسید: «پس چه؟» گفتم: «شما دو تا حوال کرده بودید، جوابش را آوردم.» پرسید: «چرا گرفتندش؟» گفتم: «به اتهام بخش بیایید.» بعد پرسید: «اثاثه کجاست؟»

— این را نمی دانم. اما می دانم که در خانه اش چیزی از این قبیل پیدا نکرده اند.

پرسید: «رفتید یگراست پیش رئیس نظمی؟»

— نه، پیش رئیس نظمی رفتم. اگر شما اجازه بدهید می روم. «آنوقت مفصل، تمام آنچه را که برای شما الان حکایت کردم،

گفتم و نتیجه‌ای را هم که خودم گرفته بودم با او در میان گذاشتم. یک فنجان چائی داغ برایم ریخت، چاره‌پیداش را که روی آن می‌نشست و کار می‌کرد آورد کنار بخاری. روی من نشست، بطوری که سر زانوهای ما بهم می‌خورد. دست مرا در دستش گرفت و گفت: «آفرین، دختر تو خیلی دلداری.» نزدیک بود اشک در چشمم پر شود. گفتم: «برعکس، من آدم بزدلی هستم. شما به من دل و جرأت می‌دهید.» با چشمهای ملتس، اما نه ساختگی، مثل آدمی که برای یک چکه آب لهه می‌زند و دیگر نای دم زدن ندارد به او نگاه کردم. از جا پرید. دست انداخت زیر چانه من و با چنان شدتی که من هرگز نظیر آن را ندیده بودم، به من گفت: «دختر، اینطور به من نگاه نکن! این چشمهای تو بالاخره سرا و ادار به یک خبط بزرگی در زندگی خواهد کرد.» گفتم: «این خبط شما آرزوی من است.» جواب من صحیح بود. اما او به روی خودش نیاورد و برعکس خیال کرد که می‌خواهم زجرش بدهم. جمله من تیری بود که به هدف نخورد اما شکار را زخمی کرد. بلند شد و گفت: «تو هیچ قصدی جز زجر من نداری.» گفتم: «اوه، شما خیلی سنگدل هستید...» دیگر فایده نداشت. این خیال او را وسوسه می‌کرد و من نمی‌دانستم چگونه آنرا از سر او بیرون کنم. گفتم: «شما اشتباه می‌کنید.» می‌خواستم از در اطاق خارج شوم و دیگر تا مرا احضار نکند، به دیدنش نروم. اما مثل جوجه تیغی که یکمرتبه خارهایش را جمع کند، آمد بطرف من... دست مرا گرفت. نرم و ملایم گفت: «فرنگیس، بمان. با هم کار داریم. ما باید فقط دوست یکدیگر باشیم. زندگی سرنوشت ما را اینطور بهم پیوند داده. یک دقیقه بنشین!» چند لحظه هردو ساکت بودیم. من کنار پنجره ایستاده بودم و او روی چاره‌پایه نشسته بود. به زمین نگاه می‌کرد. آنوقت باز مفصل از حادثه دم در زندان پرسید. از مأمورین و پاسبانان و رفتار آنها با مردم صحبت کرد. سپس به فکر فرود رفت که کی می‌توانست فرهاد میرزا را لو داده باشد. می‌گفت: «این دوسه روزه چند نفر را گرفته‌اند. جلال و عبیل و شاطر را گرفته‌اند. ولی فقط شاطر می‌دانست که در خانه فرهاد میرزا ماشین پلی کیبی هست و اوراق را آنجا چاپ

می‌کنند. اما شاطر نمی‌تواند فرهاد میرزا را لو داده باشد زیرا فرهاد میرزا اسباب و اوراق را بوسیله همین شاطر می‌توانست منتقل کرده باشد و او خانه جدید را می‌داند. فقط یک صورت دارد. کمی فکر کرد و گفت: «شاطر را شما نمی‌شناسید. این مرد گاهی زا کوه می‌کند. بیست و پنج سال است که کارگر فنی است. وقتی لکوموتیوران تبریز به جلنا بوده. بدبختانه دهنش لق است. در نظر او اینطور کارهای ساسی بی‌اهمیت و بچه‌بازی است. او فقط منتظر است که روزی یک لکوموتیوویک قطار پراز سرباز انقلابی به او بدهند و به او بگویند: «یاالله، یفت جلوا» حدس می‌زنم که او چیزی به کسی گفته باشد. شاید هم هیچکدام از کسانی که گیر افتاده‌اند فرهاد میرزا را لو نداده باشند و خائن هنوز میان ما است...» اقلاً یک ساعت با من، یعنی بیشتر با خودش، درباره اینکه کی ممکن است فرهاد میرزا را لو داده باشد گفتگو کرد.

«ساعت ده بود که من گرسنه از جایم بلند شدم. با هم از خانه‌اش بیرون آمدیم. سرما شکننده بود. کوه دماوند با شیکلاه سفیدش از دور جلوه می‌فروخت. او زیر بازوی مرا گرفته بود و ما هیچ صحبتی با هم نکردیم. دم در خانه از او خدا حافظی کردم. محکم دست مرا فشار داد، احساس کردم که اهمیت من در نظر او بیشتر شده است. اما معنی در فشار دست او نفحیدم. موقعی که می‌خواستم از او جدا شوم، به من گفت: «در باره رفتن شما پیش رئیس نظیمه صبر کنید. اگر لازم شد به شما خبر می‌دهم.» در را که باز کردم، دهم اتاقها تاریک است و فقط چراغ هشتی روشن است. بیچاره مادرم دیگر عادت کرده بود. فضا سلطان شام مرا آورد. خوردم و به رختخواب رختم و ساعتها بیخوابی کشیدم.

«چند روزی به خانه‌اش نرفتم. این مرد نادانسته مرا می‌رنجانند. نمی‌توانم تصور کنم که منجیبه و فهیده مرا شکنجه می‌دهد. اما رفتارش مرا می‌سوزاند، منتظر بودم که مرا بخواهد. نخواست. طاقت نیاوردم. باز تلفن کردم، باز هم خودم رفتم. «دوسه هفته پس از آن شب، یک روز به من تلفن کرد و فوری

مرا خواست. عصر ساعت پنج بعد از ظهر بود. هنوز سرمای زمستان بیداد می کرد. وقتی به خانه اش رفتم، گفتم: «تا به حال از فرهاد میرزا هیچ چیزی نفهمیده اند. دوسه روز است که دارند او را زجر می دهند، پریشب تا صبح چندین مرتبه دستبند قبانی به دستهایش زده اند. حالا باید درباره رفتن پیش رئیس نظمیۀ فکری کنیم. حقیقتش اینست که از دیشب تا به حال دارم فکر می کنم که آیا صلاح تو و صلاح ما هست که در این اسر به او مراجعه کنیم یا نه. منتها چاره ای نداریم. تو خودت چه می گویی؟ دلت می خواهد کسی در باره این دوست قدیمی و خویشاوند دورت برای من صحبت کنی؟»

«این نخستین باری بود که راجع به گذشته من از من سؤال کرد و من عین واقع را برای او حکایت کردم. وقتی خوب شنید گفتم: «فرنگیس عزیز، من از تو نجات فرهاد میرزا را می خواهم. به هر قیمتی شده باید او را از زندان نجات داد. والا او را خواهند کشت. فرهاد میرزا کسی نیست که چیزی بگوید. زجرکشش خواهند کرد.» پرسیدم: «به هر قیمتی؟»

«جوابی نداد. خیره به من نگاه کرد، مثل اینکه عمق مطلب را درک نکرد. گفتم: «حتی اگر به قیمت... ما کان، حتی اگر به این قیمت باشد که من تمام عمر خودم را به او بفروشم...» گفتم: «نه، نه به این گرانی...»

«این آخرین بار بود که او را دیدم. دیگر هرگز ندیدمش. صبح روز بعد به خانه سرتیپ آرام رئیس کل شهربانی تلفن زدم و او را به شام دعوت کردم. با کمال خوشحالی خواهش مرا پذیرفت.

«آقای ناظم، مطلبی که الان می خواهم به شما بگویم، بزرگترین راز زندگی من است. هیچکس از آن خبر ندارد. هیچکس نباید از آن باخبر شود. من دانسته و فهمیده خود را به گرداب بلا پرتاب کردم. هلاک خود را روشن و آشکار می دیدم، اما هراس و واکنشهای به خود راه ندادم. حالا شما کم کم می فهمید که چرا من خود را به شما معرفی نمی کنم. به همین جهت که تصمیم دارم این بزرگترین سر زندگی من زیر سرپوش خاموشی برای همیشه پنهان بماند. اگر حرفش را بزنم، دیگر ارزشی نخواهد داشت. آنوقت آنچه به خود من دلداری می دهد، آنچه مرا در ساعات بیکی و پر از دلهره آرام می کند، آنهم دیگر از میان می رود و یک زجر کوبنده دل مرا له و لورده خواهد کرد. آخ، اگر من جرأت داشتم این راز را به او بگویم، شاید او هم خوشبخت می شد. اما من می دانستم که او چقدر گنشت دارد و تا چه اندازه می تواند در مقابل محرومیت های زندگانی مقاومت کند. اگر او از لداکاری من باخبر می شد، شاید این تابلو را نمی کشید. اما زجری که او تحمل می کرد، مرا بیشتر شکنجه می داد. چرا حالا دارم به شما می گویم؟ خودم هم نمی دانم. شاید برای این که عقده ای که در دلم نشسته و دارد نفس مرا بند می آورد، خالی کنم. اگر او می دانست که

من چگونه فدای او شدم، حتی این پرده را با این چشمهای هرزه نمی کشید. برعکس، او خیال می کرد که من در دشوارترین ساعت زندگی ترک او را گفتم و او را به نعمت سرنوشت شومش سپردم.

«آشنائی من با مرتیپ آرام از نخستین روز ورود من به پاریس آغاز شد. به محض اینکه ترون در ایستگاه Châtelet (شاتله) نگهداشت، دیدم مرد خوش هیكل شیک پوش سفیدپوستی که فقط سوهای سیاه و ابروهای پرپشتش او را از فرانسویان متمایز می کرد، بطرف من آمد و اسم شخصی مرا صدا زد و گرم و مهربان دست مرا فشار داد و چمدان مرا به باربری که آنجا منتظر بود داد و به هتلی که در آن قبلایم اطاق سفارش داده بود، برد.

«از همان روزهای اول دوستی و صمیمیت ساگل کرد و من برای هر کاری بی رودرومی به او رجوع می کردم و او بی ریا، بیش از آن حدی که تقاضای یک پیرمرد خانواده در باره کمک به دخترش در یک شهر غریب ایجاب می کرد، به من مهربانی می کرد. او در آن ایام از طرف وزارت جنگ مأمور سرپرستی دانشجویان نظامی بود. در عین حال به اسم انگشتنگاری و امور پلیسی حقوقی هم از دولت می گرفت. در آن زمان نایب سرهنگ بود، اما حرفش در سفارت و در میان ایرانیان و وزارت جنگ فرانسه و وزارت فرهنگ آن کشور، در محافل که با امور محصلین ایرانی تماس داشت بی تأثیر نبود. در کلیه کارهایی که من داشتم در اسم نویسی در E. d. B. A. و کنکور ورودی آن و تهیه وسایل کار و خانه و حتی خرید لباس نه فقط خودش بلکه کسانی هم که در اداره سرپرستی زیرنعت او کار می کردند، به من کمکهای شایانی کردند. بطوریکه پس از چندی من او را نه فقط یک پسر عموی پدرم، که البته به من برادرانه لطف و محبت داشت، می دانستم، بلکه با هم دوست و رفیق شله بودیم و ماهها، تمام دیدنیهای این شهر زیبای دنیا از موزه و تئاتر گرفته تا کافه و کاپاره و بوات دو نوئی را با او تماشا کردم. به مهمانیهای رسمی همراهش می رفتم و راستی که اندام یرازنده، صورت خوش، و لباسهای آراسته او مخصوصاً در مجالس رسمی که فرم نظامی سورمه ای رنگ براق دار تا واکسیل بند تن

می کرد، لذتبخش بود و من فخر می کردم که همراه او به عالیترین مهمانیهای مجامع پاریس و شب نشینیهای عمومی و خصوصی سفارتخانه های خارجی سر می کشیدم. بعلاوه، دست و دلبازی و گاهی ولخرجیهای او هنگامی که مرا به شام دعوت می کرد، نمی توانست در من که از زندگانی پر تجمل خوشم می آمد، بی اثر باشد. اما اینها به کنار، مهمترین خاصیت او در زندگی این بود که بی خودی جانماز آب نمی کشید. خود را درستکار و صدیق جا نمی زد و ایا نداشت به من اقرار کند که از وقتی از ایران خارج شده، دیناری از عوائد املاکش را در فرانسه و در اروپا خرج نکرده بلکه برعکس تمام آن را به بانکهای انگلستان و سوئیس گذاشته و حتی در بانک دو فرانس هم حسابی که نسبتاً معتنا به است، باز کرده است. صحبت از دزدی و تفریط اموال دولتی در کار نبود. جداً عقیده داشت، جامعه ای که او در آن زندگی می کند، جامعه ای که او به اندازه یک سروکله از بیشتر افرادش بزرگتر است، باید حیات او را تأمین کند و احتیاجاتش را برآورد. معتقد بود که او از بیشتر مردم سفاسر خودش نجیب تر و اصیل تر و فهمیده تر و دلیرتر و کاربرتر است. او را نمی توان در قالب زندگی یک مرد عادی زندانی کرد. دست او باید در هر کاری باز باشد و اگر در این عرصه منافع او با منافع مردم عادی اصطکاک پیدا کرد، خود را ذبیح می داند که از روی نعتش آنها بگذرد. در واقع هم مردی بود رک و با جرأت، کاربر و قاطع. هر وقت کوچکترین خطری را از طرف رقبا و سفاندین احساس می کرد، حرکتی به خودی خود شل می شد. می توانست طماع ترین دهنها را هم با نقل و نبات پر کند و یقین داشت که در عرض چند هفته که سر پست خود محکم و پا برجا باقی می ماند، جبران خسارات کاری سهل و روزمره بود. اما اگر با آجیل نمی شد رقبا را فریب داد و با رام کرد، آنوقت باکی نداشت که خشن ترین و بیرحمانه ترین وسایل را به کار اندازد.

«ایمان داشت که هر کس در این دنیای آشفته، چه در ایران و چه در اروپا، باید مراقب کار و آتیه خودش باشد. هیچکس به فکر دیگری نیست و هر کس دقیقه ای منافع و اغراض خود را بخواهد

به اسم منافع عمومی زیراها بگذارد، ابله است و قتلش واجب. در عین حال ارزش کار برمی آید. وقتی احساس می کرد که رضا شاه بد چیزی علاقه مند است، دیگر حساب سود و زیان آنرا نمی کرد. از روی نعش اهدال کاران می گذشت و مثل ریگ از جیب خودش پول خرج می کرد تا میل و خواهش شاه را بر آورد. یکبار شاه برای روز سوم اسفند یک اسب خوب خواسته بود. یک نفر از صاحبان سوار سه ماه در اروپا گردید و نتوانست اسبی را که مطابق میل شاه بود، به قیمتی که به نظرش مناسب می آمد، پیدا کند. گزارشی به دست مرهنگ افتاد حاکی از اینکه شاه سخت برآشفته و به صاحب منصب سوار و بی عرضگی او هتاک کرده است. در عرض یک هفته با هواپیمای به سبازستان رفت و اسبی که متعلق به هر تسوک فن میکاش بود به قیمتی که بدرجات گران تر از ارزش واقعی آن بود خرید و به تهران فرستاد. مخارجی که از این بابت به حساب شاه گذاشت، نصف مخارج اصلی نبود. طبیعی است که بهر آن صاحب منصب بیچاره ای که سه ماه در اروپا پاره زده و نتوانسته بود اسب مورد پسند شاه را به قیمتی که قابل قبول اعلیحضرت هایونی باشد بخرد، چه آمد. گناه این صاحب منصب این بود که در گزارش خود به ستاد از ولخرجیهای مرهنگ شده ای نقل کرده بود.

«بهین طریق توانسته بود که اطینان و احترام شاه را به خود جلب کند. در عین حال از او می ترسید، و چون تنها کسی که ممکن بود روزی او را از هستی ساقط کند شاه بود، کینه ای عجیب از او در دل داشت. اما در ابراز این مطلب حتی به من هم که محرم امرارش بودم، احتیاط را رعایت می کرد. نه اینکه با کسی داشت و می خواست تنفر خود را از او پنهان کند. در ابراز انزجار کوتاهی نمی کرد. اما به آن رنگ و وطن پرستی می داد. می گفت: «خشونت شاه در بهران کنونی جهانی به ضرر سلطنت تمام می شود. وطن پرست کسی است که قبل از سقوط این رژیم به او لطمه وارد آورد. مکرر به من که محرم و مورد اعتماد او بودم، می گفت: «روزی چنان صدمه ای به او برنم که خودش هم حفظ کند. اقلاً طوری می کنم که دیگر نتواند به من آزاری

برساند.» خوب یاد می آید وقتی روزنامه ای را که خداداد به من داده بود نشانش دادم، نگاهی کرد، آن را خواند و بی اعتنا خندید و گفت: «با این بچه بازیها می خواهید با این مرد در بیفتید؟ او یک فوت بکند همه شما را آب می برد. اگر از کسی کاری برمی آید، آن من هستم، نه بچه مسجدها.» در عین خشونت و یکدندگی که به سرنوشت اشخاص هنگامی که پای منافع و المراض او به میان می آمد، ابراز می داشت، باز هم با گذشت بود. خودش را به اندازه یک سروکله از همه رقیبان دیگرش بزرگتر می دانست و وقتی یکی از آنها توطئه ای به زیان او می چید و یقین داشت که موفقیتی ندارد، می بخشیدش، بی اعتنائی می کرد و صاف و پوست کنده سعایتش را کف دستش می گذاشت.

«وابسته نظامی ایران در پاریس به شاه گزارش داده بود که مرهنگ آرام با ایرانیان آشوبگر مقیم برلن سروری دارد. این گزارش چندان هم بی پایه نبود. یکی دو بار، در ضمن مسافرت به برلن برای خرید مهمات و اسلحه و کارخانه های مورد نیاز ارتش، با عده ای از ایرانیان که هفت یک نهضت انقلابی را در برلن بنیانگزاری می کردند، آشنا شده بود. از آنها خوشش می آمد و هر وقت سروکله آنها به مناسبت کنگره ای از دانشجویان در پاریس پیدا می شد، ابا نداشت از اینکه با آنها گرم بگیرد. می گفت: «به عقیده آنها کاری ندارم. اما بالاخره حرف حسابی سرشان می شود و مثل گوسفند علف چرانی نمی کنند. جرأت دارند و همین مزیت آنها بر دیگران است. حیف که از شان کاری ساخته نیست. اینها اگر جرأت و شهامت و پول و ثروت و سابقه خانوادگی مرا به حساب بیاورند، کارشان خواهد گرفت.» شاه گزارش را به ادای تفتیش کل فرستاده بود و از او در این خصوص توضیح خواستند. مرهنگ مرد باهوشی بود. می دانست که وقتی این گزارش از دفتر مخصوص به ستاد و تفتیش کل می رود، معلوم می شود که شاه برای آن ارزشی قائل نشده است. جوابی تهیه کرد و فرستاد و قضیه از بین رفت. چند روز بعد از این حادثه، موقعی که با او از پله های سفارت ایران بالا می رفتم، به وابسته نظامی برخوردیم که یک درجه از آرام ارشد بود. تعلیمی کوچکی درست

سرهنگ بود. حتی موافقی که لباس شخصی می پوشید، با این تعلیمی بازی می کرد. ملایم زد روی شانه و ایستة نظامی و بمشونگی گفت: «سرهنگ با بزرگتر از خود چرا در می آتی؟» و ایستة نظامی گفت: «جسارتی خلعت جناب سرهنگ نکردم.» آرام گفت: «از همین بکدفعه درس بگیر و پشیمان شو.» گفت و رد شد. و ایستة نظامی با درجه تمام سرهنگی به او راه داد و رفت و نایب سرهنگ آرام هیچ قلمی به ضرر رقیب خود بر نداشت در صورتی که ازش برمی آمد و می توانست بیندازدش و خردش کند. نتیجه این شد که پس از یکی دو هفته سرهنگ آرام را به تهران احضار کردند و وقتی برگشته به سمت آجودان مخصوص اعلیحضرت همایونی در تمام اروپا با درجه سرهنگی و شش ماه ارشدیت مأموریت خرید اسلحه هم به او واگذار شد و او ماهة ثروت هنگفت خود را از این راه به دست آورد. بهین جهت همه از او حساب می بردند و حتی سفیر ایران هم بخوبی می دانست که سرهنگ آرام از آن ناتوانست و باید باش ساخت.

«سرهنگ آرام از همان زمان از خواستگارهای پروپاقرس من بود. متها نقش عشاق دلباخته را بازی نمی کرد. اساساً راجع به زناشویی و عشق نظر مخصوص به خودش را داشت. او می گفت: «آدم باید زنی داشته باشد که با او زندگی کند. در خانه همه کارهاش باشد، برایش احترام قائل باشد، بتواند با او بدتناقیر و کنسرت برود و مسافرت کند. چنین زنی باید بتواند پیش دو نفر آدم حسابی خودش را نشان دهد. در مهمانیهای رسمی همراه و هشتان او باشد. گاهی از یک زن فهمیده کارهای دشواری بگسانی ساخته است که از عهده هیچ مرد فهمیده و استخوانداری بر نمی آید. اما چنین زنی برای زندگانی کافی نیست. در عین حال عشقبازی هم جزو ضروریات هستی است. عشق فقط توی کتابها برای اهلخان است، متها آدم نمی تواند با آن که خوش می گذرانند، زندگی هم بکنند. یکی باید در خانه باشد، از بچه ها مراقبت کند، مهمانان را بپذیرد و تمام امور خانه را در ید قدرت خود اداره کند و مرد مجاز است هر چند وقت یکبار با زنی که فنون دلبری را در مکتب اجتماع آموخته باشد شیوة

زندگی را بپوشد.

«کمابیش از زندگی بی بند و بار من با جوانان همسر خودم در مدرسه هنرهای زیبا بیخبر بود. اما عقیده اش این بود که اینها هوسهای گذرا نیست و کسی که بخواهد زن او بشود، باید این مراحل را گذرانیده باشد. از این جهت خواستگار من بود که تصور می کرد من زن باوقاری هستم و می توانم گلیم خود را از آب دریاورم. من می توانم از کلیة شلون و ثروت و مقامی که او در اختیار من می گذارد حداکثر استفاده را بکنم و کمک من در کوششهای او مفید خواهد بود. تصور می کرد که من زن جا افتاده و استخوانداری خواهم بود و اراده من وقتی پشتیبان دوندگی و آمال او شود دیگر هیچ قوه ای در زندگی نمی تواند در برابر ما مقاومت کند. وگه و راست به من می گفت: «با من زندگی کنید، من در این دنیای آشفته درهای بهشت را به روی شما باز می کنم. هر چه بخواهید، مسافرت، تجمل، احترام، پول، جواهر، خانه، پارک، بیش از آنچه تصورش را می کنید و باوفا ترین عشاق می توانید به شما وعده بدهند، در اختیارتان می گذارم. از هوسهای من نهرسید. آنها دلمی و گذران هستند. شما می مانید و من.» وقتی قضیه گرفتاری مأمورین پست و تلگراف که نامه ها را منتشر کرده بودند پیش آمد، رئیس نظمی را عوض کردند و شاه او را تلگرافی از پاریس خواست و ریاست کل شهربانی را به او واگذار کرد. «چند روز پس از ورودش به تهران به خانه اش رفتم. لازم بود که من دیدنی از او بکنم. از تبعید پدرم خبر داشت. اما من هیچ اشاره ای به او نکردم، بیاد خیال کند که من برای نجات پدرم به دیدن او رفته ام. من او را خوب می شناختم و می دانستم که کوچکترین قدم را در زندگی بدون تقاضای اجر و مزد بر نمی دارد و من نمی خواستم زبیرار منت او بروم. وقتی بازدید من آمد، خودش موضوع تبعید پدرم را به میان کشید و گفت: «این کارهای احسانه رئیس سابق است به اعلیحضرت همایونی چوری وانمود کرده بود که اگر چند روز دیگر پدرتان در تهران می ماند، شهر بهم می خورد. در صورتی که... چه عرض کنم...» گفتم: «پدرم هم علاقه مند نیست که به تهران برگردد.

اگر باید در تبعید باشد، او را بفرستید به کربلا. برای شما که فرق نمی‌کند، متناهی من از این بابت از شما خواهشی نمی‌کنم.» گفت: «شما امر بفرمائید. ما همیشه در فرمانبرداری حاضر هستیم. بنده هستم که هنوز در تقاضای خود اصرار دارم.» پرسیدم: «چه تقاضائی؟» گفت: «همان تقاضائی که حضرت علیّه‌عالیه خوب می‌دانند.» گفتم: «تیسار، شوخی می‌کنید دیگر رئیس کل همه ما هستید و تمام دختران شهر آرزو دارند زن شما بشوند.» دويد توی حرف من: «بله، متناهی یک جانبه است. آنها همه مرا می‌خواهند؛ اما آنکه من می‌خواهش، مرا نمی‌خواهد.» گفتم: «تیسار، دارید مرا مسخره می‌کنید.» گفت: «شما اینجور خیال کنید.» چند روز بعد تذکره پدرم را توسط من فرستاد و تمام کارهای او را از قبیل آرزو و وسیله مسافرت آماده کرد. فقط از من خواهش کرده بود به پدرم بنویسم به تهران نیاید و از همانجا به معتبات مسافرت کند. قرار شد که پس از یکی دو ماه مادرم هم به او ملحق شود.

من یقین دارم که وقتی تلفن زدم و او را به شام دعوت کردم، بقیش شد که می‌خواهم تقاضای چندین ساله او را اجابت کنم و ابداً به خیالش نرسید که آزادی بک متهم سیسی را از او خواهم خواست.

«تهیه فراوان دیدم. می‌خواستم پذیرائی شایانی از او بکنم. مقصودم این بود که اقلاب جواب نیکباهش را بنحوی که شایسته اوست بدهم. از هتل پالاس آشپز خواستم و دستور دادم شام حسابی تهیه کنند. در مخارج بهیچوجه صرفه‌جویی نکردم. شامپانی، وینکی، جین، لیکور آماده کردم و اگر چه نظیر میهمانی‌هایی که او در هتل‌های درجه یک پاریس از من می‌کرد نبود، اما با وسایلی که در اختیار داشتم، آنچه از دستم برآمد کردم. سرشام مادرم هم حضور داشت و گفتگوهای ما از آنچه در اینگونه محافل عادی و معمولی است، تجاوز نکرد. گاهی خاطرات فرانس را مرور می‌کردیم. از آشناهای مشترکمان صحبت کردیم. به مادرم شرحی در ستایش من گفتم؛ رفتار او با مادرم در کمال ادب و تواضع بود. راجع به مسافرت مادرم صحبت کرد و

خانجانم گفت که هنوز آقا نتوانسته است جا و منزل حسابی پیدا کند و به محض اینکه نامه‌اش برسد، حرکت خواهد کرد. پرسید: «تذکره‌تان را گرفته‌اید؟» مادرم گفت: «هنوز خیر.» گفت: «خواهش می‌کنم هر وقت تصمیم اتخاذ فرمودید، به‌بنده فقط با تلفن خبر بدهید تا برایتان بفرستم.» بعد رو کرد به من و گفت: «آنوقت من می‌مانم و خانم. هیچ تا به حال به خانم والدتان استدعای سرآگفته‌اید؟»

—بله، خانجانم می‌داند.

«مادرم از خدا می‌خواست این موضوع مطرح شود. گفت: «ما هیچ کدام حرفی نداریم. آقا جانش که از خدا می‌خواهد. لیدوارم که خودش هم راضی شود. کمی بهتر از حضرتعالی؟» من خنده کنان رو کردم به او و گفتم: «تیسار، اششب تشریف نیاورده‌اید که از من خواستگاری کنید.» خنده‌اش گرفت و گفت: «نه، اما خیالش را می‌کردم.»

«شام تمام شد. من برخاستم و گفتم: «حالا این موضوع را بگذاریم برای بعد. بفرمائید برویم قهوه را در سالن میل بفرمائید. آنجا می‌خواستم راجع به موضوع دیگری با شما صحبت کنم. بقیافه‌اش را ایرتیره‌ای نراگرفت. مثل اینکه انتظار نداشت که من از او خواهشی کنم. او هم از جایش بلند شد. آمد به طرف من. زیر بازوی مرا گرفت و گفت: «بفرمائید برویم. خانم تشریف نمی‌آورند؟» مادرم گفت: «نه، من مرخص می‌شوم.» از مادرم خداحافظی کرد و بازوی مرا گرفت و گفت: «هر امری بفرمائید، اطاعت می‌کنم. حتی نشیده حاضر تقاضای شما را بپذیرم.» گفتم: «تیسار، خیلی خوشحالیم. من جز این انتظاری نداشتم.» یکی از پیشخدمتها را صدا زدم و گفتم: «قهوه و لیکور بیاورید به سالن.»

«در سالن، به دیوار ضلع شمالی، تابلوی بزرگی، کار استاد، آویزان بود. توجهش را جلب کرد و پرسید: «کار کیست؟» گفتم: «کار استاد ما کان است.» پرسید: «می‌شناسیدش؟» گفتم: «نه، هینطوری.»

«روی صندلی راحت نشستند پاهایش را روی پایش انداخت.

من قوطی سیگار را پیش بردم. یک سیگار برداشت، من هم یکی برداشتم. بلند شد، کبریت زد و آتش را نزدیک صورت من آورد و گفت: «آدم ناراحتی است.» پرسیدم: «کی؟» گفت: «همین نقاش.» پرسیدم: «چطور؟» گفت: «هیچ! یکی نیست به او بگوید که مردک پیشین کار خودت را بکن. ترا چه بیسیاست!»

«پیشخدمت قوری تهوه و فنجانهای تهوه خوری و بطری لیکور و گیلانهای آنرا روی میز کوچکی که صفحه‌ای از برنج قلم زده داشت گذاشت و رفتند موقعی که هنوز از لطاق خارج نشده بود، گفتم: «دلم می‌خواست کمی با شما تنها صحبت کنم.» گفت: «خوب، چه بهتر، چه فرمایشی داشتید؟» گفتم: «راجع به تقاضایم دیگر صحبت نمی‌کنم. شما که قول موافقت دادید. وقتی خواستید تشریف ببرید، می‌گویم که یادداشت کنید.» گفت: «بلکه من نخواهم بروم.» گفتم: «نه، تشریف می‌برید.» با خنده پرسید: «اگر نرفتم چه؟» من هم با خنده جواب دادم: «اختیار دارید. مملکت شهربانی دارد. آنوقت با سبانیها را صدا می‌زنم.» قهقهه خندید: «بارک‌الله... خوب می‌فرمودید.» پرسیدم: «تیمار از کارهایتان راضی هستید؟» گفت: «می‌خواستید راضی نباشم؟» پرسیدم: «در پاریس راحت‌تر نبودید؟» گفت: «البته که آنجا بهتر بود. منتها من از قدرت و مقام خوشم می‌آید.» پرسیدم: «دیگر می‌خواستید چه باشید؟ رئیس شهربانی یعنی پس از شاه همه کاره» گفت: «اوضاع مملکت اینجوری نمی‌ماند. می‌خواهم همه کاره باشم.»

— یعنی چطور می‌شود؟

«گفت: «دنیا دارد رو به جنگ می‌رود. اگر می‌دیدید در آلمان چطور دارند تسلیحات می‌کنند؟» گفتم: «بسیار چه؟» گفت: «به محض اینکه تکیه‌ورقی بلند شود، بارو دو پا دارد دو پا دیگر هم قرض می‌کند و شیخی را می‌بیند.» پرسیدم: «پس چرا آنقدر به او خدمت می‌کنید؟» پرسید: «از کجا فهمیدید که دارم خدمت می‌کنم؟» گفتم: «می‌بینم که دارید مردم را اذیت می‌کنید. کیت نداند که شما دارید مردم را بیخودی می‌گیرید؟» گفت: «مثلا کی را گرفته‌ام؟»

گفتم: «در این چند روزه اخیر تا آنجا که من سراغ دارم، اقلاً پنج نفر را دستگیر کرده‌اید.» گفت: «در یک مملکت ده میلیون بگذار ده پانزده نفر را بگیرند، چطور می‌شود؟» قیافه‌اش را درهم کشید و گفت: «شما از کجا خبر دارید؟» گفتم: «مادر یکی از اینها که گرفتار شده، دو سه روز پیش به من متوسل شده بود و من تقاضای خلاصی او را دارم.» پرسید: «اسمش چیست؟» گفتم: «معین کمال.»

«اختم کرد. دست انداخت دو طرف لبش را گرفت و دو سه مرتبه انگشتانش را تا زیر چانه کشاند آرام و ملایم گفت: «خانم، نکند اینجا هم دارید از همان کارهایی می‌کنید که در پاریس بدان مشغول بودید؟» پرسیدم: «مگر من در پاریس چکار می‌کردم؟» گفت: «چه می‌دانم؟ از همان روزنامه پخش کردنها، از همان کارهای بچه سچه‌ها.» گفتم: «پس مرا هم همین روزها می‌گیرید؟» گفت: «نه، شما را توقیف نمی‌کنم. شما را می‌گذارم توی یک صندوق، درش را مهر و موم می‌کنم و با هواپیمای فرستتان به فرنگستان.» گفتم: «بهرتر نبود مرا می‌فرستادید پیش پدرم؟» گفت: «نه، آنجا از دست من درسی رفتید.» گفتم: «مگر شما باز هم خیال فرنگ رفتن دارید؟» گفت: «شوخی به کنار راستش را بخواهید، من موافقی در ایران هستم. زندگی در ایران با این طرز قزاق بازی با طبع لطیف من سازگار نیست. فایده زندگی در این شهر کند چیست؟ اصلاً من برای تفریح و خوشگذرانی ساخته شده‌ام. آن مهمانیها، آن شب‌نشینیها، آن زنهای آراسته، آن دم و دستگاه را آدم بگذارد و بیاید فحشهای رکیک بشنود. اینکه زندگی نیست.» پرسیدم: «مگر اعلیحضرت به شما هم فحش می‌دهد؟» گفت: «وقتی به رئیس‌الوزراء فحش می‌دهد، نوبت من هم خواهد رسید.» گفتم: «شما که اینجور حرف می‌زنید، پس مردم زیر دست شما چه بگویند؟» با عصبانیت گفت: «ای خانم، مردم؟ مردم کی اند؟ آخر اینها Mentaine¹ شان اینجور است. از این بهتر چیزی نمی‌فهمند. مثل اینکه قورباغه را از لجنزار بیاورید توی برتو بخواه‌انید. قورباغه توی لجن خوش

۱. روحیه، شعور.

است. من طاقتش را نمی‌آورم. اینجا هیچ روزی در امان نیستم. هر روز مسکن است که خود من هم گرفتار بشوم. خیال می‌کنید که تبعید پدر شما به کره‌لاکار آسانی بود؟ منت نمی‌خواهم گردنتان بگذارم. توی نظمی یک مشت جاسوس یسرف هستند و مرتب به دربار گزارشهای دروغ می‌دهند؛ نکته عجیبی است که چرا هیچکس متوجه این عیب بزرگ کار نیست. پانزده سال است که پایه و اساس کار این مملکت روی گزارشهای دروغ می‌گردد. می‌بیند که کارشان پیشرفت نمی‌کند، با وجود این باز هم ادامه می‌دهند. چطور می‌شود کار کرد؟» گفتم: «تا زود خودتان هم روی همان گزارشهای دروغ دارید کار می‌کنید.» گفت: «تا اندازه‌ای همینطور است که می‌گوئید.» گفتم: «تا اندازه‌ای چرا دیگر؟ همین محسن کمال را روی همین گزارشهای دروغ گرفته‌اید.» گفت: «نه جان من، میان دعوا نرخ معین نکن، اینطور نیست. پسرک داشته بیایه بخش می‌کرده.» گفتم: «آخر برای یک بیایه که آدم را دستبند قبانی نمی‌زنند.» پرسید: «این را از کجا می‌دانی؟»

«آنوقت کمی مکث کرد. میگاری آتش زد و گفت: «تلفونتان کجاست؟» گفتم: «توی هشتی بالا.» پرسید: «چه ساعتی است؟ ساعت ده ونیم گذشته است. کمی دیر است والا همین الان دستور می‌دادم که محسن کمال را مرخص کنند. فردا او را مرخص خواهم کرد. لبا بدانید که با این کار به خودم صدمه می‌زنم.» گفتم: «یقین دارم که کار نیکی می‌کنید و اجرش را از خدا خواهید گرفت.» گفت: «این حرفها را از خانمجانان یاد گرفته‌اید مثل اینکه یک عمر سر جانماز نشسته‌اید. الان من قریب دو ماه است که در شهرانی دارم کار می‌کنم. بیش از یکسال دوام نخواهم آورد. تا آنوقت باید کارهایی که دارم انجام داده باشم.» پرسیدم: «چه کارهایی؟» گفت: «خوب، کاری که زندگی من تأمین شود و دیگر کسی نتواند بمن صدمه‌ای بزند.» پرسیدم: «فایده‌اش چیست؟» گفت: «آینده را باید در نظر بگیرید. همینطور که گفتم، دستگاه در حال زوال و از هم- پاشیدگی است. در موقع جنگ دیگر مردم را بزور نمی‌شود نگهداشت.

خواهی نخواهی آزادیهائی به مردم خواهند داد و من اگر صدمه‌ای به این دستگاه بزنم و بتوانم فرار کنم، سرمایه‌ای برای آینده خودم درست خواهم کرد.» گفتم: «در این صورت حتماً انگلیسها را هم با خودتان موافق کرده‌اید.» گفت: «حالا با آنها کاری ندارم. اما هنگام مبادا آنها مجبورند خودشان به سراغ من بیایند، کی از من بهتر! من پرچمدار آزادی خواهم بود.» خندیدم و گفتم: «خوب دوز و کلک را خودتان جور کرده‌اید.» گفت: «همه اینطور هستند. هر که به فکر خویش است. شوخی به کنار، این را می‌خواهم جلدی به شما بگویم. امیدوارم تا آنوقت تصمیم قطعی خودتان را گرفته باشید. من تا مدتی که در اروپا هستم، یک زندگی شاهانه برای شما ترتیب می‌دهم. وقتی این اوضاع بهم خورد و به ایران برگشتم، آنوقت اگر موافق شدم، شما همه کاره هستید. تمام قدرت و ثروتی که روز به روز رو به فزونی است در اختیار شما خواهد بود. راه شما به تمام معائن و مجامع اعیان اروپا باز است. شاهان و رؤسای جمهور از شما پذیرائی خواهند کرد و دست شما را خواهند بوسید. اگر هم موافق نشدم، تا روزی که از ایران بروم، آنقدر سرمایه می‌توانم اندوخته کنم که شما، اگر یک عمر هم در اروپا غرق تجمل باشید، باز هم کمبود احساس نکنید. این در باغ سبز نیست که به شما نشان می‌دهم، این را می‌گویم تا بدانید که شما با من زندگی سرفهی خواهید داشت. خوب، دیر وقت است. از خانمجانان خدا حافظی کنید. امیدوارم که بزودی شما را ببینم. هر چه زودتر به من جواب بدهید!»

«می‌خواست دست مرا بفشارد و خدا حافظی کند. دستش را نگاه داشتم و گفتم: «کمال را فردا مرخص کنید، مادرش خیلی خوشحال خواهد شد.» گفت: «مادرش که اینجا نیست. چرا بیخود می‌گوئید؟ شما خوشحال خواهید شد، برای من کافی است. دختر جان، از شما فقط یک خواهش دارم. اگر درباره این بچه‌ها چیزی می‌دانید به من بگوئید. من به آنها صدمه‌ای نمی‌زنم. اما بساطشان را جمع می‌کنم. در این صورت هم برای شما بهتر است و هم برای من. بالاخره دیر یا زود من کلک همه را می‌کنم. بساطشان را ورسی چینم،

زیرا این خودش یک کلید موفقیت من است. وقتی به اعلیحضرت حالی کنم که در عرض پنج شش ماه این بچه بازیها را از من برده‌ام، اطمینان او به من بیشتر می‌شود و من آسانتر می‌توانم ضربه خود را به او وارد آورم. این را بهتان بگویم. اگر از اول می‌دانستم که آزادی یکی از بچه‌های بازیگوش را از من می‌خواهید، به این آسانی موافقت نمی‌کردم. ابدأ خیال ندارم که منت سرتان بگذارم. نه، این اخلاق من نیست. اما جدأ و صمیمانه از شما توقع دارم که دیگر از اینگونه خواهشها از من نکنید! مگر اینکه همه اسرار را به من بگوئید و من بساطشان را درجیم. در هر صورت از من تقاضائی نکنید که مجبور شوم جواب رد بدهم. آنهم به کسی که میل دارم تمام خواهشهایش را برآورم. چون من یقین دارم که شما نمی‌خواهید به خود من آسیبی برسند و انجام اینگونه خواهشها مثل اینست که بخواهید زیرا ب خود مرا بزنید. مرحمت شما زیاد. از خانم خداحافظی کنید. اگر به آقا جانان نامه نوشتید، از قول من سلام برسانید و بگوئید هر کاری داشته باشد انجام خواهم داد.

«پیشنهادت را صدا زدم. دستور دادم که شوهرش را خبر کنند. او را تا دم در مشایعت کردم و باز به سالن برگشتم. روی صندلی راحت نم‌دادم، یک گیلان دیگر لیکور سرکشینم و آرام در فکر فرو رفتم.

«آقای ناظم، شما خوب می‌دانید که من چه فکر کردم. دیگر خواندن پایان داستان سهل است. آیا شیطان به جلد من رفته بود؟ تن آسانی، شوق به تجمل، خوشگذرانی، زیبائیهای پاریس و رم و برلن، زندگی متنوع در اروپا، تئاتر، کنسرت و هزاران سرگرمی دیگر، اینها مانند بخارهای کیف‌آور مرا گیج کرده بودند؟ نه. اینطور نیست. اگر این امتیازات صد برابر هم می‌شد، در مقابل یک آن پرواز بر بالهای گشوده عشق، آنهم عشق بی‌ریائی که من به استاد داشتم، هیچ بود. چطور من می‌توانستم با این مرد که همه چیز را از دریچه چشمهای خودش قضاوت می‌کرد و آنجائی را که خودش ایستاده بود، مرکز زمین و زمان و عالم لایتناهی می‌دانست زندگی کنم؟ چطور من می‌توانستم با چنین مردی زندگی کنم که وجود مرا نمی‌خواست و فقط

نام خانواده بزرگ مرا دوست داشت و آن را هم می‌خواست وسیله تازه‌ای برای ترقی و تعالی خود کند؟ لکروش را بکنید! مرا می‌خواست به زنی بگیرد که در مهمانیهای درباری اروپا دست زیر بازوی او اندازم، تا او بتواند همه جا بپالد که خوشگترین زن را دارد. مرا می‌خواست به زنی بگیرد تا تشنگی جامطلبی او تسکین یابد. می‌خواست شوهر من بشود تا خانه امن داشته باشد، بر تخت راحت بخوابد، غذای لذیذ بخورد و آسایشش تأمین گردد. تازه، در مقابل به من چه می‌داد؟ پول، خانه، زندگی، مسافرت به فرنگ؟ اینها را خودم هم داشتم. من زیبا بودم و با زیبائی می‌توانستم بیش از اینها هم بست بیاورم. تازه، این دل خشکیده و شومش را هم نمی‌خواست به من ببخشد. یک زن برای تأمین زندگی داخلی و مراقبت بچه‌هایش می‌خواست و زندهای فراوان برای تسکین تمناهای گدیده جشش. یک چنین زندگی را به من پیشنهاد می‌کرد.

«پادتان فرود! من از زندگی پر از تفریح و عیش و نوش فرنگ بیزار شده بودم، فقط برای اینکه آنجا مرا همه دوست داشتند و من کسی را پیدا نمی‌کردم که شایسته عشق و مهربانی من باشد. چرا در فرنگستان تنفر به من دست داد؟ زیرا ناگهان خود را یکس و بیچاره احساس کردم. دیدم هنرمند نیستم و این تنها تسلی خاطر من، هنر نقاشی، نگاه پر از لبخند و آفتابی خود را از روی من برگرداند. و حال در ایران کسی را پیدا کرده بودم که هم هنرمند بود و هم من دوستش داشتم.

«همینطور که روی صندلی راحت لمیده بودم، آتلیه او در خاطرم نقش بست. دیدم زیباترین جاهای دنیا برای من آتلیه اوست. آنجا که آدمهای مثل من نشسته‌اند و دورتادور همه به من نگاه می‌کنند. آتلیه او جای امنی بود. هیچکس به من به چشم هیز، یا از روی کینه‌توزی نگاه نمی‌کرد. مردمی که آنجا زندگی داشتند، آنهایی بودند که من در عالم تصور خود جلوه‌گرشان می‌ساختم، اما نمی‌توانستم آنها را به قالب زنده و جاندار درآورم. در آتلیه او عوالمی که دل من شیفته ادراک آنها بود، شکل به خود گرفته بود. چقدر من از خنده دخترهائی

که بلال گاز می زدند، خوشم می آمد. قیافه درویش مرحب یا چشمهای درشت و ابروهای پرپشتش، پیراهن سفید و عبای ابریشمیش، سارگیری که می خواست سر مار را گاز بگیرد، شاعری که روی تخت پوست کنار منقل نشسته بود و داشت چائی می ریخت، اینها همه برای من آشنا بودند. هر کدام را روزی در زندگی خود دیده بودم.

ناگهان قیافه پریشان استاد در نظرم جلوه گر شد. احساس کردم که منتظر من است و من باید به او کمک کنم. یاد حرف سرتیپ افتادم. دیدم در خطر است و هر آن سکن است که حادثه‌ای برای او رخ دهد. گفته بود: «آدم ناراحتی است.» می خواستم فوری به خانه‌اش بروم. اما دیروقت بود. بعلاوه دیگر نمی توانستم شکی داشته باشم. خانه او تحت نظر بود. لازم بود که برای نجات استاد، نه برای مبارزه‌ای که او در پیش داشت، احتیاط کنم. دیگر حالا پس از این ملاقات با سرتیپ، پس از آنکه تقاضای به این سهمی من مورد اجابت قرار گرفت، واضح بود که من باید جان استاد را از هلاکی که دور سر او بر سر می زد حفظ کنم.

«ساعت یازده شب بود. از یازده هم گذشته بود. به خانه استاد تلفن کردم. هرچه زنگ زدم کسی جواب نداد. سکن بود که خودش خانه نباشد. او گاهی شبها دیروقت به خانه می آمد. گاهی دیروقت به گردش می رفت. اما چرا آقا رجب جواب نمی داد. دوسه بار تلفن کردم، اما کسی جواب نمی داد. ترس عجیبی به من دست داد. یقین کردم که حادثه‌ای باید در آن خانه اتفاق افتاده باشد.»

ناگهان صدای در خانه آمد. دلم هوری ریخت پائین. این وقت شب. پرسیدم: «کیست؟» معلوم شد که پیشخدمتهای هتل دارند می روند. آیا استاد را گرفته اند؟ بید نبود. از آنچه که سرتیپ می گفت باید دیر یا زود چنین انتظاری را داشت، شکی نیست که شهربانی رد پائی پیدا کرده بود. کوشیدم حوادث را دنبال هم حلقه حلقه زنجیر کنم. چند روز پیش دوسه نفر را هنگام پخش بیانیه گرفته بودند. محسن کمال را توقیف کردند. از او نشانی خانه‌ای را می خواستند که در آن پلی کیبی و اوراق چاپ وجود دارد. رئیس شهربانی استاد را مرد

ناراحتی می داند و می گوید: «کلک همه را می کنم. این بساط را فردی چینم.» آیا این اعلام خطر نبود؟ کاش می شد همین امشب استاد را خبر کرد.

«کم کم خستگیهای روز و دوندگیهای پذیرائی و کیف یک گیلان ویکی و لیکوز مرا داشت بیحال می کرد. مانند آدمهای تبار در زانوهای خود احساس درد کردم و آشفته و ناراحت خوابیدم. «صبح روز بعد به استاد تلفن کردم. اضطراب من یهوده نبود. پرسیدم: «دیشب چرا کسی پای تلفن جواب نمی داد؟» گفت: «کسی نبود جواب بدهد.» پرسیدم: «رجب کجا بود؟» گفت: «دیروز عصر او را گرفتند.» گفتم: «آخر چرا؟» گفت: «معلوم نیست.»

«زبانم بند آمد. او حتماً احساس کرد. اما خودش را نباخت. برای دلنداری من گفت: «حتماً چیز مهمی نیست. یقیناً سرخصش می کنند.» گفتم: «فرهاد سیرزا را امروز مرخص می کنند. من الان می آمم پیش شما.» گفت: «خواهش می کنم تا وقتی که به شما دستور ندانم، پیش من نیائید. گوشی تلفن را بگذارید زمین.» گفتم: «آخر من با شما کار دارم.» گفت: «می دانم. اما همین است که گفتم: بهیچوجه پیش من نیائید. خدا حافظ فرنگیس!» گوشی را گذاشت و رفت. من مدتی آن را در دست نگهداشته و سرم را به دیوار تکیه داده بودم. قسمت نبود که دیگر او را ببینم.»

حتی نامه‌هایی که از خارجه برایم می‌رسید، با وجودی که تبر خارجه داشت، باز می‌کردم به امید اینکه نامه اوست و وقتی خط او را نمی‌دیدم، ناخوانده آنها را روی میز می‌انداختم و گاهی چندین روز دست نخورده بالای می‌ماند.

«یک روز فرهاد میرزا را در خیابان دیدم. او را از روی طرحی که استاد ساخته بود، و از سبیلش شناختم. جلوش را گرفتم و از او احوال استاد را پرسیدم. خشک و بی‌اعتنا جواب داد: «من شما را نمی‌شناسم.» گفتم: «من شما را می‌شناسم. شما فرهاد میرزا هستید. استاد هم محسن کمال است.» گفت: «اشتباه می‌کنید خانم من فرهاد میرزا نیستم.» گفتم: «من از شما چیزی نمی‌خواهم. می‌خواهم بدانم آقا رجب را برخص کرده‌اند یا نه؟» گفت: «خانم، اشتباه می‌کنید. من نه شما را می‌شناسم و نه آقا رجب را.» ازش بیزار شدم. نگله تحقیرآمیزی به او انداختم و بدون یک کلمه عذرخواهی و یا خداحافظی رو برگرداندم و رفتم. پهلوی خود گفتم: «پسره جلبر ترسوا! من نجاتش دادم و حالا واهمه دارد از اینکه با من حرف بزنند.»

«یک ماه در این حال انتظار روزگار سیاهی گذشت. در تمام این مدت بوم شومی چنگالهای تیزش را در دل من فرو کرده بود و من هرچه می‌خواستم این کابوس مهیب را از خود برانم چنگالهای خونینش را عمیقتر در دل من فرو می‌برد. دوسه بار تلفن کردم. روزی یک نفر ناشناس جواب داد و گفت: «استاد تشریف ندارند. دفعات دیگر، به محض اینکه طرف صدای مرا می‌شنید، گوشی را سرجایش می‌گذاشت. آخ، بدبختی می‌دانید چه بود؟ همین که نمی‌توانستم این رفتار غیرانسانی او را با خودم توجیه کنم. آیا از من رنجیده بود؟ درست گفتگوی خود را در آخرین ملاقات با او از خاطرم گذراندم. گفته بود: «فرنگیس عزیز، من از تو نجات فرهاد میرزا را می‌خواهم. به هر قیمتی شده باید نجاتش بدهی والا او را خواهند کشت. او کسی نیست که چیزی بگوید. زجر-کشش خواهند کرد.» پرسیدم: «به هر قیمتی؟» جوابی نداد واضحتر گفتم: «حتی اگر به این قیمت تمام شود که من تمام عمر خود را به او بفروشم؟...» گفته بود: «نه به این گرانی.» برای نجات دوستش حاضر

«نه، این صحیح نیست. یکبار دیگر هم او را دیدم. منتهی این بار دیگر جرات گفتگو با او را نداشتم. حوادث با پنان سرعتی پیش می‌رفت که دیگر از من کاری بر نمی‌آمد. هرچه سعی می‌کردم با استاد رابطه‌ای برقرار کنم، اجاز نمی‌داد. حتی پای تلفن هم مقطع و مختصر جواب می‌داد و گوشی تلفن را زمین می‌گذاشت. این طرز رفتار او جداً برای من موهن و تحمل‌ناپذیر بود. هر وقت که گوشی تلفن را زمین می‌گذاشت، مثل این بود که مته به جگر من می‌گذارند و می‌کاوند. تمام روز منتظرش بودم. پهلوی خودم خیال می‌کردم که خبری از او خواهد رسید. بیخاسی بمن خواهد داد و مرا به خانه خودش دعوت خواهد کرد. حتی یکبار عجز و لایه‌کنان از او خواستم که در محل دیگری، در خانه یکی از دوستان من بیاید تا آنجا او را ببینم. قبول نکرد. هر آن، حتی در ساعاتی که یقین داشتم و برحسب تجربه می‌دانستم که در محل مشغول انجام کاریست، چشم به راهش بودم. پهلوی خودم می‌گفتم که بمن احتیاج دارد و مرا احضار خواهد کرد. خیال می‌کردم که کاری که هرگز نکرده است، خواهد کرد و ناگهان بدون علایم قبلی به خانه من خواهد آمد. هر وقت به خانه می‌آمدم، با وجودی که می‌دانستم، اگر نامه‌ای برای من رسیده باشد، نضبه سلطان روی میز اطاقم خواهد گذاشت، باز هم وقتی اثری از او نمی‌دیدم، از بابا و از مادرم و یا از اولین کسی که باش برخورد می‌کردم، می‌پرسیدم که آیا کسی به سراغ من نیامده است؟ کسی نامه‌ای برای من نیاورده است؟

بود که مرا پیش رئیس شهرانی بفرستد اما حالا که خودش در خطر افتاده بود، حالا که جانش به سویی بند بود، دیگر نمیخواست مرا ببیند. چه فکر می کرد؟ فکر می کرد ممکن است من خودم را محض خاطر او بفروشم یا از فرط ترس جان خود را در آغوش رئیس نظمیه بیندازم؟ آخ، اگر این تابلو را با این چشمها نساخته بود، چنین فکر می کردم و راحت می شدم. دنبال یک زندگی راحت و مرفه می رفتم، خود را در ویلانگه زندگی عادی می انداختم و دیگر این زندگی امروز را نمی کشیدم. همانطوری که سالهای بعد زندگی کردم. صبح دیر وقت از خواب بلند می شدم، چایی و شیر و تخم مرغ و کره و سرها و لیکور را در تخت خواب می خوردم. دوازده ساعت به شست و شو و آرایش خود می پرداختم. ظهر ناهار را در یکی از هتل های درجه اول پاریس و یا در مهمانی های بزرگان می خوردم، بعد از ظهر اسب تاخت می کردم، سوار اتومبیل با سرعت ۸۰ تا ۹۰ کیلومتر در ساعت با همپرازان خود کورس می گذاشتم و یا در مغازه ها خرید می کردم. شب باز موقع آرایش بود و مهمانی و پذیرایی و خوشگذرانی و قمار و شراب و قباله های خندان و فرآک و لباس های زیبا و ولگویی و ولنگاری. معنی و هدف زندگی همین بود. شوهرداری می کردم. تا اینکه یک روز، در یکی از روزنامه های که از ایران می آمد، خبر مرگش را خواندم و چندی بعد در یک مجله آلمانی این آخرین تصویر استاد با این چشمهای لعنتی چاپ شد. از آن روز دیگر همین است که می بینید.

«بگذارید آخرش را بگویم و تمام کنم. شما عجب حوصله ای دارید. اگر همینطور ساکت بنشینید، من یک کتاب می توانم حرف بزنم. پس از یک ماه دیگر طاقت نیاوردم. بار دیگر سرتیپ را شب به خانه ام دعوت کردم. در طی این یک ماه اغلب به من تلفن می کرد. وقتی خانه نبودم، از مادرم سراغ مرا می گرفت. یکی دو بار بدون اطلاع قبلی بعد از ظهر به خانه ما آمد. می نشست و چایی می خورد و سیگاری می کشید و اشاره ای به تقاضایش می کرد و می رفت. آن شب همینکه فرصت به دست آوردم، پرسیدم: «خوب، هنوز هم مشغول خدمتگزاری هستید؟» پرسید: «چطور؟» گفتم: «هنوز هم مردم را می گیرند؟» گفت:

«نه، دیگر نمی گیریم. لانه نساد را پیدا کردیم.» پرسیدم: «کجا بود؟» گفت: «یکیش خانه استاد نقاش بود.» آرام پرسیدم: «کدام استاد نقاش؟» گفت: «خودتان را به نفهمی نزنید. همین استاد، صاحب همین تابلو. شما او را خوب می شناسید. از شما هم گزارش رسیده است. شما هم در خانه او آمد و شد داشته اید.» گفتم: «من الان یک ماه است که آنجا نرفته ام. سابقاً می رفتم که پرتزه مرا بکشد.» گفت: «پس چطور شد که ما در خانه اش صورت شما را پیدا نکردیم؟» گفتم: «برای اینکه من دو سه بار رفتم و چون از کارهایش خوشم نیامد، حوصله ام سر رفت و دیگر نرفتم. فاقصام ماند. مگر خانه اش را تفتیش کردید؟» گفت: «خانه اش را تفتیش کردیم و هر چه می خواستیم پیدا کردیم. مختصر اینکه سر کلاف به دستمان آمد. خودش را هم گرفتیم، مرد که سزور عجیبی است. هنوز یک کلمه حرف ازش نتوانسته ایم درآوریم...»

«نمی خواهم به شما بگویم که چه حالی به من دست داد. همینقدر بدانید که وقتی صحبت به اینجا کشید، با وجودی که خود را برای بدترین خبرها آماده کرده بودم، دیگر خود را باختم. رنگم پرید و نزدیک بود تشنجی بمن دست دهد. اما سرتیپ مؤدب تر از آن بود که اضطراب مرا به رخم بکشد. دندان روی جگر گذاشتم. آرام نشتم. سیگار کشیدم. لیکور و قهوه خوردم و به آنچه رئیس شهرانی می گفت گوش می دادم: «... ما از شما در می آوریم. به علاوه، دیگر چیزی از او نمی خواهیم. فقط باید به ما بگوید که این نامه هایی که از پاریس و برلن برای او می رسد، از کیست. آنوقت دیگر کاری به او نداریم.» پرسیدم: «زجرش هم می دهید؟» گفت: «مجبوریم، والا از او چیزی در نمی آید.» گفتم: «اگر بمیرد چه؟» گفت: «تقصیر ما چیست؟ بگوید راحت خود. راستش را بخواهید تازه آنوقت هم راحت نیست. چون که اعلیحضرت همایونی به اندازه ای از این قضیه عصبانی هستند که دیگر بهیچوجه نمی شود خاطر مبارکشان را آسوده کرد.» پرسیدم: «می کشیدش؟» گفت: «حقش که هست.» گفتم: «چه آدمهای بدی شما هستید.» چیزی نگفت. از این حرف من خوشش نیامد. من این جمله را خنده کنان گفتم، ولی مثل اینکه لعن ساختگی من خوب از آب در نیامد و حقیقتی که در آن نهفته

«موضوع صحبت را عوض کردیم. از عروس پادشاه بلژیک و اقتضای که سردار اعظم کرمانی در سونت کارلو درآورده بود و اشغال اتریش به دست توای هیتلر و حریق تورخانه و دزدی در سفارت مصر و مشغله زیادش و این که یا وجود این علاقه‌مند است که گاهی مرا ببند و مطالب دیگری که برای من به اندازه موی بارکی هم جالب و مشغول کننده نبود، احساس کرد که جوابهای سرد و پر از تکلف به او می‌دهم. زودتر از معمول بلند شد و رفت.

«موقعی که به رسم خدا حافظی دست مرا می‌نشرد، گفت: «به دل نگیرید. چیزی نیست. خدمت خانم عرض سلام برسانید.»

«من همان شب تصمیم خود را در زندگی گرفتم. آقای ناظم، شما چه فکر می‌کنید؟ دیگر حرفی نمی‌زنید. سؤالی نمی‌کنید؟ نظر شما درباره من به اندازه سرسوزنی در جریان زندگی من تأثیری نخواهد داشت. بگویید! هیچ نگویید! من از نگاه وحشتزده شما احساس می‌کنم که دلتان به حال من می‌سوزد. من از هیچکس تقاضای مرحمت نکرده‌ام. شما پهلوی خودتان می‌گویید که من واژدم، ترسیدم، شتاب کردم، نفهمیده تصمیم گرفتم. آخ، گفتنش آسان است. اما اگر آن شب شما محرم من بودید و من روح خود را به شما عریان نموده بودم، شما هم دو-دل می‌شدید و به این آسانی که امروز درباره حوادث گذشته قضاوت می‌کنید رای ثابت و قطعی نمی‌توانستید داشته باشید. درباره گذشته قضاوت کردن کار آسانیست. اما وقتی خودتان در جریان طوفان می‌افتید و سیل غران زندگی شما را از صخره‌ای در دهان اسواج مخوف پرتاب می‌کند، آنجا اگر توانستید همت به خرج دهید، آنجا اگر ایستادگی کردید، اگر از خطر و اهمه‌ای به خود راه ندادید، بله، آنوقت در دوران آرامش لذت هستی را می‌چشید. چه خوبست، چه آسان است این جور فکر کردنه اما شما خودتان بسنجید. آیا از من با آن سابقه‌ای که در زندگی داشتم با آن تزلزل و تشتی که در هستی من لانه کرده بود، با آن بیعالی و سرگردانی، آیا چنین همت بلند از من برمی‌آمد؟ من دختر پدرم بودم. یکبار که در زندگی به دشواری برخورد، سرفرود آورد، زانو به زمین

زد، زمین ادب بوسید و گوشه‌گیری کرد. از من چه توقعی می‌توانید داشته باشید. استاد هم با همین نظر تحقیر شما به من می‌نگرست. او هم حتما انتظار دیگری از من داشت. این چشمهای یک زن هومران هروزه است. او هم پهلوی خودش همین فکر شما را کرد. گفت: «به بعض اینک جانم به خطر افتاد، مثل مرغابی در سرداب در لجن پنهان شدم و از جوش و غرش دریا فرار کردم.» اما آخر استاد هم بی‌تقصیر نبود. می‌توانست در من تأثیر کند. چرا خود را در قفس سکوت محبوس می‌کرد؟ چرا نمی‌کوشید راهی به قلب من باز کنید؟ لازم نبود که من حتماً زن با معشوق او باشم. آیا نمی‌توانست مرا برای زندگی سودمندی که وارد آن شده بودم، جلب کند؟ برعکس، مرا از خود و از آن دنیای پرتلاش راند و به دنیای رجاله‌ها فرستاد.

«چه فایده؟ چرا دارم از خودم دفاع می‌کنم؟ این دفاع نیست. همان که اول گفتم. قصدم فقط خالی کردن عقده‌ایست که دارد گلوی مرا می‌فشارد.

«روز بعد، ساعت شش و نیم صبح، قبل از اینکه به اداره‌اش برود به مرتیب تلفن کردم و از او خواستم که پیش از رفتن به شهربانی سری به من بزند. پرسید: «مگر خبر تازه‌ایست؟» گفتم: «شاید برای شما خبر تازه‌ای باشد.» گفت: «می‌آیم.» گفتم: «خواهش می‌کنم تشریف بیاورید صبحانه‌تان را اینجا بخورید.» گفتم: «مشغول صرف صبحانه هستم. الان می‌آیم.»

«اتلا این را باید شما ادراک کنید. اتخاذ تصمیمی به این مهمی در زندگی من کار آسانی نبود. کدام زن نیست که حاضر باشد به دلخواه تن خودش را بفروشد؟ هیچ چیزی شنیع‌تر از این نیست که زنی خود را تسلیم مردی کند که او را دوست ندارد. شما مردها این تنفر را هرگز نپسندید. آن هم نه برای یک‌شب با یکبار و با دوبار، بلکه برای سالها، برای یک عمر! آنهم زنی مثل من که سالها له له مهربانی و نوازش مرد معشوق را داشته و دور دنیا دنبال آن گشته است، زنی که بالاخره پس از گذشتن از سنگلاخ هستی، تازه به پناهگاه واحد عشقش رسیده است.

«وقتی سرتیپ وارد اتاق خصوصی من شد و نگاهش به چشماهای اشکیار من افتاد، بکه خورد، پرسید: «چه خبر است؟» گفتم: «سرتیپ، من از شما خواهش کردم قبل از رفتن به داد او اینجا تشریف بیاورید. چون کار فوری با شما داشتم...» می‌خواست با تعارف معمولی توی حرف من بدود، گفتم: «صبر کنید! اجازه بفرمائید من عرضم را بکنم، آنوقت شما جواب بدهید. من از شما خواهشی دارم و خوب می‌دانم برآوردن این تقاضای من برای شما بسیار دشوار است. اما یقین دارم که محال نیست. در مقابل من هم حاضرم هر تقاضائی که از من داشته باشید، انجام دهم...»

«بلند شد و یک عملی از گوشه اطاق آورد و کنار میل راحت من گذاشت و روی آن نشست. دست مرا گرفت و می‌خواست چیزی بگوید. اما من نگذاشتم و گفتم: «سرتیپ، من حرفم تمام نشده است.» گفتم: «بگذارید من هم یک کلمه حرف بزنم. می‌دانم که شما چه می‌خواهید.» نگذاشتم که حرفش را تمام کند. «نه، بگذارید من حرفم را تمام کنم. من نمی‌خواهم از شما جواب رد بشوم. وقتی به شما می‌گویم که هر تقاضائی از من داشته باشید انجام می‌دهم، این جمله شامل تقاضاهای سابق شما هم هست. من با میل و رغبت می‌پذیرم که زن شما بشوم و این را جواب قطعی و بلاشرط من بدانید.» دستش را که در دستم بود، فشار دادم.

«می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید باور نکنید. من از این شخص به عنوان مرد و شوهر تنفر داشتم، و او هرگز جرأت نکرد تمایل خودش را به زناشوئی با من جز از راه تقاضای مکررش بروز بدهد. اما آنوقت که گفتم با میل و رغبت می‌پذیرم که زنش بشوم، از فشار دستش خوشم آمد. گفتم: «من حاضرم و می‌توانم زن خوبی برای شما بشوم و آنطوری که شما می‌خواهید رفاه شما را در زندگی تأمین کنم. شما باید استاد ماکان را نجات بدهید. می‌دانم که خلاصی او تنها در دست شما نیست. می‌دانم که رقبای شما از این گستاخی شما سوء استفاده خواهند کرد. می‌دانم که اعلیحضرت این الحمانس شما را نخواهد بخشید. هزار چیز دیگر را که شما فکر می‌کنید، می‌دانم. اینها را به من

نگوئید. از من هم نپرسید که چه علاقه‌ای به استاد دارم. شما کمابیش می‌دانید که من با او روابط سیاسی داشته‌ام. اما فقط از این لحاظ تقاضای به این سهمی از مردی که می‌خواهم در آتیه با او زندگی کنم، ندارم. استاد بزرگترین نقاش ایران در صد سال اخیر است. امروز را در نظر بگیرید که چون مورد خشم و بغض شده قرار گرفته کسی به او اعتنائی نمی‌کند. کارهای او ماندنی است. فردا هر پرنده او جزو گرانبهاترین آثار این مملکت خواهد بود. اگر او به دست دیکتاتور و به یاری شما کشته شود، این تنگ همیشه برای شما خواهد ماند. دیگر تمام آرزوهائی که در زندگی دارید بر باد خواهد رفت. بعدها لقب شما قاتل استاد ماکان خواهد بود. این مرد میان جوانان و مردان فهیمه ایران نفوذ دارد. آخر من خودم روزی نقاش بوده‌ام و با اقلای می‌خواستند مرا هرنمندی بشوم و می‌دانم که کارهای او چه ارزشی دارد. شما یک نفر مخالف دولت را دستگیر کرده‌اید. اما با مرگ این زندانی استاد فراسوش نمی‌شود. همیشه پشیمان خواهید بود. چرا اینطور وحشتزده به من تگه می‌کنید؟ شما که ترس و وحشت سرتان نمی‌شود. بله، کار مهمی است، کار بزرگی است. مگر شما همیشه به من نمی‌گفتید که می‌خواهید ضربتی به دشمنان که راه ترفلی شما را مسدود کرده، وارد آورید؟ الآن بهترین فرصت است. استاد در تمام جهان سرشناس است. زندگی خود را جمع و جور کنید. خودتان را به ناخوشی بزنید. ثروتنان را، آنچه نقد است، به خارج منتقل کنید. آنچه می‌توانید بفروشید، بفروشید. استاد را هم مرخص کنید. وسیله فرار او را از ایران فراهم سازید. ما هم به اروپا ساقط می‌کنیم. به محض اینکه از ایران خارج شدیم، برای شما کار آسانست در پاریس، در لندن، هر کجا که بخواهید، یک کنفرانس مطبوعاتی تشکیل بدهید، خبرنگاران دنیا را جمع کنید و بگوئید که رئیس کل شهربانی بودید. دیکتاتور به شما تکلیفهای ارجاع می‌کرد که با وظائف انسانی شما جور در نمی‌آمد. آنچه را که می‌دانید بگوئید. از اسراری که خبر دارید و پایه حکومت را متزلزل می‌کند، برده بردارید. از دخالت انگلیسها در کارهای ایران بگوئید چه وحشتی دارید؟ انگلیسها هم همیشه آقا و بزرگوار

نخواهند بود. از طرف دیگر، مخصوصاً حالا که راه زمامداران هیتلری به ایران باز شده است و مسلماً خوشایند انگلیسها هم نیست، مسلماً خود آنها هم این دلیری شما را به حساب خواهند آورد. برای آنها از ظلم و ستم مأمورین املاک در استانهای شمال، از دزدی و چپاول دولتیها، از فشار رژیم دیکتاتوری و استبداد شومی که در این کشور برقرار است، بگوئید. با دلایلی که شما در دست دارید، نشان بدهید که دستگله دادگستری ایران جز وسیله اعمال زور و قلدری و چپاول چیزی نیست. اینها را شما بهتر از من می دانید. لازم نیست که من بعضاً درس بدهم. لبخند نزنید! من دارم به نفع شما صحبت می کنم. برای آنها حکایت کنید که شما به دستور دیکتاتور استاد نقاش را به اتهام مخالفت با سیاست دولت دستگیر کردید و می خواستید طبق قوانین موجود با او رفتار کنید. اما شاه از شما قتل او را می خواست. بگوئید: رؤسای شهربانی صف شما وزیران و رجال دیگر را در زندان مسموم و خفه کرده بودند و شما چون به این جنایات تن در ندادید، ناچار از ایران فرار کردید و اینجا در اروپا به وظیفه انسانی خودتان که مبارزه با رژیم جور و ستم است، ادامه خواهید داد، این همان ضربتی است که شما آرزو داشتید به او بزنید. الآن فرصت است. مگر شما نمی خواهید در این کشور صاحب جاه و مقام عالیتری باشید؟ هیچ فکرش را می کنید که این اظهارات که با وجود سانسور شدید بالاخره به گوش مردم ایران خواهد رسید، در آینده برای شما چه در منفعت خواهد داشت؟ یک آن تصورش را بکنید! می دانید که مردم آزاد بخواند ایران چه ارزشی برای این دلیری شما قائل خواهند شد؟ نغندید! می دانم به مردم امیدوار نیستید! می دانم که از لغات مردم و آزادیخواهی و جنبش و اراده ملت و مقاومت بیزارید و اینها را شوخی تلقی می کنید. امروز شاید همینطور است که شما تصور می کنید. اما همین امروز هم نظایر استاد و آن محسن کمال که هر چند زجرش دادید چیزی نگفت، میان این مردم هستند، شما خودتان با احترام درباره جوانانی که در برلن با آنها آشنا شده بودید، برای من صحبت کردید. از آنها در ایران هم هستند و در اروپا مراقب شما خواهند بود. آیا شما می دانید که این بزرگترین سرمایه ایست که می توانید در آینده

برای خود اندوخته کنید؟ خیال نکنید که مردم ایران همیشه گرفتار چنین رخوت و جمودی که الآن مشهود است خواهند بود. مگر نمی گوئید که تا چند سال دیگر جنگ جهانی در می گیرد و کوچکترین سرو صدا این بساط را برهم می زند؟ بگذارید این سرپوش خفقان برداشته شود. آنوقت خواهید دید که در گوشه همین مساجد و مدارس از میان همین و کیلان جیرمخوار و مزدور، از میان همین قضاتی که در برابر شما تا کمر خم می شوند، خواهید دید که میان همین ناهمها و همین عمله ها و دهاتیها کسانی هستند که سرو صدا را می اندازند. زیر علم شما سینه می زنند و صادقانه برای تکان این کشور نفرین شده جانبازی می کنند. اینها از هم اکنون مراقب شما هستند، آنوقت نام نیک برای شما سرمایه ایست که هیچکدام از رجال کنونی از آن برخوردار نخواهند بود، حتی رجال سابقه داری که اکنون کنج خانه لمیده و دم نمی زنند و منتظر فرصت هستند. حق هم همین است، حق هم همین است. برای اینکه هیچکدام از آنها مانند شما جرأت و دلیری به خرج نداده اند و با دیکتاتور در نیفتاده اند...

«یک ساعت با او صحبت کردم. خودخواهی او را برانگیختم. هر وقت می دويد توی حرف من، فرصت حرف زدن به او نمی دادم. نوع دیگر استدلال می کردم. گاهی خنده اش می گرفت. گاهی فکر گستاخ مرا تحسین می کرد، زمانی متفکر می شد و حوادث را پیش بینی می کرد. استاد را نمی توانست فرار دهد. می توانست او را از زندان نجات دهد و به تبعید بفرستد. من قبول کردم. این آخرین پناهگاه من بود. این آخرین وسیله ای بود برای نجات تنها معشوق خود در زندگانی برایم باقی مانده بود. چاره ای نداشتم. یا می بایستی او را قانع کنم... یا اگر موفقیت نصیب نمی شد، نمی دانستم چه بکنم. بالاخره به من قول داد که یگراست برود به دربار و آنجا با شاه صحبت کند و بگوید او را متقاعد سازد که رهائی استاد، مخصوصاً حالا که دیگر از او کاری ساخته نیست، به سود اعلیحضرت است. به او خواهد گفت که ساکن در میان مردم فهمیده نفوذ دارد. رجال وقت او را می شناسند. دستگیری او ناراضیاتی تولید کرده، کشتن او در مطبوعات خارجه سرو صدا راه

خواهد انداخت و صلاح در اینست که موضوع را از لحاظ سیاسی مورد توجه قرار داد. ایراد می‌گرفت و من می‌کوشیدم او را قانع کنم. جالب اینست که من خودم هم به حرفهائی که می‌زدم، ایمان نداشتم و آنچه را که از خداداد یاد گرفته بودم، تکرار می‌کردم. پرسید: «خوب، اگر نقشه با عملی شد و ما چنین خبری به روزنامه‌های دنیا دادیم، آنوقت کینه شاه از استاد بیشتر خواهد شد و یقیناً او را سر به نیست خواهد کرد.» اول جوابی نداشتم بدهم؛ زیرا حقیقتی در آن نهفته بود. اما برای من از این ستون به آن ستون فرج بود. حالا باید او را از زجر و ناپودی نجات داد. چه کسی می‌داند که فردا چه خبر خواهد شد. گفتم: «نه، اینطور نیست. اگر شما به دنیا اعلان کنید که دستور دادند او را در زندان مسموم کنید و شما به این جنایت تن در ندادید، نمی‌توانند او را بکشند. زیرا راستی گفتار شما مسلم می‌شود. از اینجهت هم شده استاد در امان خواهد بود. اما چه بهتر اگر می‌توانستید او را از ایران فرار بدهید.» هرچه کردم زیر بار فرار او نرفت. حتی مرخصی او را صلاح نمی‌دانست. یقین داشت که جلب حووظ خواهد کرد. مخصوصاً با گزارشی که سابقاً دربارهٔ ملاقات او با مخالفین رژیم دیکتاتوری در برلین به شاه داده بودند مرخص کردن استاد غیر ممکن بود. فقط موافق بود که او را به یکی از شهرهای خراسان بفرستد و بدهمین قصد از پیش من بکراست به دربار رفت.

«قرار ما این شد که در خانه منتظر باشم و هر وقت به شهربانی برگشت از آنجا بمن تلفن کند و من به دفترش بروم و از نتیجه اطلاع حاصل کنم.»

«هنگام خدا حافظی دست مرا بوسید، می‌خواست لبهای مرا ببوسد. اما من صورتم را چرخاندم و او نتوانست فقط گونه راستم را ببوسد. نتیجه این شد که او را با یک صاحب‌منصب و دو مأمور ادارهٔ سیاسی به کلات تبعید کردند. دیگر از او خبری ندارم.»

زن ناشناس سکوت کرد. آرنج چپش را روی میز گذاشته و با دستش پیشانی‌اش را نگهداشته بود. چشمهایش را بسته بود و سرش را تکان می‌داد. شاید منظرهٔ آخرین ملاقات را از نظر می‌گذراند. خیلی میل داشتم بدانم که چرا اجرات نکرد برای آخرین بار او را ملاقات کند. این زن دیگر در نظر من قابل احترام و ترحم بود. عجیب این است که فداکاری خودش را بحساب نمی‌آورد. گویی شرم داشت از اینکه این گذشت به این بزرگی را در زندگی بخاطر استاد کرده است. من به چشمهای پردهٔ نقاشی نگاه می‌کردم. هیچ رمزی در چشمهای زنی که در برابر من نشسته بود وجود نداشت. استاد او را نشناخته بود.

برای اینکه او را به حرف وادارم گفتم: «نقشهٔ شما عملی شد، چون یادم می‌آید که در سالهای آخر دورهٔ دیکتاتوری، یکی از رؤسای شهربانی، اسمش یادم نیست، حتماً همین سرتیپ آرام بوده است، از ایران فرار کرد و هرگز برنگشت. در آن موقع داستانها میان مردم رواج داشت و حتی شنیدم که مطبوعات اروپا حکایاتی از قول او نقل کردند.»

جوابی نداد. حرفهای مرا می‌شنید، اما در خطوط صورتش عکس‌العملی بروز نمی‌کرد. مجبور شدم ازش سؤال کنم: «بله، معلوم شد که زن سرتیپ آرام شدید و البته وقتی خبر سرک استاد را شنیدید، قولی که داده بودید، پس گرفتید و باز به ایران برگشتید. اجازه بفرمائید یک سؤال دیگر از شما بکنم. الان گفتید که یکبار دیگر او را دیدید ولی

جرئت نکردید یا او صحبت کنید، دلم می‌خواست با چند کلمه در این باره هم توضیح می‌دادید.»

زن ناشناس اشک می‌ریخت. «آقای ناظم، این بزرگترین سر زندگی من بود. هیچکس از آن خبر نداشت. برای اینکه درباره کارهای دیگر من، بالاخره کسانی بودند که کمابیش اطلاعاتی داشتند. حتی از روابط سیاسی من با او بالاخره همانطوریکه می‌دانید، پلیس اطلاع داشت. اما هیچکس جز آرام نمی‌دانست که من او را از زندان نجات دادم. تمام زندگی خود را فدا کردم، به امید اینکه او را نجات دهم، در صورتی که...»

گریه به او فرصت نمی‌داد اشک از چشمهایش می‌ریخت و حق‌وق کنان صحبت می‌کرد.

«... در صورتی که اگر کسی جزات داشت، کسی بیشتر گذشت می‌کردم، آخ، اگر کسی او به من بیشتر میدان می‌داد و در آن روزهای مبادا که احتیاج به کمک من داشت، مرا نزد خود می‌پذیرفت و مرا بیشتر تشجیع می‌کرد، او را از دست نمی‌دادم، از او دست بر نمی‌داشتم، به تبعید همراهش می‌رفتم، با پول، بارشوه، با نفوذی که خودم داشتم، با روابطی که خانواده من با زمامداران وقت داشتند، شاید پس از یکی دو سال او را از تبعید برمی‌گرداندم و همانجا وسایل زندگی و کارش را فراهم می‌کردم و او را به سود زندگی می‌ربودم. «حالا می‌فهمید که چرا نمی‌خواستم خودم را معرفی کنم. نمی‌خواستم حتی به شما هم که از تاریکترین زوایای روح من با خبر شدید، بشناسانم و بگویم که من زن سابق رئیس شهربانی بوده‌ام، همان رئیس شهربانی که ابتدا ما کان نقاش را دستگیر کرد و او را به تبعید فرستاد. من دوست خود را، معشوق خود را، کسی را که تنها انسانی بود که من می‌توانستم با او زندگی کنم، در سخت‌ترین دقایق زندگی تنها گذارتم و با دشمنش، با خونین‌ترین دشمن آرزوها و امیدواریهایش زناشویی کردم. بله، این را او هم می‌دانست. زیرا یکی دو هفته بعد مهر بانو نامزد خداداد که پزشک کود کان شده بود، به ایران برگشت، تا درباره اوضاع و احوالی که در نتیجه دستگیری استاد پیش آمده بود، تحقیقات

کند و زمینه را برای مسافرت خداداد به ایران فراهم سازد. در همان دو سه هفته‌ای که پس از قرار و مدار با مرتیب در ایران ماندم، مهربانو روزی به ملاقات من آمد. اما من به او فرصت ندادم که درباره کارهای جاری که از آن اطلاع داشتم، صحبت کند. با همان خنده‌های مصنوعی و روی‌گشاده ساختگی به او گفتم که عقد کرده‌ام و تا چند روز دیگر به پاریس برخواهم گشت. البته استاد هم از آن اطلاع حاصل کرده و بهین جهت تابلو را ساخته است. کی تقصیر داشت؟ آیا من گناهکار بودم یا او که مرا به این روز سیاه نشانه است...»

«وقتی به اتاق رئیس شهربانی رفتم، خیلی خوشحال بود. همینکه وارد شدم، آجودان خود را صدا زد و گفت: «کسی اینجا نیاید، بفرستید ما کان نقاش را هم از زندان بخواهید. باشد تا صدایش کنم.» وقتی آجودانش رفت، از پشت میز بلند شد، پیش من آمد. دست مرا گرفت و گفت: «خواهش شما را انجام دادم. همین امروز او را می‌فرستم به کلات.» پرسیدم: «کار دشواری بود.» گفت: «کار دشوار ما از امروز به بعد است. تا دو ماه دیگر آماده مسافرت خواهم بود. شما چه می‌کنید؟» گفتم: «تذکره مرا بگیرید. من همین روزها می‌روم به پاریس.» گفت: «مراسم عقد را کجا برگزار می‌کنیم؟» گفتم: «مراسم عقد را همینجا بی‌سرو صدا برپا می‌کنیم. مادرم هم حضور داشته باشد، بد نیست.» گفت: «بسیار خوب.» پرسیدم: «استاد می‌آید حالا اینجا؟» گفت: «می‌خواهید ببینیدش؟» گفتم: «نه من با او کاری ندارم.» گفت: «اگر بخواهید می‌توانید با او تنها صحبت کنید. می‌گویم اطاق انتظار را خلوت کنند. بنشینید و هر چه می‌خواهید باز هم توطئه بچینید.» خود را آرام نشان می‌دادم. خنده‌های ساختگی و چشمهای درخشان من او را فریب داده بود و واقعاً تصور می‌کرد که هیچ مایل به ملاقات او نیستم. «بلند بلند خندیدم و گفتم: «نه مرتیب، من دیگر زن شما هستم و هیچ میل ندارم با مرد نامحرمی تنها صحبت کنم.» گفت: «شاید لازم باشد با او چند کلمه‌ای صحبت کنی و به او بگویی که تو نجاتش دادی.» گفتم: «آبداء، اگر بفهمد که به کمک شما در رهائی او دستی داشته‌ام، بار دیگر خود را به زندان خواهد انداخت.» پرسید: «می‌خواهید که من

به او اشاره‌ای نکنم؟» گفتم: «هرگز چنین کاری نکنید! خواهش می‌کنم او را نرنجانید. دل‌داریش بدهید. بگوئید که مورد عفو ملوکانه واقع شده و علتش همین است که هنرمند بزرگیست و حیث است که در تهران بماند و به کارهایی که شایسته او نیست پردازد، از این جهت مدتی دور از تهران خواهد ماند و همینکه آنها از آسیابها افتاد می‌تواند به‌خانه‌اش برگردد و به کارش برسد. آیا نوکرش هم همراه او خواهد رفت؟»

— نه، نوکرش هم حبس است.

— مگر او را مرخص نمی‌کنید؟

— هر دوشان را مرخص می‌کنم. اما نوکرش را همراهش

نمی‌فرستم.

«آجودان وارد اطاق شد و گفت: «قربان زندانی حاضر است.»

— اطاق انتظار را خلوت کنید. می‌خواهم آنجا با او صحبت کنم.

«سرتیپ از اطاق خارج شد. صدای او را می‌شنیدم. آیا می‌توانستم

بروم و به او بگویم که محض نجات او به‌سهل‌ترین کاری که ممکن بود

دست زدم و خود را در آغوش مرد خودخواهی که جز تن خود و

احتیاجات آن هیچ چیز مقسی در زندگی نداشت، انداختم؟ این جرأت

در من نبود و من نمی‌خواستم به او بگویم که چگونه چنین تصمیمی

گرفته‌ام.

«یک ربع ساعت رئیس شهربانی در اطاق مجاور با او صحبت

می‌کرد. مثل اینکه مرا دستگیر کرده‌اند و می‌خواهند به‌جای او

به زندان اندازند. قلبم بشدت می‌تپید که از حرکت سینه‌هایم شرمم

می‌آمد. می‌توانستم گفتگوی آنها را بشنوم، اما نمی‌خواستم. رئیس

شهربانی ملایم و مؤدب صحبت می‌کرد. استاد فقط گوش می‌داد و

بندرت جوابهای مقطع می‌داد. یکبار بلند شدم تا نزدیک در رفتم،

دستگیره را گرفتم که شاید او را از لای درز در تماشا کنم. صدای

تلفن رئیس شهربانی مرا ترساند. برگشتم و جای خودم نشستم.

«سرتیپ با قیافه آرام و خندان به اطاق خودش برگشت. گوشی

تلفن را برداشت و جواب کوتاهی داد. آنوقت آمد بطرف من. دست

مرا گرفت و مرا بطرف پنجره برد و گفت: «بیائید تماشا کنید!»

«با گردن کشیده، در لباس آراسته و اتوخورده، باتفاق یک

صاحب‌منصب و دو‌مأمور اداره سیاسی از پله‌های شهربانی پائین می‌رفت.

پاسبانها به او سلام می‌دادند و راه باز می‌کردند. استاد آرام سرتکان

می‌داد. وقتی از پله‌ها پائین رفت، کمی مکث کرد، نگاهی به آسمان

انداخت، سینه‌اش را فراخ کرد، گویی دارد نفس عمیق می‌کشد.

«این آخرین باری بود که او را دیدم و همین منظره در خاطره من

نقش بسته است.

«آقای ناظم، خواهشمندم کوتاه کنید. دیگر سؤالی نکنید. من

دیگر چیزی ندارم به‌شما بگویم. تازه هم هیچ چیز به‌شما نگفته‌ام.

آنچه درون مرا می‌کاود و می‌خورد، هنوز هم گفته نشده. اگر من

می‌توانستم آنچه را که درون مرا می‌سوزاند بیان کنم، آنوقت

شاعر می‌شدم، نویسنده، قاش و هنرمند بودم و حال نیستم. شما

زندگی استاد را از من می‌خواستید، برایتان حکایت کردم. از زندهای

مانند من که زندگیشان فدای هوا و هوس مردان این لجنزار شده،

فراوان هستند. از شما ممنونم که آنقدر حوصله به‌خرج دادید و داستان

شومی را که مربوط به کار شما و علاقه شما به زندگانی استاد نبود،

شنیدید. قابلوتان را ببرید! دیگر من به این پرده هیچ علاقه‌ای ندارم.

استاد شما اشتباه کرده است.

«این چشمها مال من نیست!»

پایان

آذر ۱۳۳۰ - اردیبهشت ۱۳۳۱

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com